این کتاب ....

همانگونه که پدید آورندگان ضرب المثل های هر زبان ناپدیدند ، پدید آورندهٔ داستانهای شگفت‌انگیز وعبرت آمیز (کلیله ودمنه) نیز ناپیداست ، گوئی این گفتار طبیعت تجربه‌کار وناپدیدار است که برزبان گروهی گذشته وخودرا در جهان پایدار و استوار داشته است .

از اینروی موطن این سخنان هند و چین و مصر و یونان نیست ، بلکه همه جای جهان است که در همه جا دویده ودرهمه‌جا منزل گزیده است .

دیگر آنکه در هر دور وزمان عناوین والقاب در معرض تغییر و سمت ها و مقامات عالی‌ودانی دستخوش تبدیل است، ولی قیاس مراتب متفاوت آن بقدرقوت وضعف وهیبت وهیمنه جانوران تغییرناپذیر است ، زیرا عناوین عاریت وسمت‌های متغایر و متغیر نخستین و میانه و پسین خواه ناخواه با نام شیر و پلنگ و شتر و گاو و گرگ وروباه قابل انطباق است واز آن گذشته مقام هرچه فراتر وموقعیت هرچه فزونتر را در گیرودار عرصهٔ حیات نام بردن و حدیث آنان را بکنایت و حکایت بمیان آوردن، نهایت حزم واحتیاط است، بویژه آنکه هیچکدام راهیچگاه غباری در خاطرخطور نکند و هر گز هیچیك را بخشم یا رنجش نیفکند ، فزونتر آنکه موجب فزونی بصیرت و عبرت و دقت نظر آنان گردد واین رمز نهان است که بر این کتاب رنگ ابدیت داده و آنرا در همه جای جهان براین جایگاه نهاده است . نکوترآنکه این نیکواثر بدقت نظردوست مشوق و شاعر متذوق آقای **غلامحسین جواهری** هنر درهنر گشته وببهترین وجه بحلیه مقدمه آراسته‌است . وکتابخانهٔ سنائی را نیز ثنائی شایسته سزاست که با حروف بی جان ، جان تازه بروان این اثربدیع دمیده که دیده را نور وخرد را بهین دستور است .

م: مرتضوی (صفیر)

green Sada
Rosha.

از این‌کتاب تعداد دوهزار نسخه بسرمایه کتابخانه سنائی وانتشارات
پیروز در مهرماه یکهزارو سیصد و چهل و پنج در چاپخانه پیروز
افست گردید

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل
یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در سخنم که جان بدو دارد میل
پرورده دریاست نه آورده سیل

مقدمه

قبل از اینکه وارد گفتگو دربارهٔ کتاب کلیله ودمنه بشوم ناگزیر ازذکر مقدمه‌ای هستم که خالی ازلطف نیست میگویند روزی کسی یك کتاب تاریخی را بمحقق دانشمندی ارائه کرد ، آن مرد محقق بعد ازمرور ومطالعهٔ مختصر گفت تاریخ بسیار مفید وجامعی است ، فقط عیبش این است که درتلفیق وتنسیق عبارات ازسبك قدما پیروی شده ؛ در صورتی که گلستان سعدی آنقدر شاداب و تازه است که گوئی ششصد سال پیش بشیوهٔ امروز سخن گفته و این شعر را خواند :

شیئان عجیبان هماابرد من یخ   شیخٌ یتصبی و صبـی یتشیخ

مرحوم محمد علی فروغی (ذکاء الملك) در تمهید گلستان می گوید این اشتباه است که کسانی خیال کرده‌اند سعدی در هفت قرن پیش بطرز امروز چیز نوشته بلکه باید گفت هفتصد سال است که مردم از روی گلستان سعدی با هم تکلم می کنندو برای صحبت و گفتگوی مردم حکم سرمشق را پیدا کرده است‌شاید این گفته در بارهٔ نثر فارسی به تبعیت از شیوه ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه درست‌تر باشد چون همان‌طور که گلستان در زبان تودهٔ مردم نافذ ومؤثر بوده کلیله ودمنه در کتابت‌و نثر نویسی همان نقش را ایفا کرده است یعنی نوشته‌های منسجم‌ومتین که پایه های استوار نثرفارسی بحساب‌میآیند ریشه‌واساس آن کلیله ودمنه بوده است‌همانگونه که محمد عوفی صاحب‌لباب‌الالباب در باره آن میگوید :

وتادور آخرزمان هر کس رسالتی نویسدمقتبس فوائداو تواندبود.... این دعوی در بارهٔ کلیله‌روی اصول وموازین عقلی است چون اولاً صاحب لباب‌الالباب یکی‌ازاعاظم نویسند گان فارسی است ، وقتی سخنی می گوید منطبق باواقع‌وخالی از مبالغه است وبا شهرتی که در نویسند گی دارد بعبث از کسی ستایش نمی کند و از این گذشته مطالعهٔ یك سطر از قسمتهای مختلف کلیله از ابتدای توحید تا پایان کتاب هر آدم بصیر و منصفی را به تحسین و اعجاب وامیدارد و آدمی را در

آنهمه شیوائی که درحسن ترکیب وقدرت کلام بکاررفته غرق تعجب میکند نثر کلیله تنها نثری است که شباهت بترجمه ندارد شاید بجرئت بتوان گفت در قدرت هیچ مترجمی نیست که تا این حد ترجمه‌را بکمال‌زیبائی آراسته باشد . در ترجمهٔ یك جمله یا یك لغت بحدی ذوق و هنر و فصاحت بخرج می‌دهد که (حدهمین است سخن گفتن و زیبائی را) و شایدکلمهٔ موزون تر و بهتر از آن چه ابوالمعالی میآورد درقدرت هیچ نویسندهٔ نباشد . البته این مزیت تنها سر چشمه‌اش شیوائی سخن او نیست بلکه احاطه و تسلطیست که ابوالمعالی بعمق معانی و مضامین ادبیات عرب و اخبار و آیات واحادیث دارد و فصاحت او بیشتر وقتی‌ظاهرمیشود که تسلط خود را بدو زبان عربی و فارسی باطبع لطیف شاعرانهٔ خودمی‌آمیزد و چنین نثر بدیعی بوجود میآورد .

نویسندگی وشاعری ازهم‌جدانیست ، جزآنکه‌نویسنده را آن‌رقت‌واحساس و روانی که در سخن شاعرست در نثر نیست چون نثر نویسی با شرعیناً مقایسهٔیك تابلوی‌نقاشی‌است . کلمات وعبارات حکم مواد خامی‌رادارند که‌نقاش برای بوجود آوردن اثرخودباهم ترکیب میکند ولی اساس‌آن روح‌زنده‌است که‌ازمغزواحساس نقاش می‌تراود وبرروی تابلومیریزد ، آن گویائی همان‌ترنمات‌شعری‌است که‌روح تماشاچی را ازچشمهٔ ذوق سیراب میکند ابوالمعالی صاحب این قریحه‌است مُنتهی با وسعت اطلاع و تسلط عمیق بادبیات فارسی و عربی ، در اینصورت پیداست که تراویدهٔ او چیزی جز ترجمهٔ (کلیله ودمنه) نخواهد بود .

نثر مرسل که بسیاری از اهل سخن بروش آن برخاسته‌اند مولود ابتکار و شیوهٔ این مرد بلیغ وسخندان است و عجب است که تمام کسانی که راه او را پیموده‌اند براوپیشی که نگرفته‌اند سهل است بلکه در حدود اوهم قرار نگرفته‌اند لطف سخن او قبول خاطری دارد که مخصوص و منحصر بخود اوست .

دورهٔ زندگی ابوالمعالی آنطور که لازمه شناسائی اوست معلوم‌نیست چون با کمال تأسف درهیچکدام از تذکره‌ها و سفینه‌ها جزئیات زندگی او نوشته نشده است، فقط در کتب چندی مثل تذکرهٔ لباب الالباب و هفت اقلیم و وصاف اجمالاً

ذکری از او رفته واورا با اختلاف اهل شیراز و غزنین تصور کرده‌اند ولی آنچه بنظر صحیح‌تر می‌رسد گفته مترجم مقدمه بهبوذبن سحران معروف بعلی‌بن‌شاه بر کلیله و دمنه عربی است که او را از غزنین میداند چون مطابق نظریهٔ **دولتشاه سمرقندی** مقدمات تحصیل خودرا درغزنین آغاز نهاده وازجمله شاگردان محضر درس ابوحامد غزنوی است .

از مشاغل دیوانی طبق رسوم دیرین که همیشه طبقهٔ اهل علم را بمناصب دیوانی می‌گماشتند و مشاغل بزرگ ریاست و وزارت میدادند و همیشه در نزد اشراف وخواجگان معزز ومحترم‌بودند ابوالمعالی‌هم بسبب وفور کمالات و کثرت رنجی که درراه تحصیل‌دانش برده ازطرف‌یکی ازخواجگان بتصدی‌شغل (اشراف) بر گزیده شده است چون صیت فضیلت و آوازهٔ دانش ابوالمعالی بهمه جا رسیده بود این شغل که همیشه برحسب سنت دربار غزنویان بمردمان بزرگ داده می‌شد شایسته‌ترین مردی که این سمت درعهدهٔ کفایت او باشد ابوالمعالی بود ، شاید قبول این سمت از طرف ابوالمعالی که کاری جز مطالعه و درس و بحث و کتاب نداشته و اگر کاری داشته جز کسب هنر و درك فضیلت نبوده بنظر درست نیاید ولی چون خدمت خواجه وتصدی شغل اشراف با استفاده و کسب فضائل ازمحضر فضلائی که در محضر (رئیس کل اشراف) حضور می‌یافتند ملازمه داشته و همیشه پیشگاهش مجمع ادباء عالیقدر عصر بوده این سمت را پذیرفته است والا بهمان دلیل که‌آن شاعر حکیم میگوید :

لذات دنیوی همه هیچ است نزدمن	در خاطر از تغیر آن هیچ‌ترس‌نیست
روز تنعم و شب عیش و طرب مرا	غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

در خاطر ابوالمعالی آرزوی شغل اشراف و حب مسند نشینی نبوده و روز تنعم اوهمان شب مطالعه وکسب فضیلت ودرك حقیقت بوده است و (اعراض کلی)[1] واز مشاغل دیوانی حواس او را بمطالعه بیشتری ترغیب و تحریص میکند تااینکه

---

۱ - و من بنده‌را بر مجالست ودیدار و مذاکرات وگفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود وبمطالعه کتب و مواظبت بر کسب هنرمیل افتاده که از مباشرت اشغال وملابست اعمال اعراض کلی مینمودم .

تفحص و جستجوی بیشتر توجه او را به (کلیله و دمنه) عربی معطوف داشته و دقایق ورموز کتاب کلیله اورا بر آن می‌دارد که آنرا بفارسی نقل وترجمه کرده و بنظر ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی برساند بعد ازانجام این منظور وارائه به بهرامشاه وتشویقات بی‌منتهای وی مصمم می‌شود که در اتمام این منظور بکوشد و آنرا باحسن وجوه بپایان رساند روشی که ابوالمعالی در ترجمهٔ کلیله بکار برده همانطور که اجمالا ذکری از آن رفت برخود متن کلیله ترجیح دارد چون باهمان تبحر و احاطه‌ای که در ادبیات عرب و فصاحتی که در زبان فارسی دارد کلیله را بآیات و اخبار و امثال وشواهد فارسی آمیخته ومضامین آنرا گسترش داده وزیبائی آنرا صد چندان کرده است وهمین خوش‌طبعی باعث‌شده که حس تحسین وعطوفت این پادشاه معارف گستر را نسبت بخود معطوف دارد ابوالمعالی هم در قبال این هنرپروری وشفقت شاهانه دیباچه کتاب را بنام بهرام شاه مزین و آنرا (بکلیله بهرامشاهی) مشتهر ساخته است بکمترین مدت موقعیت ابوالمعالی بجائی رسید که در زمان خسروشاه بن بهرامشاه آخرین[1] پادشاه سلسلهٔ غزنوی بمقام وزارت نائل شد ولی از آنجا که همیشه گردش روزگار باروح فضیلت ناسازگار است اورا مورد قهر پادشاه قرار داد وپس ازحبس وزجروشکنجه فرمان قتل اورا صادر نمود[2].

کلیله و دمنه و منشاء آن

کتاب کلیله ودمنه چنانکه معروف است واهل تحقیق هم نوشته‌اند ، در اصل بزبان هندی بوده که بعداً بفارسی ترجمه شده و بابهای چندی بآن افزوده شده است در کلیله و دمنه عربی هم ذکری از این موضوع رفته که : بدستور انوشیروان برزویه طبیب به هندوستان رفت و کتاب کلیله را بایران آورد ودستور داد بزبان فارسی (پهلوی) زبان متداول (مروج) آنروز ترجمه کردند و این نسخه بعداً از زبان پهلوی بوسیلهٔ دانشمند معروف ایرانی ابن مقفع بعربی ترجمه شد، اولین

۱- (۵۵۵-۵۸۳)

۲- میگویند هنگامی که میخواستند اورا بقتل برسانند این رباعی راسروده است.

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم — حمداًلله که نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند و روند — ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم

باری که کلیله بعد از ترجمه بفارسی پهلوی بزبان دیگری ترجمه شده زبان سریانی بود که توسط یکی از ایرانیان عیسوی مذهب انجام گرفته وپس از آن بزبانهای دیگراز قبیل اسپانیولی وایتالیائی نقل‌وترجمه گردیده است .

در زمان خلافت بنی عباس شخصی بنام ابان بن عبدالحمید که از شعرا و پیوستگان برامکه بوده کلیله را بشعر عربی ترجمه کرد که حدود ابیات آنرا تا چهارده‌هزار نوشته‌اند ولی متأسفانه‌جزمعدودی از آن‌چیزی بجای نمانده‌است[۱] و کسان دیگری هم مثل اسعد خطیر مماتی نصرانی مصری متوفی بسال ۶۰۶ دست بترجمهٔ عربی منظوم‌کلیله زده که ذکر آنها بتفصیل در مقدمهٔ بسیار فاضلانهٔ ادیب دانشمندجناب آقای قریب رفته‌است در آثار منظوم‌کلیله شعری که خیلی‌موردتوجه است کلیلهٔ منظوم شاعر بزرگ ایرانی رودکی است که فردوسی در شاهنامه بآن اشاره کرده است[۲] وباین نسخه نیزمانند نسخهٔ منظوم عربی دیگر جز ابیات چندی که در بعضی کتابها مانده‌بکلی از بین‌رفته است[۳] .

بعد از رودکی دیگران هم بنظم فارسی‌کلیله همت گماشته‌اند[۴] .

از کسانیکه‌کلیله و دمنه را بشکل دیگر آراسته و بسلیقهٔ خود لباس نو پوشانده ونام را (بانوار سهیلی) تغییرداده‌ملاحسین‌بن علی واعظ‌سبزواری معروف بکاشفی است وعنوان (انوار سهیلی) بعلت اشتهاروتخلص نظام‌الدوله امیرشیخ‌احمد است که (بسهیلی) مشتهر بوده ، ولی بین کلیلهٔ بهرامشاهی وانوار سهیلی بقول استاد قریب : تفاوت اززمین تا آسمان است .[۵]

غلامحسین جواهری (وجدی)
پانزدهم فروردین سال ۱۳۴۱

۱- هذا کِتابُ اَدَبٌ و محنه — و هوالذی یُدعی کلیله دمنه
فیه دلالاتٌ و فیـه رُشدٌ — و هـوکتابُ و صنعتُـه الهند

این دوبیت نمونهٔ از آثار منظوم عربیست که بجای مانده است :

۲- گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسفت این‌چنین در آگنده‌را

***

۳- شب‌زمستان بودکپی‌سردیافت — کرمك شبتاب ناگاهی بتافت
کپیانش آتش همی پنداشتند — پشته هیزم بـدو برداشتند

۴- امیربهاء الدین ملك‌الشعرا در سال ۶۵۵ هجری قمری .

کلیله و دمنه

با مقابله چاپ

آقای عبدالعظیم قریب

و

تطبیق چندین نسخه معتبر چاپی و خطی

مؤسسه
مطبوعاتی پیروز

تحت نظر (دارالتصحیح والترجمه) تصحیح گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مر خدای را جلّ جلاله که آثار قدرت او برچهرهٔ روز روشن تابان است وانوار حکمت او در دل شب تاری درخشان وبخشاینده‌ای که تار عنکبوت[۱] را سدّ عصمت دوستان کرد جبّاری که نیش پشّه را تیغ قهر دشمنان گردانید درفطرت[۲] کاینات[۳] بوزیر ومشیر[۴] وبمعاونت[۵] ومظاهرت[۶] محتاج نگشت وبدایع ابداع[۷] رادرعالم کون و فساد[۸] پیدا کرد و آدمیان را به فضیلت نطق ومزیّت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید[۹] وبرای ارشاد و هدایت[۱۰] ایشان رسولان فرستاد تاخلق را ازظلمت[۱۱] جهل و ضلالت[۱۲] نفس برهانیدند وصحن گیتی را بنورعلم ومعرفت آذین[۱۳] بستند و آخرایشان درنبوّت واول دررتبت آسمان حق و آفتاب صدق سیّدالمرسلین[۱۴]

۱ـ اشاره به قضیهٔ غاراست که بمنظور ردگم کردن مشرکین عنکبوتها جلو شکاف کوه تار تنیدند .

۲ـ فطرت : سرشت .

۳ـ کاینات : موجودات.

۴ـ مشیر : طرف مشورت.

۵ـ معاونت: کمك گرفتن.

۶ـ مظاهرت: پشتیبانی کردن.

۷ـ بدایع: تازه‌ها ، مبدع : موجودی است که دروجود مسبوق بماده ومده نیست .

۸ـ کون وفساد : جهان وجود را جهان کون وفساد مینامند از آن جهت که همواره در معرض تحول وخلع ولبس اند وصورتی را رها کرده وصورتی دیگرمی پذیرند .

۹ـ وجه امتیاز وجدائی انسان از سایرحیوانات بنطق وعقل است و بنابراین نطق بمعنای نفس ناطقه است وممکن است مراداز نطق همان قوهٔ سخن گفتن و نطق ظاهری باشد .

۱۰ـ هدایت : راهنمائی.

۱۱ـ ظلمت: تاریکی.

۱۲ـ ضلالت : گمراهی.

۱۳ـ آذین : زینت .

۱۴ـ سیدالمرسلین: آقاو بزرگ رسولان.

و امام[1] المتّقین و خاتم النّبیّین وقائد[2] الغر المحجّلین ابوالقاسم محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف العربی را صلی الله علیه وعلی عترته[3] الطّاهرین برای عزّ نبوت وخاتمت رسالت برگزید وبمعجزات ظاهر ودلایل واضح مخصوص گردانید وازجهت الزام حجّت[4] واقامت بیّنت[5] برفق[6] و مدارا دعوت فرمود و باظهار آیات مثال داد تامعاندت[7] فجّار[8] وتمرّد[9] کفار ظاهر گشت وخردمندان راودانایان رامعلوم شد که بدلالات عقلی و معجزات حسّی التفات ننمایند آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیّت[10] مجاهدت هم ازروی شرع وهم ازطریق خرد ثابت گشت وثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست وانصار[11] حق راسعادت هدایت راه راست نمود وبمدد توفیق جمال حال ایشان رابیاراست تاروی بقمع[12] کفار آوردند وپشت زمین راازخبث شرك ایشان پاك گردانیدند وملّت حق را باقطار واکناف[13] جهان برسانیدند وحق را درمرکز خویش قرار دادند.

فَحَمداً ثُمَّ حَمداً ثُمَّ حَمداً ... لِمَنْ يُعطى اِذا شُكِرَ المَزايا

وَتَبليغاً تَحِيّاتي اِلى مَنْ ... بِيَثرِبَ فِي العَشايا وَ الغَدايا

سَلامُ مُشَوَّقٍ يُهدى اِلَيهِ ... مِنَ المَدحِ الكَرائِمِ وَ الصَّفايا[14]

۱ــ امام: پیشوا.

۲ــ قائد: بزرگ. رئیس. پیشوا. جلودار. قائد قوم یعنی رئیس قوم. «غر» جمع اغر وبمعنای اسب پیشانی سفیداست. «محجل» اسبی که درپاهای آن سفیدی باشد کنایه از آنست که حضرت رسول قائد قومی است که در روز قیامت از اثر وضو و سجود پیشانی آنان سفید است.

۳ــ عترت: ذریه وعشیره است.

٤ــ حجت: برهان ودلیل.

٥ــ اقامه بینت: دلیل آوردن.

٦ــ رفق: نرمی. ملایمت. مدارا.

۷ــ معاندت: دشمنی کردن.

۸ــ فجار: معصیت کنندگان.

۹ــ تمرد: سرپیچی از اطاعت. گردن کشی.

۱۰ــ وجوب: لزوم. واجب شدن.

۱۱ــ انصار: یاران و یاوران.

۱۲ــ قمع: قهر کردن وذلیل وخوار نمودن.

۱۳ــ اقطار واکناف: هردو بمعنی اطراف است.

۱٤ــ پس ستایش میکنم که چون شکر کرده شود زیادتر عطا میکند صبحگاهان وشامگاهان ودرود خودرا ابلاغ میکنم برکسی که درشهر یثرب (مدینه) مدفون است سلام آرزومندیکه بسوی اومدحهای پسندیده وخالص تقدیم میدارد.

درود و سلام و تحیّات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی(ص) و اهل بیت و اصحاب و اتباع[1] و یاران و اشیاع[2] او باد درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد و نسیم آن گرد از کلبهٔ عطّار برآرد. اِنَّ اللّهَ وَ مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبیّ یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیهِ وَ سَلِّموا تَسلیماً.[3] و چون میبایست که این ملّت مخلّد[4] ماند و ملك این امّت بهمه آفاق دنیا برسد وصدق این خبر که یکی ازمعجزات باقی است جهانیان را معلوم شود: قالَ النَّبیُّ عَلَیهِ السَّلام: زُوِیَت لِیَ الأرضُ فَاُرِیتُ مَشارِقَها وَمَغارِبَها وَ سَیَبلُغُ مُلكُ اُمَّتی ما زُوِیَ لِی مِنها[5] خلفاء[6] مصطفی را علیه السلام ورضی عنهم در امر و نهی[7] و حل وعقد[8] دستی برگشاد و فرمان مطلق ارزانی داشت و مطاوعت[9] ایشان را بطاعت خویش ورسول خود ملحق گردانید حیث قال عَزَّ مِن قائِل: یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُوا اللّهَ وَ اَطیعُوا الرَّسولَ وَ اُولِی الأمرِ مِنکُم[10] چه تنفیذ[11] شرایع دین واظهار طرایق[12] و شعایر[13] حق بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد واشارت حضرت نبوّت بدین

١-اتباع : پیروان ٢-اشیاع : شیعه و پیروان.

٣- خدای متعال وملائکه وفرشتگان او درود میفرستند برنبی اکرم، ای کسانیکه بخداورسول اوایمان آورده اید درود وسلام بی پایان براو بفرستید.

٤-مخلد : جاویدان. ٥- جمع شد زمین برای من در گوشه‌ای پس مشرقها ومغرب های آنرا دیدم وعنقریب تمام سرزمینیکه دیده ام یعنی تمام کرهٔ زمین درتصرف امت من درآید. ٦-خلفاء : جانشینان.

٧-نهی: بازداشتن. ٨-حل: باز کردن. عقد: بستن. حل وعقد امور یعنی رتق وفتق کارها واجراء امور برطبق احکام ودستورات.

٩- مطاوعت: پیروی کردن ازروی رغبت ومیل.

١٠ - ای کسانیکه ایمان آورده اید پیروی خداورسول اورا بنمائید ودستورات اولیاء امرخودرا اجرا کنید که مراد ائمه طاهرینند.

١١-تنفیذ: نفوذ کردن ورسوخ کردن. مراد تسلط براجراء احکام است.

١٢-طرایق : راهها. ١٣- شعایر: رسومات دینی. علامات دینی.

معنی‌وارداست که: اَلدّینُ وَالمُلکُ تَوأمانِ[۱] وبحقیقت ببایدشناخت که پادشاهان اسلام سایه آفریدگارند عزاسمه که روی زمین بنورعدل ایشان جمال گیردو بهیبت وشوکت ایشان آبادانی جهان‌وتاَلُّف‌اهواء[۲] متعلّق باشدکه بهیچ تأویل حلاوت[۳] عبادت‌راآن اثرنتواند بودکه مهابت[۴] شمشیر را واگر این‌مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی‌نظام کارها گسسته گشتی‌واختلاف کلمت میان‌امت پیدا آمدی‌وچنانکه درطبایع مرکب‌است هرکسی برای خویش درمهمّات‌اسلام مداخلت کردی واصول شرعی وقوانین دینی‌مختل ومهمل[۵] آمدی وعثمان بن عفّان میگوید: مایَزَعُ اللهُ بِالسُّلطانِ اَکثَرَ مِمّا یَزَعُ بِالقُرآنِ[۶] واقتباس‌این معنی ازقرآن‌عظیم‌است. لَأَنتُمْ اَشَدُّ رَهبَةً فی‌صُدورِهِمْ مِنَ اللهِ ذٰلِكَ بِاَنَّهُمْ قَومٌ لایَفقَهُونَ[۷] زیرا که نادان جز بعذاب عاجل از معاصی[۸] باز نیاید و کمال عظمت باری جلّ جلاله نشناسد.

نزدآن‌کش‌خردنه همخوابست[۹] شیربیشه چوشیر گرما بست[۱۰]

وآنکه درسایهٔ رایت علم آرام گیرد تاباآفتاب کشف نزدیك‌افتد بمجردمعرفت

---

۱ ـ دین و سلطنت با یکدیگر توأمند.

۲ـ تألف اهواء : سازش دادن میان امیال و عقائد مختلف.

۳ـ حلاوت : شیرینی.　۴ـ مهابت : ترس.

۵ ـ مختل‌آمدی : خ ب.　۶ ـ آنچه خدای متعال بواسطهٔ شمشیر بازمیدارد « مردم را ازکارهای ناپسند منع میکند » زیادتر از آن‌است که بسبب قرآن بازمیدارد. حاصل‌معنی آنکه مردم آن‌اندازه که ازمجازات و قدرت پادشاه میترسند از قرآن و موعظت نمیترسند.

۷ ـ ازآنجهت که‌ایشان مردم نادانند ترس‌ازشمادرقلوب آنهامؤثر‌تراست تاترس ازخدای متعال زیرا ترس ازشما عاجل‌است ومحسوس.

۸ ـ معاصی : گناهان.　۹ـ همخوابه : خ ب ، ۱۰ـ گرمابه : خ ب.

آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را درنتواند یافت و خواطر بکنه آن نتواند رسید قوله تعالی: اِنَّما یَخشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ العُلَماءُ[۱] بحکم این مقدمات روشن میگردد که ملك بی دین باطلست و دین بی‌ملك ضایع و خدایتعالی تَقَدَّسَتْ اَسماؤُهُ وَ عَمَّتْ نَعماؤُهُ میفرماید: لَقَدْ اَرْسَلنا رُسُلَنا بِالبَیِّناتِ وَ اَنزَلنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَ المیزانَ لِیَقُومَ النّاسُ بِالقِسطِ وَ اَنزَلنا الحَدید فیهِ بَأْسٌ شَدیدٌ وَ مَنافِعُ لِلنّاسِ. نظم این آیات پیش از استنباط[۲] و رویت[۳] چون تباعدی[٤] مینماید که کتاب وترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد امّا بعد از تأمُّل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گردد که این الفاظ بیکدیگر هرچه مناسبتر است و هرکلمتی را اعجازی هرچه فراتر چه بیان شرایع بکتاب تواند بود و تقدیم ابواب عدل وانصاف بترازو وحساب و تنفیذ[٥] این‌معانی بشمشیر وچون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان دیندار نامرعی‌است و نشاندن آتش فتنه بی‌مهابت شمشیر آبدار متعذّر[٦] فرضیّت طاعت ملوك که فواید دین و دنیا بدان بازبسته است هم شناخته شود و روشن گردد که هرکه دین اوپاکترو عقیدهٔ او صافی‌تر دربزرگداشت جانب ملوك وتعظیم فرمان ایشان مبالغت زیادت‌واجب بیندوهوا[۷] وطاعت واخلاص ومناصحت[۸]

۱ـ تنها دانشمندان از بندگان خدا ازاومیترسند.

۲ـ استنباط: بیرون‌آوردن. جوشانیدن‌آب‌ازچشمه‌وچاه. مراداستخراج مطالب است. استنباط احکام‌شرعی یعنی استخراج احکام و مسائل‌ازاصول وقواعد کلی.

۳ـ رویت: فکرواندیشه.

٤ـ تباعد: دوری.

٥ـ تنفیذ: نفوذ دادن و از پیش بردن و انجام دادن

٦ـ متعذر: دشوار. غیرمقدور.

۷ـ هوا: میل،

۸ـ مناصحت: خیرخواهی،

ایشان را ازلوازم دین شمرد و ظاهروباطن درخدمت ایشان برابردارد و بی تردّدی
بباید دانست که اگر کسی امام اعظم راخلافی اندیشد واندك وبسیار خیانتی روادارد
خلل آن باطراف و نواحی[۱] مملکت او باز گردد در دنیا بدان مذموم[۲] باشد
وبآخرت مأخوذ چه مضرت آن هم باحکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امّت
دراین برنج ومشقت کلی افتند اینقدراز فضایل ملك که تالی[۳] و تابع دین است تقریر
افتاد اکنون شمّتی ازمحاسن[٤] عدل که پادشاهانرا ثمین ترین[٥] حلیتی[٦] ونفیس ترین[۷]
موهبتی[۸] است یاد کرده شود و هم در آنجانب ایجاز[۹] و اختصار بغایت[۱۰] رسانیده
آید بعون الله وتیسیره[۱۱] وقال الله تعالی: یا داوُدُ اِنّاجَعَلناكَ خَلیفَةً فِی الأَرضِ
فَاحکُمْ بَینَ النّاسِ بِالحَقِّ[۱۲] داود علیه السّلام را بامنصب نبوّت بدین ارشاد
وهدایت مخصوص گردانیدند[۱۳] ازبهر آنکه درسیرت[۱٤] انبیاعلیهم السلام جزنیکو-
کاری و کم آزاری صورت نبندد امّا طراوت[۱٥] خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت
بازبسته است و بدان متعلّق در قصص آمده است که یکی از منکران نبوّت این
آیت بشنود که اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَ الأِحسانِ وَ ایتاءِ ذِی القُربی

۱- نواحی : اطراف.
۲- مذموم : ناپسند.
۳- تالی: دنبال مقابل مقدم است در هرقضیهٔ شرطیه جزء اول را مقدم و جزء دوم را تالی مینامند.
٤- محاسن : خوبیها.
٥- ثمین : باقیمت . پربها.
٦ - حلیت : زیور.
۷- نفیس :گرانبها.
۸- موهبت : بخشش.
۹- ایجاز : مختصر . کوتاه .
۱۰- غایت : نهایت .
۱۱- تیسیر: آسان کردن .
۱۲- ما ترا خلیفهٔ روی زمین قرارداديم وبایستی میان مردم حکومت و قضاوت از روی عدل وانصاف بنمائی
۱۳- گردانید : خ ب.
۱٤- سیرت : روش وطریقه.
۱٥-طراوت : تازه وخوب.

وَ یَنهی[1] عَنِ الفَحشاءِ وَالمُنکَرِ وَ البَغی یَعِظُکُم لَعَلَّکُم تَذَکَّرون[1] متحیّر گشت و گفت تمامی آنچه دردنیا برای آبادانی عالم بکار آید و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد و مثلا کارهای دهقانی هم بی آن ممکن نگردد در این آیت بیامده است و کدام اعجاز فراتراز این که اگرمخلوقی خواستی که این معانی‌را درعبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی وحق سخن بدینجمله گذارده نشدی در حال ایمان آورد و در دین منزلتی شریف یافت و واضح این آیت وفرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور[2] است و نهی بر مجانبت[3] ازسه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد ودر ترجمهٔ سخنان اردشیر بابك آورده‌اند که لا مُلكَ اِلّا بِالرّجالِ وَ لا رِجالَ اِلّا بِالمالِ وَ لا مالَ اِلّا بِالعِمارَةِ وَ لا عِمارَةَ اِلّا بِالعَدلِ وَ السِّیاسَةِ معنی چنین باشد که ملك بی مرد مضبوط نشود و مرد بی مال قایم نگردد ومال بی‌عمارت بدست نیاید و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد و برحسب این سخن میتوان شناخت که آلات جهانگیری مال است و کیمیاء مال عدل‌و سیاست است و فایده در تخصیص عدل و سیاست[4] و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوك آنست که تمامی ابواب مکارم وانواع عواطف رابی‌شك نهایتی‌است ورسید آن بخواصّ وعوام تعذّری ظاهر دارد لیکن منافع این دو خصلت[5] کافّهٔ[6] مردمان را

۱ـ بدرستیکه خداوند متعال‌دستور میدهد بعدل‌وداد گری‌ورسید گی باقر باوخویشاوندان وکمك بدانها (بعضی گویند مراد ذریهٔ حضرت‌رسولند) وبازمیدارد شما را ازفحشاء و کارهای ناپسند وظلم واندرز میدهد شمارا شاید متذکر وآگاه شوید .

۲ ـ مقصور : کوتاه ومحدود. ۳ ـ مجانبت : دوری وبر کنارشدن .

٤ ـ خ ب جملهٔ : « وفائده در تخصیص عدل‌وسیاست» ندارد .

۵ـ خصلت : بفتح خاء وسکون‌صاد .

٦ ـ کافه : همگی.

شامل گردد و دور ونزدیك جهانیان رااز آن نصیب باشد چه عمارت نواحی ومزید ارتفاعات وتواتر[۱] دخلها و احیاء موات[۲] وترفیه درویشان وتمهید اسباب معیشت و کسب ارباب حرفت[۳] و امثال و اخوات این معانی بعدل متعلّق است و امن راهها وقمع[٤] مفسدان وضبط مسالك[٥] و حفظ ممالك و زجر متعدّیان[٦] و آرامش اطراف ونظایر وقراین این بسیاست منوط وهیچ چیزبقاء عالم را ازاین دوباب قویتر نیست ونیز کدام نیکوکاری‌را این منزلت تواند بود که بسبب اومصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده وهر گاه که ایندوطرف بواجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل آید و دلهای خاصّ و عامّ رعیّت ولشکری بر قاعدهٔ هوا و وِلاء[۷] قرار گیرد و دوست ودشمن درربقهٔ[۸] خدمت‌وطاعت ملوك جمع شوند نه درضمیرضعیفان آزاری صورت بندد ونه گردن‌کشان را مجال تمرّد باقی ماند وذکر آن در آفاق سایر شود وکسوت پادشاهی بدان مطرّز[۹] گردد ورهینهٔ دوام ملك درضمن آن بدست[۱۰] این کلمتی چند موجز ازخصایص ملك ودولت و محاسن عدل وسیاست تقریر افتاد اکنون روی بذکراغراض باقی آورده شود وَاللهُ المُوَفِّق لِاِتمامهِ[۱۱]

۱ـ تواتر: پی در پی.

۲ـ احیاء موات: زنده کردن زمینهای بائر. یعنی آباد کردن آنها.

۳ـ حرفت: کسب و پیشه.

٤ ـ قمع: ازبین بردن.

۵ـ مسالك: راهها.

٦ ـ متعدیان: تجاوزکنندگان.

۷ـ خ ب: هوی. ولاء: دوستی.

۸ ـ ربقه: ریسمان.

۹ـ مطرز: آراسته.

۱۰ـ خ‌ب: بدست آید.

۱۱ـ خداوند توفیق اتمام آنرا عنایت فرماید.

القاب ملک

سپاس وحمد وثناء وشکرمر آفریدگار را عزّ اسمه که خطّهٔ اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل ورأفت وکمال هیبت وسیاست خداوند عالم سلطان عادل اعظم مالك رقاب الامم ملك الاسلام ظهیر الایّام مجیر الأنام یمین الدّولة وامین الملّة شرف الاُمّة مالك بلاد الله حافظ عباد الله مُدیل[1] اولیاء الله مُذیل[2] اعداء الله الصّادع بامر الله القائم بحجّة الله مولی ملوك العرب والعجم سیّد سلاطین العالم علاء الدّنیا والدّین معزّ الإسلام والمسلمین قامع الکفرة والمتمرّدین کهف الثقلین[3] ظلّ الله فی الخافقین[4] المؤیّد علی الاعداء المنصور من السماء شهاب سماء الخلافة نصاب العدل والرّأفة باسط الامن فی الأرضین ناشر الإحسان فی العالمین سلطان الخلق برهان الحقّ محرز[5] ممالك الدّنیا مظهر کلمة الله العلیا ولیّ النّعم ابو المظفّر بهرامشاه بن السّلطان الکریم علاء الدّولة سناء الملّة ضیاء الامّة ابی سعید مسعود بن السّلطان الرّضی ظهیر الدّولة نصیر الملّة مجیر الامّة ابی المظفّر ابراهیم بن السّلطان الشّهید ناصر دین الله ومعین خلیفة الله ابی سعید مسعود بن السلطان الماضی یمین الدّولة وامین الملّة نظام الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابی القاسم محمود بن الامیر العادل ناصر الدّین والدّولة ابی منصور سبکتکین عضد خلیفة الله امیر المؤمنین اعزّ الله انصاره وضاعف اقتداره[6] آراسته گردیده است وجناح[7] انعام واحسان اوبر عالم وعالمیان گسترده است ونوبت

---

۱ ـ مدیل : یاری کننده . مظفر و پیروز .

۲ ـ مذیل: خوار کننده دشمنان خدا. ۳ ـ ثقلین : جن وانس.

٤ ـ خافقین : مشرق ومغرب. ۵ ـ محرز: حفظ کننده .

٦ ـ عزیز گرداند خداوند انصارش را ومضاعف وزیاد گرداند نیرو واقتدار آنها را .

۷ ـ جناح : بال.

جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدو رسانیده، و خلایق اقالیم عالم را در کنف[1] رعایت وحمایت او آورده وضعفاء ملّت ودولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده و عنان کامرانی و زمام جهانداری بایالت و سیاست او تفویض[2] کرده وعزایم[3] شاهانه را بامداد فتح مبین وتواتر نصرعزیزاومؤید گردانیده تا بهرطرف که نشاط حرکت فرماید ظفر ونصرت رایت[4] اورا تلقی واستقبال واجب بیند وبسبب مآثر[5] ملکانه که درعنفوان[6] شباب ومطلع عمر ازجهت کسب ممالك موروث بجای آورده است امروز قدوهٔ[7] ملوك جهان ودستور شاهان گیتی گشته است.

قادَ الجِیادَ بِخَمسِ عَشَرَةَ حَجَّةً   وَلِداتُهُ اِذْ ذاكَ فِی الأشغالِ

قَعَدَتْ بِهِم هَمّاتُهُم وَسَمَتْ بِهِ   هِمَمُ المُلوكِ وَسُورَةُ الأبطالِ[8]

ای بیك حمله گرفته ملك عالم در کنار   آفتاب خسروانی سایهٔ پروردگار

وبراثر آن اگرديو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای ازحدّ بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری ازنوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت[9] او مورّخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکرمحاسن اوجمال گرفت

۱ــ کنف : پناه .

۲ــ تفویض : واگذار کردن .   ۳ ــ عزایم : مهمات . اندیشه‌ها .

۴ــ رایت : پرچم .   ۵ــ مآثر : برگزیده ومفاخر.

۶ــ عنفوان : اول. عنفوان‌شباب : جوش‌جوانی .

۷ــ قدوه ــ پیشوا   ۸ ــ درپانزده‌سالگی برگردنهای مردمان رئیس‌وقائدگردید درصورتیکه درآن‌وقت همسنان‌او ببازیهاسرگرم بودند همتهای ایشان آنانرا فرونشانید وویرا همتهای شاهان و قدرت وسطوت وشدت دلیران بلندگردانید . ولدات : همسنان. ابطال: دلیران.

۹ــ صیت : آوازه .

وَ ما مَحی[1] اَثرَ العِصیان صارِمُهُ   وَ اِنَّمَا العارَ عَنْ وَجهِ الزَّمان مَحی[1]

وبدین دوفتح با نام که بفضل ایزد تبارك و تعالی وفرّ دولت قاهره لازالت ثابتةالأوتاد[2] راسیةالأطواد[3] تیسیر پذیرفت نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود ورسم مألوف باز رفت و براین قاعدهٔ درست وسنن استقامت استمرارواطّراد یافت و تمامی مفسدان اطراف دم درکشیدند و سر بخط انقیاد آوردند و دلهای خواصّ وعوام ولشکری ورعیّت برطاعت وعبودیّت بیارامید ونفاذ امر پادشاهانه ازهمه وجوه حاصل آمد وحشمت ملك وهیبت پادشاهی درضمایردوستان ودشمنان قرار گرفت و ذکر آن در آفاق واقطارعالم سایرومبسوط گشت واگردرتقریرمحاسن نوبت آن پادشاه دیندار وشهریار کامکار که در ملك مخلّد باد و بر دشمن مظفّر خوضی وشروعی رود وفضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارك شهنشاهی را شرحی وبسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد ومن بنده وبنده زاده را خود محلّ آن کجا تواند بود که ثناء دولت قاهره را ادام‌الله جلالها گویم.

اگر مملکت را زبان باشدی   ثناگوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفّر که خواهدفلك   که مانند او کامران باشدی
اگرشکل‌خلقش پدیدآمدی[4]   شکفته یکی بوستان باشدی
وگرآتش خشم سوزانش را   چوسوزنده آتش دخان‌باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمناك   که دوزخ از آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت. شمر   که گرمملکت راروان باشدی
به پیش توچون بندگان دگر   همیشه کمر بر میان باشدی

۱- شمشیر او نه‌تنها اثرعصیان را نابود کرد بلکه ننگ وعار را ازروی جهان محو نمود
صارم: شمشیر.
۲- همیشه میخهای خیمه وخرگاه او ثابت و برقرار باشد.
۳- راسیه: محکم. اطوار، کوهها.   ٤- خ ب: آیدی.

جهان شهریارا اگر پیش تو | چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
رهی توگر صد دهان داردی | که درهر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت گویدی | که درهر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها برتنش | که صد کلك درهر بنان باشدی
پس آن کلکها وزبانها همه | بمدحت دوان وروان باشدی
نبشته چو باگفته جمع آمدی | وگرچند بس بیکران آمدی[1]
زصد داستان کان ثنای تواست | هماناکه یك داستان باشدی
یقین دان که افزون از آن نایدی | که در مجلست نامه خوان باشدی

وواجب شمردن اقتدا وتقیّل[2] این پادشاه بنده پرور که همیشه پادشاه وبنده پرور باد در جهانداری بمکارم خاندان مبارك بوده است ومعالی خصال ملوك اسلاف انارالله براهینهم قبلهٔ عزایم میمون داشته است.

اَلفی[1] اَباهُ بِذاكَ الکَسبِ مُکتَسِباً فَزادَ لَمّا اقتَفی[1] آثارَهُ شَرَفاً[3]

آنچنان آثار مرضیه ومساعی حمیده درتقدیم ابواب عدل وسیاست سلطان ماضی یمین الدّولة نظام الدّین کهف الثقلین ابوالقاسم محمود راست انارالله برهانه وثقل بالحسنات میزانه وبر آن جمله که دراحیاء سوابق معدلت امیرعادل ناصر الدّین نوّرالله حُفرَتَهُ وَبَیَّضَ غُرَتَهُ[4] سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست. ورسوم ستودهٔ اورا تازه وزنده گردانید وبدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور ودیگر متهوّران نهاده بودند بیکبارگی محو گردانید تاخلایق روی زمین آسوده ومرّفه پشت بدیوار امن وفراغ آوردند ودوست و دشمن بعلوّ همّت وکمال سیاست آن

۱- خ ب : باشدی. ۲- خ ب : جمله «واجب شمردن» ندارد .

تقیل : تشبیه. ۳- پدرخویش را بدان کسب وکارمشغول یافت و چون آثار وی را پیروی نمود برشرف او بیفزود.

۴- خداوند قبر او را روشن وپیشانی او را اسفید گرداند.

خسرو دیندار رَدّاهُ اللهُ رِداءَ غُفرانِه واَسکَنَهُ اَعلی جِنانِه اعتراف آوردند[1]
ومثالهای اورادر ممالك دنیا براطلاق نفاذ یافت وجبّاران کامکار درحریم روزگار
او امان طلبیدند و شرف وسعادت خویش درطاعت و متابعت اوشناختند وتمامی
ممالك غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و جغانیان و گرگان و
طبرستان وقومس ودامغان وری وسپاهان و بلاد هندوستان و ملتان درضبط فرمان
آن شاهنشاه محتشم تَغَمَّدَهُ اللهُ برحمته آمدچنانکه گاه گاه برلفظ مبارك راندی
که یك حدّ ملك ماسپاهان است ودیگر تِرمد وسیُم خوارزم وچهارم کنار آب کنك[1]
وهرکه کتاب مسالك وممالك خوانده است وطول وعرض این دیار بشناخته بر وی
پوشیده نماند که بسطت ملك اوتاچه حد بوده است و آنگاه همّت ملکانه را بر
اعلاء کلمةالحق مقصور گردانید وذات بیهمال خویش را نصرت دین اسلام ومراعات
مصالح خلق وقف کرد واز دَرِ کابل تاکنارهٔ قنّوج وحدود کالنجروبانوسی و از
جانب مولتان[2] تا نهر واله ومنصوره وسرندیب وسواحل دریای محیط وحوالی مصر
وازجانب قصدار تاتمامی یمن وستوره وسیوسان[3] وبیله[4] عمروبردیه واطراف کرمان
وسواحل دریای تیزومُکران درتکثیردوهزارفرسنگ درخطّهٔ اسلام افزود و آفتاب
ملّت احمدی برآن دیارازعکس ماه رایت محمودی بتافت و شعاع سپهراسلام در
سایهٔ چترآل ناصرالدّین برآن نواحی گسترده شد وبجای بتکده ها مساجد بنا
افتاد ودرآن مواضع که بروزگاردیگرپادشاهان مَالِكِ ملوك را جَلَّتْ قُدْرَتُهُ
وَعَلَتْ كَلِمَتُهُ ناسزا میگفتند امروز همواره عبادت میکنند وقرآن مجید
میخوانند و زیادت برهزار منبر نهاده شده است که درجمعات واعیاددرآن ثناء باری
عزّ اسمه میگویند وفرض ایزدی میگذارند ودرمدت صد وهفتاد سال که ایام دولت

١- خ ب : گنگ.
٢- خ ب : ملتان .
٣- خ ب : سیوستان .
٤- خ ب : پیله.

این خاندان مبارك است ایزد تعالی آنرا بهزار وهفتصدسال برساند درسالی پنجاه هزار کم وبیش از بردهٔ کافرو کافرزاده از دیار کفر ببلاد اسلام می آرندو ایشان ایمان قبول میکنند وتادامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه زاید و همه بوحدانیت خالق ورازق خویش معترف میباشند وبرکات ومثوبات آن شهنشاه غازی محمود ودیگر ملوك این خاندان را مدّخر[1] میشود و دیگر سلاطین دولت میمون راکه خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گیتی دار غازی بهرام شاه وارث عمرو ملك ایشان باد فضایل ومناقب بسیار است که هریکی از ایشان درایالت وسیاست وعدل ورأفت علیحده امّتی بوده‌اند .

اِنَّ الخِیارَ مِنَ القَبایِلِ واحِدٌ وَ بَنو حَنیفَةَ کُلُّهُم اَخیار[2]

امـا شرح وتفصیل آن ممکن نیست که بی اشباع[3] سخن در تقریر آن معیوب نماید واگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد لاجرم بمیامن این نیّتهای نیکو وعقیدتهای صافی شعار پادشاهی وجلال جهانداری دراین خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و جاوید و مخلّد گشته است و سیرت پادشاهان این دولت ثبّتهاالله طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده وزمانه عزّ وشرف آنرا انقیاد آورده است و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته وحمدالله تعالی که مخایل[4] مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتراست وامیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم درخُطّهٔ[5] ملك میمون خواهدافزود و موروث ومکتسب اندر آن بهم پیوست هرچه محکمتر واین بنده وبنده‌زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری ضاعف‌الله اشراقه[6] قصیده ایست که بزبان مبارك شهنشاهی رانده شده است

۱- مدخر : ذخیره شده .

۲- بدرستیکه نیکان هرقبیله یکی است ولی بنوحنیفه همه نیك اند.

۳- اشباع : سیر گردانیدن.

۴- مخایل : آثار وعلامت.

۵- خطه : جائی است که انسان علامتگذاری میکند که دیگری در آن تصرف نکند ومراد دراینجا حدود مملکت وسرزمین است.

۶- خدای متعال نور وتابش او را مضاعف کند

دو بیت از آن که لایق این سیاقتست اثبات افتاد.

إنّا لَنُحرِزُ بِالأسیافِ مُصلَتَةً مَمالِكَ الرُّومِ وَالأتراكِ وَالعَرَبِ[١]

حتّی یکُونَ لَنا الدُّنیا بِأجمَعِها مَحمِیَّةً بَینَ مَوروثٍ وَمُکتَسَبِ

ایزد تعالی وتقدس همیشه روی زمین را بجمال عدل ورأفت وکمال حلم ورحمت خداوند عالم شهنشاه معظّم ولیّ النّعم آراسته دارد ودردین و دنیا بغایت همّت وقصارای امنیّت[٢] برساناد ومنابر اسلام را شرقاً وغرباً بفرّ وبهاء القاب میمون وزینت نام مبارك شاهنشاهی مزیّن گرداناد. وخاك بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد بمنّه وجوده ویرحم الله عبداً قال آمینا[٣].

همیگوید بنده وبنده زاده نصر الله بن محمّد بن عبدالحمید ابوالمعالی تولاّه الله الکریم بفضله چون بفرّ اصطناع[٤] و یمن اقبال شاهنشاهی ادام اللهُ إشراقَهُ خانهٔ خواجهٔ من بنده أطال اللهُ بقائه و ادام أیّامَهُ وَرَزَقَهُ سَعادَةَ الدّارَینِ[٥] قبلهٔ احرار[٦] وافاضل وکعبهٔ علما واماثل[٧] این حضرت بزرگ لازالت محروسةَ الاطراف[٨] محمیّةَ الارجاء[٩] والاکناف بود وجملگی اکابر وفضلاء دولت وهمگی ارباب هنر وبلاغت پناه وملاذ[١٠] جانب او شناختندی.

١- ماهمانا با شمشیرهای برهنه کشورهای روم وترك وعرب را نگهداری میکنیم تا آنکه همهٔ دنیا از موروث ومکتسب درحفظ وحمایت ما باشد.

٢- قصارا: آخر. امنیت: ارزو. ٣- بمنت و موهبت و کرم الهی ورحمت کند خدا بندهٔ راکه بگوید آمین.

٤- اصطناع: نیکوئی کردن وبرگزیدن.

٥- خدا اورا باقی دارد وروزگاران اورا بادوام کند وسعادت دنیا وآخرت روزی وی گرداند. ٦- احرار: آزادگان.

٧- اماثل: فضلا وعلماء. ٨- همواره اطراف واکناف ملك او محفوظ باد.

٩- ارجاء: اطراف ونواحی. ١٠- ملاذ: پناه

واودرابواب تفقّد[1] وتعهّدایشان راانواع تکلّف وتنوّق[2] واجب داشتی و التماسات هریك رابر آنجمله باهتزازواستبشارتلقّی کردی که مانندآن برخاطراهل‌روزگار نتواند گذشت وذکراین معنی از آن شایع‌تر است که در آن بزیادت و اطنابی[3] حاجت افتد.

چون خرد طبع او هنر پرور | چون فلك خوی او جهان آرای
بِغَزْنَةَ قَدْ اَلقیٰ عَصاهُ وَ صیتُهُ | یُعَطِّرُ مابَینَ العِراقِ اِلیٰ مِصر[4]

لاجرم همه‌رابجانب اوسکون‌افتد و استقامت پدید آمده‌بود ودر عرصهٔ هوا وولای‌اوقدم صدق‌میگذاردند.

اَلنّاسُ اَکیَسُ مِن اَنْ یَمدَحُوا رَجُلاً

حتّی یَرَوا عِندَهُ آثار اِحسانٍ

وطایفه‌ای‌از مشاهیرایشان که هریك علمی‌وافروذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ[6] مجلس بودند چون قاضی محمدبن عبدالحمید اسحق و برهان‌الدین عبدالرشید نصروامامان علی‌الخیّاط وصاعد میمنی وعبدالرّحمن‌بستی و محمّد سیفی و محمد نیشابوری و عبدالرّحیم‌اسکافی و عبدالحمیدزاهدی و اسمعیل رباطی و فاخرناصر و محمودسکزی و سعیدخوزی و در بعضی اوقات محمّد خبّازی ومحمود نیشابوری و محمّد بن عثمان بستی ومبشّررضوی ادیب

۱ــ تفقد : دلجوئی.
۲ــ تنوق : رنج بردن.
۳ــ اطناب : درازا.
۴ــ درغزنین‌اقامت گزیده وآوازهٔ‌اوازعراق تامصررا خشبوکرده است جملهٔ « قدالقی عصاه » بمعنای اقامت گزیدن است.
۵ــ مردم زیرك‌تر ازآن‌اند که ستایش کنند مردی را تاآنکه از اوآثار نیکو مشاهده کنند.
۶ ــ بطانه : آستر قباکنایه از خواص ومقربان درگاه‌است.

یَرحَمُ اللهُ الماضینَ مِنهُم وَ اَطالَ بَقاءَ الغابِرینَ ومن بنده‌را برمجالست و دیدار ومذاکرات وگفتار ایشان اِلفی تازه گشته بود وبمطالعت کتب و مواظبت بر کسب هنر چنان میل افتاده بود که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلّی مینمودم وغایت نهمت بر آن مقصور داشتمی که یکی را ازایشان دریافتمی و ساعتی بمفاوضت[1] او مؤانست جستمی و آن‌را سرمایهٔ سعادت واقبال و دولت شناختمی و ممکن است که این سخن در لباس تصلّف[2] برخاطر گذردو در معرض تشوّف[3] پیش ضمایر آید امّا چون صورت انصاف نقاب حسد ازجمال خویش بگشاید و در آیات براعت ومعجزات صناعت که این کتاب براظهار بعضی از آن مشتمل است تأمّلی بسزا رود شناخته گردد که تا درتحصیل فضل وادب همّتی بلند ورغبتی صادق نباشد ورنج تعلّم هرچه فراوانتر تحمّل نیفتد درسخن که شرف آدمی بردیگر جانوران بدانست اینمنزلت نتوان یافت.

بِقَدْرِ الکَدِّ تُکتَسَبُ المَعالی وَ مَنْ طَلَبَ العُلی سَهِرَ اللَّیالی

تَرومُ العِزَّ ثُمَّ تَنامُ لَیلاً یَغوصُ البَحرَ مَنْ طَلَبَ اللّآلی[4]

وچون روزگار برقضیت عادت خویش در باز خواستن مواهب آن جمع را پراکنده کرد ونظام این حال گسسته شد.

فَلَمّا اَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنا وَ اَیُّ نَعیم لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ

۱- مفاوضت : گفتگو ومشورت . ۳- تشوف : خودآرائی.

۲- تصلف : چاپلوسی. ٤- باندازه رنج وزحمت مقامات بلند بدست میاید وکسی که طالب مقامات رفیع است شبها را بیدار بسر میبرد آیا میشود که خواهان بزرگی باشی وشب را تاصبح بخوابی نه چنین نیست وکسی که خواهان بدست آوردن جواهرات باشد بایددردریا غواصی کند.

اَبَداً تَستَرِدُّ ما تَهَبُ الدُّنیا　　فَیالَیتَ جُودَها کانَ بُخلا[۱]

خود را جز بمطالعهٔ کتب مهربی[۲] ندانستم وبدان تنزّهی وتفریحی میجستم چه گفته‌اند: وخیرجلیسٍ فی الزّمانِ کِتابٌ[۳] ودرامثال آمده‌است: نِعمَ المُحَدِّثُ الدَّفتَرُ وبحکم آنکه در افواه مردم است جد همه ساله جان مردم بخورد وهزل همه ساله آب‌مردم ببرد گاه‌گاه احماضی رفتی و بتواریخ و اسمار[۴] التفاتی بودی و در اثناء اینحال فقیه عالم علی بن ابراهیم اَدامَ‌اللهُ توفیقَهُ که از احداث[۵] فقهاء حضرت و افراد علماء دولت بمزیّت هنر و مزید خرد مستثنی است و در اینوقت بی سابقهٔ حقّی بحسن عهد توفیق یافت و مزاج او بتقلّب احوال تفاوتی کم پذیرفت نسختی از کلیله‌ودمنه تحفه آورد اگرچه از آن‌چند نسخه دیگردرمیان کتب بود امّا بدین تبرّك نموده آمد وحقوق هوا خواهی و اخلاص دوست برعایت رسانیده‌شد و ذکر حریّت وحق گذاری او بدان مخلّد گردانیده آمد جَزاهُ اللهُ عَنّی خَیرَ الجَزاء وَ لَقّاهُ مُناهُ فی اُولاهُ وَ اُخراهُ در جمله بدان نسخت الفی افتاد وبتأمّل و تفکّر محاسن این کتاب بهتر جمال‌داد ورغبت درمطالعهٔ آن زیادت گشت که پس از کتب شرعی در مدّت عمر عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده‌اند بناء ابواب آن برحکمت وموعظت نهاده و آنگاه آنرا در صورت هزل فرا نموده تا چنانکه خواصّ مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام سبب هزل هم بخوانند وبتدریج آن حکمتها درمزاج ایشان متمکّن گردد و بحقیقت کان خردو

۱- چون صبح شد و روشن گردید جدائی وتفرقه میان ما افکند و کدام نعمتی است که دست روزگار آنرا مکدر ومقرون باغم و اندوه نکرده‌اند.
همواره دنیا آنچه رامیدهد پس میگیرد ای کاش دراین صورت جود او بخل بود یعنی چیزی نمیداد تا دوباره پس بگیرد. ۲- مهرب: گریزگاه.
۳- بهترین رفیق وهمنشین کتاب است. ٤- اسمار: افسانه‌ها وحکایات شب.
۵- احداث: جوانان.

حصافت[1] و گنج تجربت و ممارستست هم سیاست پادشاهان رادرضبط ممالك بدان ملاذتواندبود وهم اوساط مردمان رادرحفظ مال وملك از خواندن فایدهٔ حاصل آید ویکی ازبراهمهٔ هندرا پرسیدندکه میگویند بجانب هندوستان کوههاست ودروی داروها میرویدکه مرده بدان زنده میشودطریق دست آمدن آن چه باشد؟ جواب داد حَفِظْتَ شَیْئاً وَ غابَتْ عَنكَ اَشیاء[2] اینسخن ازاشارات ورموز متقدّمان است واز آن کوهها علمارا خواسته‌اند و آن داروها سخن ایشان را و مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده شوند وبسمت علم حیات ابدیابند واین سخن رامجموعه‌ایست که آن را کلیله ودمنه خوانند ودرخزاین ملوك هندباشد اگربدست توانی آوردن این غرض بحصول پیوندد و محاسن این کتاب را نهایت نیست وکدام فضیلت ازین فراتر که ازامّت بامّت وملّت بملّت رسید و مردود نگشت و چون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ اللهُ عَنْهُ العَذاب[3] که صیت عدل ورأفت او برروی روزگار باقی است وذکر بأس وسیاست اودرصدور تواریخ مثبت تا بدان حدّ که سلاطین روزگار را درنیکوکاری بدو تشبیه کنند وکدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله علیه اورا این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارك راندکه: وُلِدْتُ فی زَمَنِ المَلِكِ العادِلِ[4] پس انوشیروان مثال داد تا آنرا بحیلها از دیارهند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کردند وبنای کارهای ملك خویش برمقتضای آن نهاد واشارات ومواعظ آنراکه فهرست مصالح دین و دنیاست نمودار سیاست خواصّ وعوام ساخت و آنرادرخزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد تا آخرایّام یزدجردبن شهریارکه آخرملوك عجم بود بدین قرار بماند

۱ـ حصافت : عقل وخرد .

۲ـ یعنی چیزی راحفظ کرده‌ای وچیزهائیرا فراموش نموده‌ای.

۳ـ سبك کندخدای متعال عذاب اورا ۴ـ درزمان پادشاه دادگر زائیده شدم.

وچون بلاد عراق وپارس بدست لشکر اسلام فتح شد وصبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع[1] آن خلفاء رَضِیَ اَللّٰهُ عَنهُم اَجمَعین میگذشت وایشان رابدان میلی وشعفی میبود تادر نوبت ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن العبّاس که دوّم خلیفه بوده است از خاندان عم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلّم ابن المقفّع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدان اقبالی تمام نمود و دیگر اکابر بدان اقتدا کردند وحال علوّ همّت و کمال بسطت ملك اواز آن شایعتراست که در شرح آن باشباع حاجت افتد ویکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت است و مستقر امامت و منبع ملك مدینة السّلام بر اطلاق آنست که نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند ونه در دیار کفر ویکی از خصایص آن حضرت مَدَّ اللّٰهُ ظِلالَها و بَسَطَ جَلالَها[2] آنست که وفات خلفا آنجاکم اتّفاق افتاد ابوجعفر المنصور به بئر میمون بیك منزلی مکّه حرسها الله از ملك دنیا به نعیم آخرت پیوست ابوعبدالله محمّد بن المنصور الملقّب بمهدّی بماسبذان و ابومحمد موسی بن المهدّی الملقّب بالهادی بعیسی آباد و ابوجعفر هارون بن مهدی الملقّب بالرّشید بطوس و ابوالعبّاس عبدالله بن هارون الرّشید الملقّب بمأمون بطر طوس و محمد امین گر چه ببغداد کشته شد امّا در آنحال خلیفه نبود واغلب امت برخلع او اجماع کرده بودند ودر این عهد نزدیك[3] ابومنصور الفضل الملقّب بالمسترشد در حدود عراق شهید شد والرّاشد بالله بدر اصفهان و میان این مواضع و حضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند ومحاسن این شهر بسیار است و هر کسی از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده‌اند وشرح و تفصیل آن مستوفی بیآورده اکنون نکتهٔ چند ازسخنان منصور

۱- اسماع : گوشها.

۲- خدا سایهٔ آنرا کشیده دارد وجلال آنرا بسط دهد

۳- خ ب : بدون نزدیك .

ایراد کرده آید هرچند جای آن نیست امّا ممکن است که خواننده را از آن فایدهٔ باشد.

روزی با همنشینان خود نشسته بود گفت که:

مَا اَحوَجَنی اَنْ یَکونَ عَلی بابی اَرْبَعَةٌ کَما اُریدُ قالوا وَ مَنْ هُمْ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ مَنْ لا یَقومُ اَمرُ مُلکی اِلاّ بِهِمْ کَما اَنَّ السَّریرَ لا یَقومُ اِلاّ بِقَوائِمِهِ الاَرْبَعَةِ اَمّا اَحَدُهُمْ فَقاضٍ لایَأْخُذُهُ فِی اللهِ لَوْمَةُ لائِمٍ وَ اَمّا الثّانی فَصاحِبُ شُرْطَةٍ یُنصِفُ الضُّعَفاءَ مِنَ الاَقویاءِ وَاَمّا الثّالِثُ فَصاحِبُ خَراجٍ یَستَقصی[1] وَ لایَظلِمُ الرَّعیَّةَ فَاِنّی غَنیٌّ عَنْ ظُلمِهِ ثُمَّ عَضَّ عَلی[1] سَبّابَتِهِ فَقالَ آه آه فَقالوا لَهُ مَنِ الرّابِعُ یا اَمیرَ المُؤمنینَ قالَ صاحِبُ بَریدٍ یُنهِی الاَخبارَ عَلَی الصِّحَّةِ وَ لا یَتَجاوَزُ الصِّدْق.

معنی چنین باشد که چگونه محتاجم بچهار کس که بردرگاه من قایم باشند حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان باز گوی یا امیرالمؤمنین گفت کسانیکه کار ملك بی ایشان راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهار پایه نایستد یکی از ایشان قاضی که درامضای احکام شرع ازطریق دیانت وقضیّت امانت نگذرد ونکوهش مردمان اورا ازراه حق باز ندارد ودامن نگیرد دوّم حلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف ازظالمان قوی بستاند وسیّم کافی ناصح که خراج وجزیت وحقوق بیت المال بروجه استقصا بستاند و برعیت ظلمی روا ندارد که من ازظلم او بیزارم وآنگاه انگشت بگزید گفت آه آه گفتند چهارم کیست یا امیرالمؤمنین گفت صاحب بریدی[1] که اخبار درست وراست اِنهاء کند وازحدّ صدق نگذرد ویکی رااز سالاران خویش

۱- برید: قاصد.

نامزد فرمود بجنگی و دراثناء سخن خویش میفرمود: حَبِّبْ اِلی عَدُوِّكَ الفِرارَ بِتَرْكِ الجِدِّ فی طَلَبِهِ اِذَا انهَزَمَ فَاِنَّ الکَلبَ اِذا حُرِّجَ عَقَرَ وَاعلَمْ اَنَّ مَنْ فی عَسکَرِكَ عَینٌ عَلَیكَ. معنی چنین باشد که گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی وجد ننمائی که سگ را چون در تنگی بگیرند بگزد و بدانکه هر که در لشکر تواند جاسوسند وعاملی را بحضرت خویش استدعا کرد عذری نهادو گرد تخلّف و تقاعد بر آمد ومثال اوبراین جمله توقیع[1] کرد که: اِنْ ثَقُلَ عَلَیهِ المَصیرُ إلینا بِکُلِّهِ فَاِنّا نَقنَعُ مِنهُ بِبَعضِهِ و نُخَفِّفُ عَنهُ المَؤُنَةَ فَلیُحمَلْ رَأسُهُ اِلَی البابِ دونَ جَسَدِهِ. معنی چنین باشد که اگر گران میآید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه ما ببعضی از وی برای تخفیف مؤنت قناعت کردیم باید که سر او بی تن بدرگاه آید ودر اثنای وصایت پسر خویش مهدی را میگفت: یابُنَیَّ لاتُوَسِّعَنَّ عَلیٰ جُندِكَ فَیَستَغنوا عَنكَ وَلا تُضَیِّقَنَّ عَلَیهِم فَیَفِرّوا مِنكَ اَعطِهِمْ عَطاءً قَصداً وَ امنَعهُم مَنعاً جَمیلاً وَ وَسِّعْ عَلَیهِمْ فِی الرَّجاءِ وَلا تُوَسِّعْ عَلَیهِم فِی العَطاءِ. معنی چنین است که ای پسر نعمت بر لشکر فراخ مکن که از توبی نیاز شوند و کار نیز تنگ مگیر که برمند عطا برسم در حدّ اعتدال و اندازهٔ اقتصاد[2] میده ومنعی نیکو بی تنگخوئی میفرمای عرصهٔ امید برایشان فراخ میدار و عنان عطا میگیر وهمیشه گفتی: اَلخَوفُ اَمرٌ لااستِقامَةَ لِاَحَدٍ اِلّا بِهِ اِمّا ذُودینٍ یَخافُ العِقابَ اَو ذُوکَرَمٍ یَخافُ العارَ اَو ذُوعَقلٍ یَخافُ التَّبِعَةَ. معنی چنین باشد که ترس و بیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد یا دینداری بود که ازعذاب بترسد یا کریمی که از عار اندیشد یاعاقلی که از

۱ـ توقیع: نامه. ۲ـ اقتصاد: میانه‌روی.

عواقب غفلت پرهیز کند روزی ربیع را گفت: اَرَی النّاسَ یُبَخِّلونَنی وَ اللهِ ما اَنا بِبَخیلٍ وَ لکِنْ رَاَیتُهُمْ عَبیدَ الدِّرْهَمِ وَ الدّینارِ فَمَنَعتُهُمْ اِیّاهُما لِیَخدِمونَنی مِنْ اَجلِهِما وَ لَقَد صَدَقَ مَنْ قالَ اَجِعْ کَلبَکَ یَتبَعُکَ.
معنی چنین باشد که می‌بینم مردمانرا که مرا ببخل نسبت می کنند و بخدا که من بخیل نیستم لیکن همگان را بندهٔ درم و دینار می بینم ایشان را از آن بازمیدارم تا بدان امید مرا خدمت کنند وراست گفته است آنحکیم که سگرا گرسنه‌دار تا براثر تو پوید روزی اورا گفتند فلان مقدّم[۱] رافرمان حق رسید وفرزندان اوبحد استقلال نرسیده‌اند و از وی ضیاع[۲] بسیار مانده است اگرمثال باشد تا عمّال بعضی را درقبض وتصرّف خود گیرند دیوان را توفیری باشد جواب داد که: مَنْ لَمْ تَشبَعهُ خلافة الله فی اَرضِهِ لَمْ یَشبَعهُ ضِیاعُ الیَتامیٰ وَ المَساکینِ. گفت هر که را خلافت خدایتعالی در روی زمین سیر نکند از قبض ضیاع یتیمان ودرویشان هم سیر نشود ومناقب این پادشاه بی‌نهایت است وتواریخ متقدّمان بذکر آن ناطق علی الخصوص غُرَرِ سیر الملوك که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است برتفصیل آن مشتمل است و آنچه ازجهت وی درتأسیس قواعد خلافت وتأکید مبانی ملك‌ودولت تقدیم افتاد ارکان وحدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهار صد و اَند سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آنرا واهی[۳] نتوانست کرد وخللی باوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست داد وهر بناء که برقاعدهٔ عدل واحسان قرار گیرد واطراف وحواشی آن

۱ـ مقدم : سر کرده .

۲ـ ضیاع وعقار : کاروانسرا وچشمه وباغ وزمین .

۳ـ واهي : سست .

بنصرت دین حق ورعایت مناظم خلق مؤکّد شود اگرازتقلّب احوال در وی‌اثری ظاهرنگردد و دست زمانه ازساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید.

اینقدر از فضایل این پادشاه تقریرافتاد اکنون روی بغرض این کتاب آورده شود ودرجمله‌مرادازمساق این‌سخن آن بود که چنین‌پادشاه بدین کتاب رغبت نمود وچون ملك خراسان بامیر سدید ابوالحسن نصربن احمدالسّامانی رسید رودکی شاعررا مثال داد تاآنرا بنظم آورد که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد و آن پادشاه رحمه‌الله ازملوك آل سامان بمزید بسطت ملك مخصوص بود و درنوبت او کرمان وگرگان وطبرستان‌و ری تاحدود سپاهان در خطّهٔ ملك سامانیان افزود وسی سال‌مدّت یافت و انواع تمتّع و برخورداری بدان پیوست و اگر شمّهٔ از احوال‌اودرج کرده شود دراز گردد.

غرض آنکه او این کتاب را عزیز شمردی وبر مطالعت آن‌مواظبت نمودی و دابشلیم رای هند که این‌جمع بنام اوکرده‌اند سمت پادشاهی‌داشت وبیدپای برهمن که مصنّف اصلست از جملهٔ اولیا ووزرای او بوده است وبدین کتاب کمال خرد و حصافت[1] او میتوان شناخت و این سحرها که(بیدپای‌برهمن) کرده است در فراهم آوردن این مجموعات وتلفیقات نغزوعجیب و وضعهای نادر وغریب که اورا اتفاق افتاده است ازآن ظاهرتر است که در آن باب بتحسین و تزکیت[2] حاجت افتد و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وضعی تواند بود چه هرکه از خرد بهره دارد فضیلت او بروی پوشیده نماند و آنکه‌ازجمال‌عقل‌محجوب‌است‌بنزدیك اهل بصیرت معذور باشد.

نور موسی چگونه بیند کور نطق عیسی چگونه داند کر

اگر در تقریرمحاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی

۱– حصافت : خرد . ۲– تزکیت : پاك کردن .

گذارده نیاید وتطویل از حد میگذرد و از آن موضع که بذکر انوشیروان رسیده آمده‌است تااینجا سراسرحشو[1] است و باسیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد امّا غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصّه بنزدیك ملوك واعیان والحق اگردر آن سعی پیوسته آید ومؤنتی تحمّل کرده شود ضایع وبی‌ثمرت نماند زیراکه معرفت قوانین سیادت[2] وسیاست درجهانداری اصلی معتبراست وبقاء ذکر برامتداد روزگار ذخیره‌ای نفیس وبهر بها که خریده شود رایگان نمایدواین کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مقفّع ونظم رودکی ترجمها کرده‌اند و هر کس در میدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده لیکن مینماید که مراد ایشان تقریرسمر[3] وتحریرحکایت بوده است نه تفهیم حکمت وایضاح موعظت چه سخن نیکو ومتین رانده‌اند و برایراد قصه اقتصار نموده ودر جمله چون رغبت مردمان از مطالعه کتب تازی قاصر گشته‌است و آن‌حکم ومواعظ مهجور[4] مانده بود و مثلاً خود تمام مدروس شده برخاطرمن گذشت که آن‌را ترجمه کرده آید ودربسط سخن وکشف اشارات آن اشباعی رود و آن را بآیات واخبار و ابیات و اشعار مؤکّد گردانیده شود تااین کتاب راکه مردهٔ چند هزارسال است احیائی باشد ومردم از فواید آن محروم نمانند وهم براین نمط افتتاح کرده شود و شرایط سخن آرائی در تضمین امثال وتلفیق آیات وشرح رموز واشارات تقدیم نموده آید وترجمه وتشبیب[5] آن گذارده گردد ویکباب که بر ذکر حال برزویه طبیب مقصوراست وبزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شود چه بنای آن برحکایت‌است وهرمعنی که از پیرایهٔ سیاست کلی وحلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد . اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آن را بیاراید بهیچ تکلّف جمال نگیردو هر گاه که برناقدان حکیم و استادان مبرّز گذرد

۱- حشو : زائد ،

۲- سیادت : بزرگی ،

۳- سمر : حکایت ،

۴- مهجور : متروك

۵- تشبیب : شعروقصیده‌رائزیین گردن ،

بزیور مزوّر او التفات ننمایند و هر آینه درمعرض فضیحت افتد و آن اطناب ومبالغت مقرون بلطایف واردات از داستان شیر و گاو اتّفاق افتاده است که اصل آنست و در بستان علم وحکمت برخوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلای قاهری شاهنشاهی رسید و جزوی چند بعزّ تأمّل عالی مشرّف شد از آنجا که کمال سخن‌شناسی و تمیز پادشاهانه بود آن را پسندیده داشت و شرف اِحماد[1] و اِرتضا ارزانی فرمود ومثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت ومقصور بر انواع بنده پروری وعاطفت که هم بر این سیاقت بباید پرداخت ودیباچهٔ آنرا بالقاب مجلس مامطرّز گردانید واین بنده را بدان قوّت دل واستظهار وسرور وافتخار حاصل آمد وبادهشتی[2] هرچه تمامتر دراین خدمت خوضی[3] نموده شد که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد والا جهانیان را مقرّر است که بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا اعلی‌الله شأنه و خلّدَ الله ملکه و سلطانه نمودار عقل کلّ وراهبر روح قدس[4] است نه ازتأمّل اشارات تجارت این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این‌عبارات الفاظ درافشان شهنشاهی را مددی توانا[5] بود چه خاموش دراین حضرت عاقل‌است وسحبان[6] باقل

تحفه چگونه آرم‌نزدیك توسخن — آبحیات تحفه که آرد بسوی جان

گل‌را چه گردخیزدازده گلاب‌زن — مه‌راچه‌ورغ بنددازصد چراغدان

اما بدین مثال بنده وبنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و ترتیبی هر چه تمامتر بود ومباهاتی ومفاخرتی هرچه وافرترفزود وثواب آن روزگارهمایون اعلی

۱ــ احماد : ستودن .

۲ــ دهشت : متحیرشدن : ترس .

۳ــخوض : فرورفتن. گفتگو کردن.

٤ ــ روح‌القدس که بلسان شرع جبرئیل هم میگویند‌تعبیردیگری ازعقل کل‌وعقل‌فعال میباشد .

۵ــ نخ ب : توانه بود .

٦ ــ سحبان : نام‌یکی از خطباء وسخنوران عرب بوده‌است و کنایه‌ازفصاحت کلام‌است، باقل : نام مردیست کند زبان .

را مدّخر گردانیده گشت و نیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده شده است از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشتند تا ذکر ایشان از آن روی بر روی روزگار باقی ماند امروز که زمانه در مشایعت و فلک در متابعت رای ورایت خداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه بنی آدم سیّد سلاطین العرب والعجم مالِكِ رِقابِ الأُمَمْ اَعلَی اللهُ رَأیَهُ وَ رَایَتَهُ ونَصَرَ جُندَهُ وَوِلایَتَهُ آمده است و عنان کامکاری و زمام جهانداری بعدل ورحمت و بأس[1] وسیاست ملکانه سپرده ومزیّت ورجحان این پادشاه دیندار درمکارم خاندان مبارك وفضایل ذات بی نظیر برپادشاهان عصروملوك دهر ماضی وباقی از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی واسهابی[2] حاجت افتد.

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو نارد چنو سوار بمیدان روزگار

همین مثل داد واسم وصیت و نوبت[3] میمون ونام وآوازهٔ عهد همایون که روز بازار فضل وبراعتست برامتداد ایام مؤبّد ومخلّد گردانید ایزد تعالی نهایت همّت ملوك عالم را مطلع دولت وتشبیب اقبال وسعادت این پادشاه بنده پرور کناد وانواع تمتّع وبرخورداری ازمواسم جوانی وثمرات ملك ودولت ارزانی داراد بمنه.

۱ـ بأس: قوت ودلیری. ۲ـ اسهاب: بسیار گوئی. خ ب: بدون در آن.

۳ـ خ ب: و نوبت.

مفتتح کتاب بر آن ترتیب که ابن المقفع آورده است

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله بن‌المقفع پس ازحمد باری عزّ اسمه‌ودرود بر سیّد کاینات علیه‌السلام ایزد تبارك وتعالی بکمال قدرت وحکمت عالم را بیافرید وآدمیان را بفضل ومنّت خویش بمزیّت عقل‌ورجحان خرد ازدیگرجانوران ممیّز گردانیدزیرا که‌عقل‌براطلاق کلید خیرات‌وپای‌بند سعادات‌است‌ومصالح معاش ومعاد ودوستکامی‌دنیا ورستگاری اُخری بدو بازبسته است واین دونوعست یکی‌عزیزی که ایزدجلّ وعلا بی کسبی ارزانی دارد دوّم مکتسب که از روی تجارب حاصل آید وعزیزی درمردم بمنزلت آتش است درچوب وچنانکه ظهور آن بی‌ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثراین بی تجربت‌وممارست هم ظاهر نشودوحکماء گفته‌اند اَلتَّجارِبُ لِقاحُ العُقولِ [1] وهر که ازفیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد و برکسب هنرمواظبت نمود ودرتجارب متقدّمان تأمّل عاقلانه واجب‌دید آرزوهای دنیا بیابد ودر آخرت نیکبخت گردد و اللهُ الهادی اِلی ما هُوَ الاَوْضَحُ سَبیلاً

۱ــ تجربه باردار کننده وآبستن کننده عقول است : مراد این‌است که دراثر تجربه و ممارست عقول‌ازمرحله ملکه بمرتبهٔ فعلیت آید و بالاخره تجربه عقول را تربیت میکند .

وَالاَرْشَدُ دَلیلاً[1] وبباید دانست که ایزد تعالی هر کاریرا سببی نهاده است وهر سببی را علّتی و هر علّتی را موضعی و مدّتی که حکم بدان متعلق باشد و ایّام عمر وروزگار دولت یکی از مقبلان[2] بدان آراسته گردد .

وسبب و علّت ترجمهٔ این کتاب و نقل آن از هندوستان بپارس آن بود که باری تعالی آن‌پادشاه عادل بختیار وشهریار عالم کامکار انوشیروان کسری‌بن قباد را از شعاع عقل ونورعدل حظّی وافر ارزانی داشت ودر معرفت کارها وشناخت مناظم آن رأی ثاقب[3] وفکرت‌صائب روزی کرد وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست تاهمّت بتحصیل‌علم وتتبع اصول وفروع آن مصروف گردانید و در انواع علوم بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه بیش[4] از وی آن مقام را درنتوانست یافت و آن درجت شریف و رتبت عالی ومنیف[5] را سزاوار و موشّح[6] نتوانست گشت و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری‌بدان مقرون شد تااغلب ممالك عالم درضبط خویش آورد و جبّاران روزگار درربقهٔ[7] طاعت و خدمت کشید و آنچه مطلوب جهانیان است ازعزونیا[8] بیافت ودر أثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوك هند کتابی است که اززبان مرغان و بهایم[9] و وحوش وسباع[10] وحشرات جمع کرده‌اند وپادشاهان‌را درسیاست رعیّت وبسط عدل و رأفت وقمع[11] خصمان وقهر دشمنان بدان حاجت افتد و آنراعمدهٔ هرنیکی وسر مایهٔ هرعلم وراهبر هرمنفعت و مفتاح

۱ـ وخدااست هدایت کنندهٔ بروشن‌ترین راه وبهترین دلیل‌وبرهان .

۲ـ مقبلان : بااقبال .

۳ـ ثاقب : نورانی .

٤ـ خ ب : پیش‌ازوی .　　۵ـ منیف : عالی‌وبلند.

٦ـ موشح : مزین .　　۷ـ ربقه : بند .

۸ـ عز ونیا : عزت‌وبزرگی .　　۹ـ بهائم : حیوانات .

۱۰ـ سباع : حیوانات درنده .　　۱۱ـقمع : خوار کردن .

هرحکمت میشناسد وچنانکه ملوك‌را از آن‌فواید تواند بود اوساط مردمان‌راهم منافع حاصل‌تواند شد و آن‌کتاب را کلیله ودمنه خوانند.

آن خسروعادل همّت بر آن مقصور گردانید که آن‌را ببیند فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی وهندوی بداند واجتهاد او درعلم شایع باشد تا او بدین مهم نامزد شود مدّتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند که این معانی در وی جمع بود ودرصناعت علم طبّ شهرتی‌داشت اورا پیش خواند فرمود که پس‌ازتأمل بسیارواستخارت وتدبّر ومشاورت ترا بمهمّی بزرگ اختیار کردیم چه حال خرد وکفایت وکیاست[1] تو معلوم است وحرص تودرطلب علم وکسب هنر مقرّر ومیگویند که در هندوستان‌چنین کتابی است میخواهیم که بدین دیار نقل افتد ودیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد ساخته بباید شد تا بدین کار بروی و بدقایق حیله[2] گرد استخراج آن برآئی ومالی خطیر درصحبت تو حمل فرموده میآید تاهر نفقه ومؤنت که بدان حاجت افتد تکفل کنی واگرمدّت مقام دراز شود وبزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید که اگر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود باك نیاید و آنگاه مثال‌داد تاروزی مسعود وطالعی میمون برای حرکت اوتعین کردند واوبر آن اختیار روان شد و در صحبت اوپنجاه صرّه[3] ودرهرصرّه ده هزاردینارحمل‌فرمود ومشایعت اوجملهٔ لشکروبزرگان برفتند.

وبرزویه با نشاط تمام روی‌بدین مهم نهاد چون بمقصود پیوست گِرد درگاه پادشاه بر آمدومجلسهای علما واشراف ومحفلهای سوقه واوساط مردمان وموضعها میگشت واز حال بزرگان رأی ومشاهیرشهروفلاسفه می‌پرسید وهرجائی اختلاطی میساخت وبرفق ومدارا برهمه جوانب زندگانی‌میکرد وفرا مینمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام وبرسبیل‌شاگردی بهرجا میرفت واگرچه ازعلم بهرهٔ تمام داشت

۱- کیاست : زیرکی.
۲- ص : حیل .
۳- صره : کیسه .

نادان وار درآن خوضی می‌پیوست واز هرجنس فرصت میجست ودوستان ورفیقان همیگرفت وهریك را بانواع آزمایش امتحان میکرد تا اختیار او بریکی افتاد که ازایشان بهنروخرد مستثنی بود ودوستی وبرادری بااوبغایت لطف ونهایت یگانگی رسانید تابمدّتی اندك اندازهٔ رأی ورویّت ودوستی وشفقت او معلوم گردانید و بحقیقت بشناخت که اگراین کلید رازبدست وی دهد وقفل این سرّ پیش اوبگشاید درآنجانب کرم ومروّت وحقّ صحبت وممالحت را بغایت رساند ودوستی باوی بسر برد چون یکچندی براین بگذشت وقواعد صداقست میان ایشان مستحکمتر شد واهلیّت این امانت ومحرمیّت او این اسرار را محقّق گشت دراکرام‌او بیفزود ومبرّتهای فراوان واجب داشت پس یکروز اورا گفت ای برادر غرض‌خویش تااین غایت برتو پوشیده داشتم وعاقل را اشارتی بس باشد.

هندو جواب داد که همچنین است و تو اگرچه مراد خویش‌مستور داشتی‌من آثار آن میدیدم لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد اکنون که تو این‌مثابت پیوستی اگرباز گویم از عیب دور بار باشد وچون آفتاب روشن است که تو آمدهٔ تا نفایس‌ذخایرازولایت[1]ما ببری شهرخویش را بگنجهای حکمت مستظهر گردانی وبناء آن برمکروخدیعت نهادهٔ امّا درصبر ومواظبت توخیره مانده بودم وانتظار میکردم تا مگر دراثنای محاورت ازتو کلمهٔ زاید که باظهارمقصود ماند البته اتّفاق نیفتاد وبدین تحفّظ وتیقّظ[2]اعتقاد من در موالات ومواخات[3] توصافی‌ترشد که هیچ آفریده را چندین حزم وخرد وتمالك وتماسك[4] نتواند بود خاصه درغربت ومیان قومی که نه ایشان اورا شناسد ونه او ایشانرا ونه او برعادات‌واخلاق ایشان وقوف دارد وبدین صفت باشد وچنین خویشتن نگاه تواند داشت وعقل مرد را بهشت

۱- خَب: مملکت.　　　۲- تحفظ: خودداری. تیقظ: بیداری.

۳- موالات: دوستی. مواخات: برادری.

۴- تمالك وتماسك: خودداری وعنان خودرادراختیار گرفتن.

خصلت بتوان شناخت اوّل : بوفور رفق وحلم . دوّم : خویشتن شناسی وصیانت ذات[1] سیّم : طاعت پادشاهان عادل وطلب رضای خاطر وتحرّی[2] فراغ ایشان . چهارم : موضع شناختن راز و وقوف بر محرمیّت دوستان . پنجم : مبالغت در کتمان راز خویش واز آن دیگران . ششم : بردرگاه پادشاه چاپلوسی وچرب زبانی کردن واصحاب را بسخن نیکوبدست آوردن . هفتم : برزبان خویش قادربودن وسخن برقدر خویش راندن . هشتم : درمحافل خاموشی راشعار ساختن وازاعلام چیزی که نپرسند واظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن و هر که بدین خصال متحلّی[3] گشت شاید که برحاجت خویش پیروز آید ودراتمام آنچه بردوستان اقتراح[4] کند ظفر یابد وبدان اهتزاز نماید واین معانی در توجمع است ومقرّر شدکه دوستی تو با من از برای این اغراض بود لیکن هر که بدین فضایل متحلی باشد اگردر همهٔ ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق کرم وخرد دور نیفتد هرچند این التماس هراس[5] برمن مستولی گردانید که خطری بزرگ وکاری شگرفست .

چون برزویه بدید که هندو برمکر وخدیعت اوواقف گشت این سخن رابروی رد نکرد وجوابی نرم ولطیف بازراند وگفت من برای این سرّ فصولی مشبع پرداخته بودم وآنرا اصول و فروع وزوایا نهاده رمیمنه ومیسره وقلب وجناح آن را بحقوق صحبت وممالحت[6] و سوابق اتّحاد و مخالصت بیاراسته و مقدّمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده وحرمت هجرت ووسیلت غربت رامایه وساقهٔ آن گردانیده وبسیجیدهٔ آن شده که براین تعبیه[7] درصحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از

۱ـ صیانت ذات : حفظ ذات .

۲ـ تحری : طلب . جستجو .

۳ـ متحلی : مزین .

۴ـ اقتراح : پیشنهاد . سئوال کردن .

۵ـ هراس : ترس .

۶ـ ممالحت : هم کاسه وهم نمك بودن.

۷ـ تعبیه : حاضر نمودن .

پیکر مراد بردارم و بیمن ناصیت و برکت معونت تو مظفر و منصور باز گردم لیکن تو بیك اشارت بر کلّیات و جزویّات فکرت من واقف گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی و بقضاء حاجت و اجابت التماس زبان‌دادی از کرم و مروّت تو همین سزد و امید من در صحبت و دوستی تو همین بود و اگر خردمندی بقلعه‌ای پناه گیرد وثقت افزاید که بنیاد آن هرچه مؤکدتر باشد و اساس آن هرچه مستحکمتر و یا بکوهی که از گردانیدن آب و ربودن باد اندران ایمن تواند زیست البته بعیبی منسوب نگردد هندو گفت هیچ چیز نزدیك اهل خرد درمنزلت دوستی نرسد و هر کجا عقیدتها بمودّت آراسته گشت اگر در مال وجان با یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلّف و تنوّق[1] تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد امّا مفتاح همهٔ اغراض کتمان اسرار است و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیّمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد و پیش امکان کتمان آن صورت نبندند قال اَمیرُ المُؤمنین عَلی عَلَیهِ السَّلامُ :

کُلُّ عِلمٍ لَیسَ فِی القِرطاسِ ضاعَ　　کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثنَینِ شاعَ[2]

ومثال آن چون ابر بهاریست که درمیان آسمان بپراکند و در هر طرف قطعهٔ نماید اگر کسی از آن اعلام دهد بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت چه انکار آن درو هم خردمند نگنجد و مرا از دوستی تو چندان مسرّت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ[3] آن نیاید اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملك ما درشت خوست و خردانگار و بر گناه اندك عقوبت بسیار فرماید جائیکه گناه بزرگ بود پوشیده نماند که چه رود .

۱- تنوق : رنج بردن .　۲- حضرت مولی امیرالمؤمنین فرمودند : هر دانشی که روی کاغذ نیاید از بین میرود و هر سری که ازمیان دو نفر تجاوز کند شایع میشود.

۳- موازنه : هم‌وزن .

برزویه گفت قوی‌تر رکنی بناء مودّت[1] را کتمان اسرار دوستان است ومن دراین کار محرمی دیگر ندارم واعتماد بر کرم عهد وحصافت رأی تومقصور داشته‌ام ومیتوانم‌دانست که خطری بزرگ‌است امابمروّت وحریّت[2] آن لایقتر که مرابدین آرزوها برسانی واگراز آنجهت رنجی تحمّل باید کرد سهل‌شمری و آنرا ازمؤنت فتوّت ومکرمت شناسی وترا مقرراست که فاش گردانیدن‌این حدیث از جهت من نا ممکن‌است لیکن تواز نزدیکان وپیوستگان ویاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترادر خشم ملك افکنند وغالب‌ظن آنست که خبری بیرون‌نیاید ودل‌مشغولی تراراه‌ندهد هندواهتزازنمود وکتابهابدوداد .

وبرزویه بهراسی‌تمام روی بکار آورد وروزگاری درازبه نبشتن مشغول‌شد ومال بسیاردر آن‌وجه نفقه[3] کرد واین کتاب وکتب دیگر نسخت گرفت ومعتمد نزدیك[4] انوشیروان فرستاد وازصورت حال بیاگاهانید .

نوشیروان‌راشادی‌هرچه تمامتر حاصل‌شد وفرمود که هرچه زودتر رسد تا حوادث‌ایّام آن‌شادی‌را منغّص[5] نگرداند وبرفورنامه فرمود ومثال درآمدن مسارعت بایدنمود وقوی‌دل وفسیح امل[6] روی‌باز نهاد وآن‌کتب داشت که خاطر بوصول آن‌نگران است وتدبیر بیرون آوردن آن برقضیّت کرد که خدای‌تعالی بندگان عاقل‌را دوست‌دارد وعقل‌بتجارب وحزم[7] و صبرجمال گیرد ونامه‌را مهر کردند وبقاصدسپردند وتأکیدی‌رفت که ازراههای‌شارع[8] احتراز واجب‌بیند تا آن کاغذبدست دشمن‌نیفتد .

۱ـ مودت : دوستی.

۲ـ حریت :آزادی .

۳ـ نفقه : مخارج .

۴ـ نزدیك خ ب : بنزدیك.

۵ـ منغص : تیره ومکدر

۶ـ امل : آرزو .

۷ـ حزم : احتیاط .

۸ـ راههای‌شارع : راههای عمومی .

چندانکه‌نامه بنزدیك برزویه رسید برسبیل تعجیل باز گشت چون بحضرت پیوست کسری راخبر کردند در حال برزویه راپیش خواند برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد وازملك پرسش وتقرب تمام‌یافت و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشره برزویه هرچند پیداتربود رقّتی عظیم آمد و گفت قوی دل باش ای‌بندهٔ نیك وبدانکه خدمت تومحلّ مرضی یافت وثمره ومحمدت[1] آن متوجه‌شد بازباید گشت ویکهفته آسایش داد وآنگاه بدرگاه حاضر آمد تا آنچه واجب بود مثال‌دهیم .

چون روزهفتم‌بود مثال‌داد علماواشراف حضرت راحاضر آوردند برزویه را پیش خواند واشارت کرد که مضمون این کتاب را براسماع حاضران باید گذرانید چون‌بخواند همگان خیره‌بماندند و برزویه را ثناها خواندند و خدایرا عزّوجلّ برتیسیراین‌غرض‌شکرها گذاردند .

کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال‌داد مؤکّد بسوگندکه بی احتراز در باید رفت و چندانکه مراد باشد از نقود[2] و جواهر برداشت .

برزویه برخسارخاك ببوسید و گفت حسن‌رأی وصدق‌رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده‌است و کدام مال‌خود دراین محلّ تواند بود که از کمال‌بنده‌نوازی شاهنشاه گیتی مرا حاصل آمده است امّا چون سوگند درمیان‌است از جامه خانهٔ خاصّ برای تشریف ومباهات بیك تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوهٔ ملوك باشد برگیرم .

وآنگاه بزبان راند که‌اگر من دراینخدمت مشقتی تحمّل کردم و در بیم‌و هراس روزگار گذشتم بامیدطلب رضا و فراغ ملك برمن سهل و آسان میگذشت

۱ـ محمدت : ستودن .   ۲ ـ نقود : نقدینه .

وبدست بندگان جزسعی وجهدی باخلاص نباشد والاّ نفاذ[1] کارو ادراك مطلوب جز بسعادت ذات ومساعدت بخت ملك نتواند بودو کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که درغیبت من بنده اهل بیت‌را ارزانی فرموده‌است ویکحاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد واگر بقضا مقرون گردد عزّ دنیا و آخرت مرا بهم‌پیوندد وثواب وثناء آن ایّام میمون ملك را مدخّر[2] شود .

انوشیروان گفت اگرمثلا در ملك مشارکت توقع کنی مبذول[3] است حاجت خویش بی‌محابا[4] بباید خواست .

برزویه گفت اگر رأی ملك صواب[5] بیند بزرجمهر را فرمان دهد تابابی مفرد دراین کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد و در آن کیفیت صنعت‌ونسب ومذهب‌من‌مشبع و مقرّر گرداند آنگاه آن‌را موضعی بفرمان ملك تعیین افتدتااین شرف من‌بنده رابرروی‌روزگار باقی‌ومخلّدماند وصیت‌نیك‌بندگی من ملك‌را جاوید ومؤبّد[6] گردد .

کسری وحاضران شگفتی نمودند عظیم و بهمت بلند وعقل کامل برزویه واثق گشتند و اتّفاق کردند که اورااستحقاق واهلیت‌این‌منزلات هست .

بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند واورا مثال داد که صدق‌مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته وخطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته ومیخواستیم که ثمرهٔ آن ازحطام[7] دنیوی هرچه تمامتر بیابد وازخزاین‌مااورانصیبی باشد البته هیچ‌نپذیرفت والتماس اوبراین‌مقصور گشته است که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد چنانکه تمامی‌احوال اوازروز ولادت تااین‌ساعت که عزّ

۱ــ نفاذ : روان‌شدن قضاوفرمان، وانجام‌کار.

۲ــ مدخر: ذخیره ،

۳ــ مبذول : بخشیده‌شده.

۴ــ بی‌محابا : بدون‌پروا.

۵ــ صواب : درست‌وحق.

۶ مؤبد : همیشگی.

۷ــ حطام : اموال‌دنیوی.

مشافهه[1] مایافته‌است در آن بیاید وما اورا دراین اجابت فرمودیم و مثال میدهیم که دراصل کتاب مرتّب کرده شود وچون پرداخته گشت اعلام بایدداد تا مجمعی سازند و آن رابرملا بخوانندواجتهاد تودر کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت رانیز معلوم گردد چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجده شکر گذارد ودعاهای خوب گفت وبزرجمهراین‌باب بر آن‌ترتیب که مثال یافته‌بود بپرداخت و آن‌را بانواع تکلّف بیاراست وملك را خبر کرد و آن روزبارعامّ بود وبزرجمهر بحضور برزویه وتمامی اهل مملکت این باب بخواند وملك و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند و درتحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند و ملك اوراصلتی گرانمایه فرمود ازنقود وجواهر و کسوتهای[2] خاصّ بزرجمهر جز جامه هیچ چیزقبول‌نکرد وبرزویه‌بدست‌وپای انوشیروان‌بوسه دادو گفت ایزدتعالی‌همیشه ملك‌را دوستکام‌داراد وعزّ دنیا باعزّ آخرت موصول ومقرون گرداناد واثراصطناع[3] پادشاه براین کرامت هرچه شایع‌ترشد ومن‌بنده بدان مسرور وسرخ روی گشتم وخوانندگان این کتاب را از آن فوایدباشد که سبب نقل آن بشناسند وبدانند که طاعت ملوك وخدمت‌پادشاهان فاضل‌تر اعمال است و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند ودر دولت ونوبت خویش منزلت او پیدا آرند.

واین کتاب کلیله ودمنه شانزده باب‌است و از آن اصل که هندوان کرده‌اند ده بابست و آنچه‌ازجهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش‌باب‌است که‌یاد کرده آیدوالله‌الموفّق و المعین و الهادی‌إلی‌الرّشاد.

۱- باب‌الاسدوالثور ۲- باب التفحّص عن امردمنه ۳- باب الحمامة‌المطوّقة ۴- باب البوم والغربان ۵- باب‌القردوالسّلحفاة ۶- باب النّاسك وابن‌عرس

۱- مشافهه: رو برو سخن گفتن. ۲- کسوت: لباس.

۳- اصطناع: نیکوئی کردن.

۷- باب السّنور والجُرد ۸ - باب ابن الملك والطّير ۹- باب الأسد و ابن آوی ۱۰- باب الأسد واللبّوَة .

آنچه از جهت پارسیان الحاق افتاده است شش بابست ۱- باب ابتداء کلیله ودمنه ۲- باب برزویه طبیب ۳ - باب الناسك والضّیف ٤ - باب البلار والبراهمه ٥- باب السّائح والصّائغ ٦- باب ابن الملك واصحابه وَللهِ الحَمدُ اَوّلاً و آخراً وَالصّلوةُ عَلی نَبیّهِ مُحَمّدٍ وَآلهِ الطّیّبین الطّاهِرین .

ابتداء کلیله ودمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان

این کتاب کلیله ودمنه فراهم آوردهٔ علما وبراهمهٔ هنداست در انواع مواعظ و ابواب حکم وامثال وهمیشه حکمای هرصنف از اهل علم میکوشیدند وبدقایق حیله گرد آن میگشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال ومآل[۱] ومصالح معاد و معاش تاآنگاه که ایشان را این اتّفاق خوب روی نمود وبراین جمله وضعی دست داد که سخن بلیغ بامعانی بسیار اززبان مرغان وبهایم ووحوش جمع کردند وچندفایده ایشان را اندران حاصل آمد اوّل آنکه درسخن مجال تصرّف یافتند تا هرباب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند ودیگر آنکه پندوحکمت ولهو وهزل بهم پیوستند تاحکما آن را برای استفادت مطالعه کنند ونادانان برای افسانه بخوانند واَحداث متعلّمان[۲] بطریق تحصیل علم وموعظت نگرند و ضبط آن برایشان سبك خیزد وچون درحدّ کهولت[۳] وموسم عقل وتجربت رسند ودر آن محفوظ تأملی کنند صحیفهٔ دل راپرفواید بینند وناگاه برذخایر نفیس وگنجهای شایگانی مظفّر شوند و مثال این همچنان است که مردی درحد بلوغ برسر گنجی افتد که پدراز جهت او نهاده باشد فرحی بدوراه یابد ودرباقی عمراز کسب فارغ آید.

وخوانندهٔ این کتاب باید که وضع وغرض که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسدچه اگراین معنی بروی پوشیده بماند انتفاع[٤] او از آن صورت نبندد و فوائد

۱- مآل : آینده ومستقبل.

۲- احداث متعلمان : مبتدیان دانشجویان.

۳- کهولت : پیری.
٤- انتفاع : نفع بردن.

وثمرات آن اورا مهنّا[1] نشود واوّل شرطی طالبان این کتاب راحسن قرائتست که اگر در خواندن فرو ماند بتفهم معنی کی تواند رسید زیراکه خط کالبد معنی است وهرگاه که در آن اشتباهی افتاد[2] ادراک معانی ممکن نگردد وچون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد وهمت در آن نبندد که زودتر بآخر رسد بلکه فواید آن راباآهستگی درطبع جای دهد واگر بر این جمله نرود همچنان بود که حکایت مرد نادان و گنج :

گویند مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفّل کنم عمری دراز در آن بشود واندک چیزی تحویل افتد بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم وستور بسیار کرایه گیرم وجمله بخانه برم هم براین سیاقت برفت وبارها پیش ازخود گسیل[3] کرد ومکاریان آن بارها بسوی خانه خود بردن اولی تر دیدند و بمصلحت نزدیکتر چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت وندامت[4] ندید .

وبحقیقت ببایددانست که فایده درفهم است نه درحفظ وهرکه بی وقوف[5] در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند : مردی میخواست که تازی آموزد دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زر در دست داشت اورا گفت ازجهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس چون پرداخته گشت بخانه برد و گاهگاه در آن می نگریست و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد روزی درمحفل تازی خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید اودرخشم شد و گفت برزبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین بخانه منست وبرمردمان واجبست که در کسب علم کوشند وفهم در آن معتبر دارند که طلب علم وساختن توشهٔ آخرت ازمهمّاتست وزنده راازدانش و کردار نیک

۱ـ مهنا : گوارا .
۲ـ ص : افتد.
۳ـ گسیل: روانه .
۴ـ ندامت : پشیمانی.
۵ـ بی وقوف: بدون اطلاع و علم.

چاره نیست و نیز نور ادب دل را زنده کند و داروی تجربت مردم را از هلاك جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منوّر گرداند و آب زندگانی عمر جاوید بدهد[1] وعلم بکردار نیك جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت[2] راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع وغارت مبتلا گردد یا بیماری که مضرّت[3] خوردنیها میداند وهمچنان بر آن اقدام مینماید تا بمعرض تلف افتد و هر آینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگر[4] هلاك میان هر دو مشترك است اما عذر نابینا بنزدیك اهل خرد وبصر مقبول تر باشد و او را معذور دارند .

وفایده در تعلّم حرمت ذات وعزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود ودر نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمهٔ باشد که از آب اوهمگنانرا منفعت حاصل میآید واو از آن بیخبر واز دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار[5] کرد علم ومال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اوّل در تهذیب[6] اخلاق خویش باید کوشید آنگه دیگرانرا بر آن باعث باید بود واگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است برهزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند .

وعاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد وپیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معیّن گرداند والاّ واسطهٔ آن بحیرت کشد وخاتمت به هلاکت وندامت انجامد وبحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد چه هر که همّت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت[7] اندك بود

١ـ خ ب : دهد ، ٢ـ مخافت : ترسناك بودن، ٣ـ مضرت : زیان،

٤ـ خ ب : اگرچه . ٥ـ ایثار : بخشش،

٦ـ تهذیب اخلاق : پاك کردن اخلاق. ٧ـ مفارقت : در اینجا مراد مرگ است ،

ونیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیّت بیاید وحیات ابد او را بدست آید و آنکه سعی برای مصالح دنیامصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد و ازثواب آخرت بازماند وکوشش اهل عالم درادراك سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت وتمهید[1] اسباب معیشت وراست داشتن میان خود ومردمان بکم آزاری وترك اذیّت .

وپسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مال از وجه حلال هرچند درهیچ حال از رحمت آفریدگار عزّ اسمه ومساعدت روزگار نومید نشاید بود ونیز بر آن اعتماد کلّی کردن و کوشش فروگذاشتن از خرد ورای راست دور افتد که امداد خیرات واقسام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد و درمکاسب جدوجهد[2] لازم شمرد واگرچنانکه ازبازگونگی[3] روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست نشناسد که نیکبخت ودولتیار آن تواند بود که تقیّل[4] واقتداء بخردمندان ومقبلان واجب بیند تابهیچوقت ازمقام توکّل دورنماند واز فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد وتجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گرداند که اگردرهرباب ممارست[5] خویش معتبردارد همه عمردرمحنت گذرد باآنچه گویند که درهر زیانی زیرکی‌است لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگرانرا دیده باشد وسود تجارب ایشان برداشته چه اگر ازاین‌طریق عدول افتد هرروز مکروهی‌یابد وچون درتجارب اتساقی‌حاصل آید وقت رحلت باشد وهر جانوری که دراین کارها اهمال‌نماید ازاستقامت معیشت محروم آید و آن اینست که یادکرده می آید ضایع گردانیدن فرصت وکاهلی درموضع حاجت وتصدیق اخباری

۱—تمهید : مهیا کردن .

۲— جد وجهد : کوشش.

۳— بازگونگی خب : واژگونگی .

۴— تقیل : همانند وشبیه‌شدن.

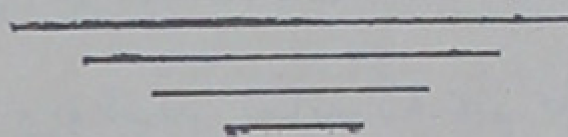
۵—ممارست : مداومت و کوشش کردن بر کاری.

که محتمل صدق و کذب باشد وقیاس آن برسخنان نامعقول[1] وپذیرفتن آن باستبداد رای والتفات نمودن بچربك[2] نمّام ورنجانیدن اهل و تبع بقول مضرّب[3] فتّان وورد کردار نیك برعاقلان وتضییع منفعتی از آن جهت ورفتن براثرهوا که عاقل را هیچ ضرر وسهوچون تبع هوا نیست و گردانیدن پای ازعرصهٔ یقین وفرونهادن بار اَمَل درمهبّ[4] شکوك ومنزل ظنون زیراکه آدمیان بیشترازراه هوا در هاویه[5] شوند و بدین مقامات ومقدمات هرگاه که حوادث برعاقل محیط شودباید که درپناه صواب رود وبرخطا اصرار ننماید و آن را ثبات عزم وحسن عهد نام نکند چه هرکه بر عمیا[6] درراه مجهول رود وازراه راست و شارع عامّ دور افتد هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد واگرخار درچشم متهوّری[7] مستبدّ افتد ودربیرون آوردن آن غفلت برزد و آنرا خوار دارد وبرسرچشم بمالد بی‌شبهت کورشود وبرخردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد وبدان ایمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد ودر عموم احوال ازغفلت وکاهلی تجنّب[8] واجب شناسد وهر کار که مانند آن برخویشتن نه پسندد در حق دیگران رواندارد که لاشك هرکرداری را پاداشی است وچون مهلت برسید ووقت فراز آمد هر آینه دیدنی باشد ودر آن تقدیم وتأخیرصورت نبندد وخوانندگان این کتاب را باید که همّت برتفهم معانی مقصور گردانند ووجوه استعارات[9] آن را بشناسند تاازدیگر کتب وتجارب بی نیاز شوند وهمچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند وسنگ ازپس دیوار می‌اندازند و آنگاه بناء کارهای خویش برتدبیرمعاش ومعاد برقضیّت آن نهند تاجمال منافع آن

١ـ نامعقول : خ ب معقول.
٢ـ چربك نمام : دروغگوی سخن‌چین.
٣ـ مضرب : سخن‌چین . فتان : فتنه‌انگیز.
٤ـ مهب : وزیدن .
٥ـ هاویه : دوزخ .
٦ـ برعمیا : کورکورانه .
٧ـ متهور : بیباك .
٨ـ تجنب : دوری .
٩ـ استعارات : عاریه .

هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد وَاللّٰهُ المُوَفِّقُ لِما یُرْضیهِ بِواسِعِ فَضْلِهِ وَکَرَمِهِ[۱].

وابن مقفّع گوید که ماچون اهل فارس رادیدیم که کتاب را از زبان هندی بپهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق وشام وحجاز رااز آن نصیب باشد وبلغت تازی که زبان ایشان است ترجمه کرده آید وچون عزیمت دراین کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلّم[۲] و تلقین مستفید[۳] درشرح وبسط آن تقدیم افتاد تا برخوانندگان استفادت واقتباس آسانتر باشد انشاءالله تعالی[۱].



۱- خداوند توفیق دهاد آنچه راراضی وخشنوداست بفضل وکرم وسیع خود .

۲- تفهیم متعلم : فهمانیدن بدانش آموز .

۳- مستفید : طلب فائده کننده .

باب برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب مقدم[۱] اطبّای پارس که پدرمن ازلشکریان بود و مادر ازخاندان علماء دین زردشت واول نعمتی که خدای تعالی[۱] برمن تازه گردانید دوستی پدرومادر بود و شفقت ایشان برحال من چنانکه ازفرزندان دیگرمستثنی بودم وبمزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم وچون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طبّ تحریص[۲] نمودند وچندانکه اندك مایه وقوف افتاد وفضیلت آنرا بشناختم به رغبتی صادق وحرصی غالب درتعلّم آن میکوشیدم تابدان صنعت شهرتی تمام یافتم ودرمعالجهٔ بیماران متهدّی[۳] شدم آنگاه نفس خویش را میان چهار کارکه تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدیم وفور[٤] مال ولذات حال وذکرسایر[٥] وثواب باقی وپوشیده نماندکه علم طبّ بنزدیك همهٔ خردمندان ودرهمهٔ دنیا ستوده‌است ودر کتب طبّ آورده‌اندکه فاضلترین اطبّا آنست که بر علاج‌ازجهت ثواب[٦] آخرت مواظبت که بملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد ورستگاری عقبی[۷] مدّخر گردد چنانکه غرض کشاورزدرپراکندن تخم باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوراست خود بتبع حاصل آید درجمله براین کار اقبال تمام کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحّت بود معالجه او بروجه حسبت[۸] کردم وچون یکچندی بگذشت و طایفهٔ از امثال خود را در مال

۱ـ مقدم : پیشوا.

۲ـ تحریص : تشویق کردن .

۳ـ متهدی‌شدن : ارشادوراهنماشدن .

٤ـ وفور : زیادی .

٥ـ ذکرسایر: شهرت .

٦ـ ثواب : پاداش .

۷ـ عقبی : آخرت . مدخر : ذخیره .

۸ـ حسبت : کفایت . بکسراجر وثواب‌آخرت .

وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت وتمنی[۱] مراتب اینجهانی برخاطر گذشتن گرفت ونزدیك آمد که پای از جای برود باخود گفتم ای نفس میان منافع ومضار[۲] خویش فرق نمیتوانی کردن وخردمند چگونه آرزوی پیری کند که رنج و تعب آن بسیار باشد وانتفاع واستمتاع[۳] از آن اندك واگر درعاقبت کارها وهجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص وشره این عالم فانی برتو بسر آید وقویتر آسیبی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند از این اندیشهٔ ناصواب[۴] درگذر وهمت براکتساب ثواب آخرت مقصور گردان که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت[۵] نزدیك و هنگام حرکت نامعلوم زینهار تا درساختن توشه آخرت تاخیرجایز نشمری که بنیت آدمی. چون آوندی[۶] ضعیف است پراخلاط فاسد از چهار نوع متضاد[۷] و زندگانی آنرا بمنزلت عمادی چنانکه بتی زرین که بیك میخ ترکیب پذیرفته باشد واعضاء او بهم پیوسته هرگاه که بیرون کشند درحال ازهم باز شود وچندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد وبصحبت دوستان وبرادران هم مناز وبر وصل ایشان حریص مباش که سور[۸] آن ازشیون قاصراست و اندوه آن بر شادی راجح و با اینهمه دردفراق برائر وسوزهجران منتظر ونیز شاید بود که کسی رابرای فراغ اهل وفرزندان وتمهید اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد وذات خویش را فدای آن داشته آید وراست آن راماند که عطر بر آتش نهند و فواید نسیم آن بدیگران

۱ـ تمنی : آرزو.

۲ـ مضار : زیانها .

۳ـ استمتاع : بهره گرفتن .

۴ ـ ناصواب : نادرست .

۵ـ رحلت : کوچ کردن .

۶ـ آوند : ریسمانیکه بدان انگور بیاویزند و بمعنای ظرف هم آمده است .

۷ـ مراد ازچهارخلط متضاد : صفرا ، سودا ، بلغم وخون است .

۸ـ سور : شادی.

برسد وجرم آن سوخته شود بصواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کنی و بدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یك نفس را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش براطلاق مستحکم شود آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند و بعلتهای مزمن[۱] و دردهای مهلك گرفتار گشته اگر درمعالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید وصحت وخفت ایشان تحری[۲] افتد اندازهٔ خیرات ومثوبات آن که تواند شناخت.

واگردون همتی چنین سعی بسبب حطام[۳] دنیا باطل گرداند همچنان باشد که مردی یك خانه عود داشت اندیشید که اگر کشیده بفروشم ودر تعیین قیمت احتیاط کنم روزگار دراز شود بروجه گزاف بنیمه بها بفروخت.

چون براین سیاقت[۴] درمخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمدو برغبتی صادق وحسبتی بی ریا روی بعلاج بیماران آوردم. وروزگار درازدر آن مستغرق[۵] گردانیدم تابمیامن آن درهای روزی برمن گشاده گشت وصلات مواهب[۶] پادشاهان برمن متواتر شد وپیش ازسفر هندوستان وپس از آن انواع دوستکامی ونعمت دیدم وبجاه ومال ازامثال واقران بگذشتم و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم وثمرات وفواید آن رابصحیفه دل بنگاشتم هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان ازیك علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند وچون مزاج این باشد بچه تأویل خردمند بدان واثق[۷] تواند شد وچگونه آنرا سبب شفا شمرد وبازاعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت ازعلت گناه

۱- علتها: دردها. مزمن: زمین گیر کننده ، بادوام.

۲- تحری: طلب.

۳- حطام دنیا: اموال دنیا.

۴- سیاقت: روش.

۵- مستغرق: فرورفتن.

۶- مواهب: بخششها.

۷- واثق: مطمئن.

از آنگونه شفا میدهد که معاودت[1] صورت نبندد و بحکم اینمقدّمات از علم طب تبرّی[2] مینمودم وهمّت و نَهمت برطلب علم دین گردانیدم والحق راه آن را درازو بی‌پایان یافتم‌وسراسر مخاوف‌ومضایق[3] و آنگاه نه‌راهبری‌معیّن‌ونه شاهراهی‌پیداو در کتب طب‌هم‌اشارتی دیده‌نیامد که بدان‌استدلالی‌دست‌دادی تابقوّت آن ازدست حیرت خلاصی ممکن گشتی وخلاف میان‌اصحاب ملّتهاهرچه ظاهرتربعضی‌بطریق ارث‌دست درشاخی‌ضعیف زده وطایفهٔ از جهت متابعت پادشاهان وبیم‌جان پای بر رکنی‌لرزان نهاده وجماعتی از بهر حطام دنیا ورفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته‌وتکیه براستخوان توده کرده واختلاف میان‌ایشان درمعرفت خالق وابتداءخلق وانتهاء کار بی‌نهایت‌هرچه‌ظاهرتربود ورأی‌هریك براین مقرر که من مصیبم وخصم من‌مبطل ومخطی[4] بااین‌فکرت دربیابان‌تردد وحسرت یکچندی بگشتم ودرفرازونشیب آن لختی پوئیدم البته‌نه‌راه سوی‌مقصد پی‌بیرون توانستم برد ونه برسمت‌راه‌حق دلیلی‌نشان‌یافتم بضرورت‌عزیمت مصمم گشت‌بر آنکه علماء هر صنف‌را بینم وازاصول و فروع معتقد ایشان استکشافی[5] کنم و بکوشم تا بیّنتی صادق دلپذیر بدست‌آید این‌اجتهاد بجای‌آوردم‌وشرایط بحث‌اندر آن‌بغایت‌رسانیدم وهرطایفهٔ که دیدم درترجیح دین وتفضیل[6] مذهب خویش سخنی میگفتند وگرد تقبیح[7] ملّت ونفی‌حجّت‌مخالفان‌میگشتند بهیچ‌تأویل بر‌پی‌ایشان نتوانستم رفتن و دردخویش‌رادرمان نیافتم وروشن شد که بنای‌سخن‌ایشان‌برهوابودوهیچ‌چیز نگشاد که ضمیراهل خرد آن را قبول کردی اندیشیدم که اگر ازپس چندین اختلاف رأی متابعت این‌طایفه‌گیرم وقول‌صاحب غرض باوردارم همچنان‌نادان باشم که آندزد :

۱ـ معاودت : بازگشت . ۲ـ تبری : دوری کردن ومبرادانستن.

۳ـ مخاوف‌ومضایق : ترسناك وتنگناها.

۴ـ مخطی : خطاکار. ۵ـ استکشاف : طلب کشف کردن.

۶ـ تفضیل : برترشمردن . ۷ـ تقبیح : زشت‌شمردن.

حکایت دزد

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری بایاران خود بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که دربام دزدانندزن‌را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانید که حال چیست وفرمود که من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آواز‌ترا بشنوند بامن درسخن آی‌وپس‌ازمن بپرس بالحاحی[1] تمام که این چندین مال‌از کجا بدست آوردی وهرچند دفع‌بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن زن فرمان برداری نمود وبر این‌سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت مرد گفت ازین سؤال اندر گذر اگرراستی حال باتوبگویم کسی‌بشنود ومردمان رابد آید زن مراجعت الحاح[2] در میان آورد مرد گفت ترا ازاین‌سؤال چه مقصوداست وزنان‌رابا غوامض[3] اسرارمردان چکار گفت میخواهم تابدانم گفت این‌مال ازدزدی‌جمع‌شده است که در آنکاراستادبودم‌وافسونی دانستم که شبهای‌مقمر[4] پیش‌دیوارهای‌توانگران‌بیستادمی وهفتبار‌بگفتمی‌شولم‌شولم ودست‌درروشنائی مهتاب زدمی وبیك حرکت ببام‌رسیدمی و برسرروزن بیستادمی وهفت بار‌بگفتمی شولم‌شولم وازروزن‌فرود آمدمی‌بیرنجی ودرمیان‌خانه بیستادمی وهفت‌باردیگر بگفتمی‌وهمهٔ‌نقود[5] خانه‌پیش‌چشم من‌ظاهر آمدی‌بقدر‌طاقت‌برداشتمی وهفت‌باردیگر بگفتمی وبرمهتاب از روزن بر آمدمی‌ببرکت این‌افسون‌نه کس‌مرا بتوانستی‌دید ونه ازمن‌بد گمانی‌صورت‌بستی بتدریج‌این‌همه‌مال که‌میبینی‌بدست آمد امّا‌زینهار تا این‌لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجرا وبآموختن افسون شادشدندوساعتی‌توقف‌نمودند چون‌ظن[6] افتاد که‌اهل‌خانه

١ـ الحاح : اصرار.

٢ـ دوباره اصرارورزید.

٣ـ غوامض : مشکلات .

٤ـمقمر : مهتاب .

٥ـ نقود : نقدینه .

٦ـظن : گمان .

راخواب ربود مقدّم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم وپای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان خداوند خانه بر جست وچوب دستی برداشت وشانهاش بکوفت ومیگفت عمرعزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تاتو کافر دل پشتوارهٔ بندی وببری آخر نگوئی که تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بربادسرد نشاند تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم چون سوختهٔ نیم داشت آتش اندر من افتاد اکنون مشتی خاك بر سرمن انداز تا گرانی ببرم .

درجمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود با خود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان وتیقّن[1] ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید و بتبع سلف رستگاری طمع میدارد .

واگر دیگربار درطلب ایستم عمروفانمیکند که اجل نزدیك است واگر در حیرت[2] روزگار گذارم فرصت فایت[3] گردد و نا ساخته رحلت باید کرد صواب من آنستکه بر ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ[4] همهٔ ادیان است اقتصار نمایم و بر آنچه ستوده عقل وپسندیده طبع است اقبال کنم پس ازرنجانیدن جانوران و کشتن مردمان وکبر وخیانت ودزدی احتراز نمودم وفرج از ناشایست بازداشتم و ازهوای زنان اعراض کلّی کردم وزبان را ازدروغ وفحش وبهتان وغیبت بسته گردانیدم وازایذاء[5] مردمان ودوستی دنیا وجادوئی ودیگر منکرات[6] پرهیزواجب دیدم وتمنّی رنج غیر از دل دورانداختم و درمعنی بعث[7] وقیامت وثواب و عقاب برسبیل افترا[8] هیچ چیز

۱ــ ایقان : یقین.
۲ــ حیرت : سر گردانی .
۳ــ فایت گرددفوت شود .
٤ــ زبده : خالص .
۵ــ ایذاء : اذیت کردن .
٦ــ منکرات :آنچه ناپسنداست .
۷ــ بعث ــ برانگیختن وفرستادن.
۸ــ افترا ــ نسبت دروغ.

نگفتم واز بدان ببریدم وبنیکان پیوستم ورفیق خویش صلاح وعفاف[1] را ساختم که هیچ یاروقرین چون صلاح نیست و کسب ازجائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد وبهیچ انفاق کم نیاید واگر دراستعمال بود کهن نشود بلکه هر روز زیادت وطراوت گیرد واز پادشاهان ترسیدن همی صورت نبندد وآب وآتش و دد وسباع[2] ودیگر مردمان[3] را در آن اثری ممکن نگردد واگر کسی از آن اعراض نماید وحلاوت عاجل اورا از کسب خیرات وادّخار حسنات بازدارد ومال وعمر خویش در مرادهای اینجهانی نفقه کند همچنان باشد که آن بازرگان :

حکایت

گویند بازرگانی بود وجواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزدور گرفت از برای سفته کردن آن مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید بهتر سوی آن بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن گفت دانم ودر آن مهارتی داشت بازرگان فرمود بزن پس آنمزدور چنگ برداشت وسماع خوش آغاز نهاد بازرگان در آن نشاط مشغول شد وسفط جواهر گشاده بگذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت خواست بازرگان گفت جواهر برقرار است کار ناکرده رامزد نباید فی‌الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد مزدور درلجاج آمد گفت مزدور تو بودم آنچه فرمودی کردم تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهده مقرّر بیرون آمد و متحیّر بماند روزگار ضایع ومال هدر وجواهر پریشان ومؤنت[4] باقی چون محاسن صلاح براین جمله درضمیر متمکّن شد خواستم تا بعبادت متحلّی[5] گردم تا شعار ودثار[6] من

١ـ عفاف : عفت . پاکدامنی. ٢ـ سباع : درندگان.

٣ـ مردمان : خب : موذیان . ٤ـ مؤنت : مخارج . زحمت .

٥ـ متحلی : آراسته . ٦ـ دثار : جامه زیرین.

متناسب باشد و ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته گردد چه تعبّد و تعفّف[1] در دفع شر جوشنی عظیم است و در جذب[2] خیر کمندی دراز و اگر خسکی در راه افتد و یا بالائی تند پیش آید بدان تمسّك توان نمود و یکی از ثمرات نیکوئی آنست که از حیرت فنا وزوال دنیا فارغ توان زیست.

وهر گاه که متّقی در کار این جهان گذرنده تأمّلی کند هر آینه مقابح[3] آنرا بنظر بصیرت بیند و همّت بر کم آزاری و به پیراستن راه آخرت مقصور شود و ازسر شهوت برخیزد و بقضا رضادهد تاغم کم خورد و دنیارا طلاق دهد تا از تبعات آن برهد و پاکیزگی ذات حاصل آید و بترك حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد وسخاوت رابا خود آشنا گرداند تاازحسرت مفارقت متاع غرور مسلّم ماند و کارها برقضیت عقل پردازد تاازپشیمانی فارغ آید و بایاد آخرت الفت گیرد تاقانع ومتواضع[4] گردد وعواقب عزیمت پیش چشم دارد تاپای در سنگ نیاید ومردمان رانترساند تاایمن زید وهرچند که درثمرات عفت تأمّل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت اما می ترسیدم که ازسر شهوت برخواستن ولذت نقدرا پشت پای زدن کاری دشوار است و شروع کردن در آن خطری بزرگ اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد همچنانکه سگی برلب جوئی استخوانی در دهن داشت عکس آن در آب بدید پنداشت که استخوان دیگر است ازشره[5] دهان باز کرد تاآنرا بگیرد آنچه در دهن داشت بباد داد درجمله نزدیك آمد که این هراس فکرت وضجرت برمن مستولی گرداند وبیك پس پای درموج ضلالات اندازد چنانکه هردوجهان ازدست بشود بازدرعواقب کارهای عالم تفکّری کردم ومؤنات[6] آنرا پیش چشم آوردم تاروشن گشت که نعمتهای

۱ـ تعبدو تعفف : بندگی کردن وخودداری و پاکدامنی .

۲ـ جذب : بخود کشیدن ، ۳ـ مقابح : زشتیها ،

۴ـ متواضع : فروتن ، ۵ـ شره : حرص وولع

۶ـ مؤنات : زحمات .

این جهانی چون روشنائی برق است بیدوام وثبات وبا اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد و چون خمرهٔ شهد مسمومست که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت بهلاك[1] کشد وچون خوابی نیکو که دیده آید بی شك دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحسّر[2] وتأسّف نباشد و آدمی در کسب آن چون کرم پیله است هرچند بیش تند بندسخت تر گردد و خلاص متعذّر[3] تر با خود گفتم که چنین هم راست نیاید که از دنیا بآخرت همیگریزم و از آخرت بدنیا وعقل من چون قاضی مزوّر که حکم او در یك حادثه بروفق مراد هردو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود .

یکدوست پسنده[4] کن که یك دل داری　　　گر مذهب عاشقان عاقل داری

آخر رأی من بر عبادت قرار گرفت چه مشقّت طاعت[5] در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و چون از لذات دنیا با چندان وخامت[6] عاقبت آرام نمیباشد هرآینه تلخی اندك که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندك کز و تلخی بسیار زاید واگر کسی را گویند صدسال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو ازهم جدا میکنند وبقرار اصل وترکیب معهود بازمیبرند تا نجات ابدیابی باید آن رنج اختیار کند واینمدّت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت وبند شریعت عاقل از آن چگونه سرباززند و آن را خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد و بباید شناخت که اطراف عالم پربلا و عذابست و آدمی از آنروز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یك لحظه از آفت نرهد که در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد

۱ــ بهلاك ــ خب : هلاکت .

۲ــ تحسر : حسرت خوردن ــ خب : تحیر

۳ــ متعذر : دشوار .　　۴ــ پسنده : بسنده .

۵ــ مشقت طاعت ــ خب : بی طاعت.　　۶ــ وخامت : دشوارشدن وبدگوارشدن.

وبآب زن بیامیزد وتیره وغلیظ شود بادی پیدا آید و آن رادرحرکت آرد تاهمچون آب پنیر گردد پس مانند ماست شود آنگاه اعضاقسمت پذیرد وروی پسر سوی پشت مادر باشد وروی دختر سوی شکم مادر ودستها بر پیشانی وزنخ برزانو واطراف چنان فراهم ومنقبض[1] که گوئی درصرّهٔ[2] بستستی نفس بحیلت میزند زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر وزیراوانواع تاریکی وتنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد وچون مدت درنگ او سپری شود وهنگام وضع حمل وتولّد فرزند باشد بادی بررحم مسلط شود وقوت حرکت درفرزند پیدا آید تاسرسوی مخرج گرداند وازتنگی مخرج ان رنج بیند که درهیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد و چون بزمین آید اگردستی نرم بروی نهند یانسیمی خنك بروی وزد درد آن باپوست باز کردن برابر باشد درحقّ بزرگان .

وآنگاه بانواع بلامبتلا گردد که بیان آن ممکن نگردد وکشاکش نهادن وبرداشتن وبستن و گشادن وتنگی گهواره راخودنهایت نیست وچون ایّام رضاع[3] باخررسید درمشقت تعلّم وتأدّب[4] ومحنت دارو وپرهیزومضرّت درد وبیماری افتد وپس ازبلوغ غم مال وفرزندواندوه وخطرو شَره کسب درمیان آید وبااینهمه چهار دشمن متضاد ازطبایع باوی همراه بلکه همخواب وحوادث وآفات عارضی چون مارو کژدم وسباع و گرما وسرما وباد وباران وهدم[5] رفنك وصواعق[6] در کمین و عجز پیری وضعف آن اگربدان منزلت بتوان[7] رسید خود برهمه راجح و با اینهمه رنج قصد خصمان وبدسگالی دشمنان براثر آنگاه خود گیر که این معانی هیچ نیستی وبااوشرایط عهود مستحکم رفتستی که بسلامت بخواهد زیست فکرت آنساعت که میعاد اجل فراز آید وفرزندان واهل ونزدیکان رابدرود باید کرد وشربتهای تلخ که آنروز تجرع[8]

۱- منقبض : جمع شده ،
۲- صره : کیسه ،
۳- رضاع : شیرخوارگی،
۴- تعلم وتأدب : علم آموختن وادب گرفتن،
۵- هدم : خراب شدن ،
۶- صواعق : جمع صاعقه، حادثه سماوی،
۷- بتوان - خ ب : بتواند
۸- تجرع : نوشیدن،

افتد واجب کند که محبّت دنیا را بر دلها سرد کند وهیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد چه بزرگ غبنی[۱] وعظیم عیبی باشد باقی را بفانی[۲] ودائم را بزایل فروختن وجان پاك را فدای تن نجس داشتن خاصه دراین روزگار تیره که خیرات براطلاق روی بتراجع نهاده است وهمت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات ویمن نقیبت ورجاحت عقل[۳] و ثبات رأی وعلوّ همّت وکمال مقدرت وصدق لهجت وشمول عدل ورأفت وافاضت جود وسخاوت واشاعت[۴] حلم ومحبّت علم واحترام علماء واختیار حکمت واصطناع[۵] حکماء ومالیدن جبّاران وتربیت خدمتکاران وقمع[۶] ظالمان وتقویت مظلومان حاصل است .

میبینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس[۷] گشته و راه راست بسته وطریق ضلالت گشاده وعدل ناپیدا وجور ظاهر وعلم متروك وجهل مطلوب ولؤم ودنانت[۸] مستولی وکرم ومروّت متواری[۹] و دوستیها ضعیف و عداوتهای قوی و نیکمردان رنجور و مستذل[۱۰] وشریران فارغ و محترم ومکر و خدیعت[۱۱] بیدار و وفاوحریّت درخواب ودروغ مؤثّر ومثمر وراستی مهجور ومردود وحق منهزم[۱۲] و باطل مظفّر ومتابعت هوا سنّتی متبوع وضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع ومظلوم محقّ ذلیل وظالم مبطل عزیز وحرص غالب و قناعت مغلوب وعالم غدّار[۱۳]

۱- غبن : گول خوردگی . ۲- باقی را بفانی : آخرت را بدنیا .

۳- رجاحت عقل : برتری ومزیت خرد.

٤- اشاعت حلم : شایع کردن بردباری .

٥- اصطناع حکماء : برگزیدن ونیکوئی کردن درحق حکماء.

٦- قمع : خوار وذلیل کردن . ۷- مدروس : کهنه.

۸- لؤم ودنائت : پستی. ۹- متواری : پنهان شده.

۱۰- مستذل : خوار وذلیل . ۱۱- خدیعت : فریب دادن.

۱۲- منهزم : گریخته . فرار کرده . ۱۳- غدار : مکار وحیله گر وبیوفا.

وزاهد مکار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه‌روی وخندان وچون فکرت من بدینگونه در کارهای دنیا محیط گشت وبشناختم که آدمی شریفتر خلایق وعزیزتر موجوداتست وقدر ایام عمرخویش بواجبی نمیداند ودرنجات نفس نمیکوشد از مشاهدت اینحال درشگفتی عظیم افتادم وچون بنگریستم مانع این سعادت راحتی اندك ونهمتی حقیر است که مردمان بدان مبتلا شده‌اند و آن لذات حواس است خوردن وبوئیدن ودیدن وشنودن وبسودن و آنگاه خود این معانی برقضیت حاجت واندازهٔ امنیت[1] هرگز تیسر نپذیرد ونیز اززوال وفنا وانتقال اندر آن امن صورت نبندد وحاصل آن اگرمیسر گردد خسران[2] دنیا و آخرت باشد وهرکه همت در آن بست وسعادت آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد باشد که از پیش شترمست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی آویخت ودست دردوشاخ زد که برբالای چاه رسته بودو پایهایش برجائی قرار گرفت دراین میان بهتر بنگریست هردوپای خودرا برسرچهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند ونظر در قعر[3] چاه افکند اژدهائی سهمناك دید دهان گشاده وافتادن اورا انتظار میکرد بسرچاه التفات نمود موشان سیه وسپید دید که بیخ آن شاخهارا دایم بی فتور[4] میبریدند واودرمیان این حال ودر اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خودرا چاره میجست پیش خویش زنبورخانه‌ای دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد چنان در حلاوت[5] آن مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت ونه‌اندیشید که پای او برسرچهار مار است ونتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ[6] می‌نمایند والبته فتوری بدیشان راه‌نمییابد وچندانکه شاخها بگسست در کام اژدها قرار خواهد گرفت و آن لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد وحجاب تاریك جهل برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره

۱- امنیت : آرزو .
۲- خسران : زیان‌کاری.
۳- قعرچاه : ته‌چاه.
۴- فتور : سستی .
۵- حلاوت : شیرینی.
۶- جدبلیغ : کوشش زیاد.

حریص دردهان اژدهاافتاد پس من دنیارا بدان چاه پر آفت ومخافت[1] مانند کردم و موشان سیاه وسپید ومداومت ایشان را بر بریدن بیخها بشب و روز که تعاقب[2] هر دو بر فانی گردانیدن جان و روان و تقریب آجال[3] مصروف است و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی[4] است و هر گاه که یکی از آن در حرکت آید زهری قاتل و مرگ حاضر باشد وچشیدن شهد وشیرینی رابه‌لذّات این جهانی که فایده آن اندکست و رنج و تعب آن بسیار و آدمی را بیهوده از کار آخرت باز میدارد وراه نجات بروی بسته میگرداند واژدها را بمرجعی مانند کردم که بهیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد و چندانکه شربت مرگ را تجرّع افتد و ضربت بویحیی[5] را سلام الله علیه پذیرفته شود هر آینه بدو باید پیوست وهول[6] و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد آنگاه ندامت سود ندارد و انابت[7] مفید نباشد نه راه باز گشتن مهیّا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع و نه طریق توبت آسان و بیان مناجات ایشان در قرآن مجید براین نسق وارد یا وَیلَنا مَن بَعَثَنا مِن مَرقَدِنا هذا ما وَعَدَ الرَّحمنُ وَ صَدَقَ المُرسَلُون[8] در جمله کار من بدان درجه رسید که بقضای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم وبدین امید عمری میگذاشتم که مگر روزی بروزگاری رسم که بدان دلیلی یابم ویاری ومعینی بدست آرم تا سفر هندوستان پیش آمدبرفتم ودر آن دیارهم شرایط بحث و استقصا[9] هرچه تمامتر بجای آوردم وتقدیم نمودم و بوقت باز گشتن کتب آوردم ویکی از آن کلیله و دمنه‌است چنانکه شرح کرده میشود .

۱- مخافت : ترسناك ۲- تعاقب : پی‌در پی.

۳- آجال: مرگها، ۴- عماد خلقت آدمی : مراد اخلاط اربعه است .

۵- بویحیی : کنیه حضرت عزرائیل است. ۶- هول : ترس ،

۷- انابت : بازگشت از گناه و استغاثه ،

۸- ای‌وای برماچه کسی برانگیخت ماراازخوابگاه وقبرمااینست وعده خدای متعال ودرست میگفتند رسولان خدا .

۹- استقصا: زیاد پرسیدن وپرسش بآخر رسانیدن و بالاخره کنجکاوی کردن .

باب الاسد والثور

دراین باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرك که یکی را حبّ جاه از ازجادهٔ مستقیم به بیراه افکنده وقوّت شهوانی بر قوّت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده وبدین وسیلت خسر الدنیا والعقبی[1] گردیده ودیگری بنور هدایت عقل برسریر[2] قناعت نشسته وبتاج کرامت متوّج گشته وبقوّت عقل بر مطالب ومآرب[3] خویش رسیده وسرافراز دارین[4] گشته پس عاقل کامل تأمّل دراین حکایت کند وبداند که خواهش دنیوی ولذّات فانی بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد وهر که طاعت را شعار ودثار[5] خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره ور گردد والله الهادی .

رای[6] هند فرمود : برهمن را که بیان کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند وبتضریب نمام[7] خاین بنای آن خلل پذیرد وبعداوت و مفارقت[8] کشد برهمن گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد واز نظایر واخوات آن حکایت شیراست و گاو. رای پرسید که

۱ـ زیان کار دنیا وآخرت ۲ـ سریر : تخت .

۳ـ مآرب : آرزوها . ٤ـ دارین : دنیاوآخرت .

٥ ـ شعار ودثار : شعار یعنی لباس زیرین وبمعنای علامت هم آمده است ودثار بمعنی علامت است .

٦ ـ رای : در لغت هندی شاه را رای گویند و نام شاهی که موضوع کتاب است «دابشلیم» میباشد وبرهمن عالم ورئیس مذهب هنود ونام این برهمن «بیدپا» است .

۷ـ وبتضریب نمام : یعنی دوبهم زنی سخن چین . ۸ ـ مفارقت : جدائی .

چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده‌اند :

حکایت

بازرگانی بود بسیار مال واو را فرزندان در رسیدند واز کسب وحرفت[١] اعراض نمودند ودست اسراف[٢] بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید دراثناء آن گفت ای‌فرزندان اهل‌دنیا جویان سه رتبت‌اند وبدان نرسند مگربچهارخصلت امّا آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت ورسیدن بثواب آخرت و آن‌چهار که مطلوبست‌بدین اغراض‌وبجز آن‌نتوانندرسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام در نگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل‌و توشهٔ آخرت پیوندد وصیانت[٣] نفس از حوادث آفات آنقدر که درامکان آید وهر که ازاین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگارحجاب مناقشت پیش مرادهای روزگاراوبدارد برای آنکه هر که از کسب وحرفت‌اعراض[٤] نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را درتعهّد تواند داشت واگرمال بدست آرد ودرتثمیر آن غفات ورزد زود درویش شود .

مال را هر کسی بدست آرد   رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخرفنا پذیرد .

چوبر گیری از کوه وننهی بجای   سرانجام کوه اندر آید زپای

واگردر حفظ وتثمیر[٥] جد ننمایدوخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد وزبان طعن دروی گشاده شود واگرمواضع حقوق بامساك نامرعی دارد بمنزلت درویشی

١- حرفت : پیشه .   ٢- اسراف : زیاده روی .

٣- صیانت : نگهداری .   ٤- اعراض : روگردان .

٥- تثمیر : بهره گرفتن . زیاد کردن.

باشد ازلذّات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب دروی میآید و آنرا براندازهٔ مدخل مخرجی[1] نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید وبترابد تارخنه بزرگ افتد وتمامی آن ناچیز گردد پس آن فرزندان پند پدروموعظت‌اوهرچه نیکوتر بشنودند ومنافع آن بغایت بشناختند پس برادرمهترایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وباوی دوگاوبود یکی‌را شَتربَه نام ودیگری را بندبه[2] ودرراه خلابی[3] پیش آمد وشتربه در آن بماند بحیلت اورا بیرون آوردند حالی‌طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت وازبرای تعهد اونصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوّت گیرد براثراوببرد مزدوریکدوروزبود ملول گشت شتربه را بگذاشت وبرفت بازرگان راگفت سقط شد[4] وشتربه را بمدّت اندك انتعاشی[5] حاصل آمد ودرطلب چرا خوری میپوئید تابمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین از رشك اورضوان انگشت غیرت گزیده بود ودرنظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزّهی[6] هرچه‌دلکش‌ترونظاره گاهی‌هرچه خوشتر.

بهرسو یکی آبدان چون گلاب — شناور شده ماغ در روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند — چو هندو که آئینه روشن کند
وَاَشجارُ سروٍ بَینَهُنَّ کَاَنْ مَشَتْ — بها زَینَبٌ فی نِسوَةٍ خَفِراتٍ[7]

شتربه آن را پسندیده و لازم گرفت چه گفته‌اند: وَاِذَاانتَهَیتَ اِلَی السَّلامَةِ فی

۱ـ مدخل : محل وارد شدن . مخرج : محل خارج شدن .

۲ـ شتربه : بفتح شین وراء . بندبه : بفتح باء ودال.

۳ـ خلاب : گل ولای . ٤ ـ سقط شد : مرد .

٥ـ انتعاش : نشاط وخوشی . ٦ـ متنزه : پاك وپاكیزه .

۷ـ واشجارو درختان سرو که‌درمیان آن‌چنان بود که‌زینب میان‌زنان‌شرمگین‌وباحیا راه برود .

مَداكَ فَلا تُجاوِز[1]. ودر امثال آمده‌است که فَاِذَا اَعشَبتَ فَانزِل[2] چون یکچندی آنجایگاه و در خصب[3] و نعمت روزگار گذاشت وفربه‌و آبادان گشت بطر[4] اسایش ومستی نعمت بدو راه یافت وبنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد ودر آن حوالی شیری‌بود وبااوسباع ووحوش بسیارهمه درمتابعت‌فرمان‌او واوچون رعنای[5] مستبدی درمیان ایشان وهرگز گاو ندیده بود وآوازاونشنوده چون بانگ شتربه بگوش اورسید هراسی[6] وهیبتی بدوراه یافت ونخواست که سباع ووحوش دریابند که او می‌بهراسد برجای ساکن‌میبودوبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد و میان اتباع او دوشکال بودند یکی‌را کلیله نام ودیگری را دمنه وهر دو ذکای[7] تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش‌تر کلیله راگفت چه می‌بینی در کار ملك که برجائی‌قرار گرفته است وحرکت نشاط شکارفرو گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکارواین سخن چه بابت تست وما بردرگاه این‌ملك آسایشی داریم وطعمه میبابیم واز آن طبقه نیستیم که بمفاوضت[8] ملوك مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزدیك پادشاهان محلّ استماع تواند یافت[9] ازاین حدیث درگذر که هر که بتکلّف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن ؟

حکایت

بوزینه ودرودگر

کلیله گفت : آورده‌اند که بوزینهٔ درودگری را دید که برچوبی نشسته بود

۱- چون بسلامت درنهایت سفرخود رسیدی از آنجا مگذر .
۲- چون بگیاه وسبزه رسیدی فرودآی .
۳-خصب : فراوانی.　　　　۴- بطر : مستی . سرکشی.
۵- رعنا : خود پسند ومتکبر　　　۶- هراس : ترس .
۷- ذکا : هوش .　　　　　　۸- مفاوضت : گفتگو.
۹- نسخه‌ای قریب‌ازاین حدیث تا دمنه گفت بدانستم، ندارد .

وآن را میبرید ودو میخ پیش او بود هر گاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی بر آوردی دراین میان بحاجتی برخواست بوزینه برچوب نشست وبریدن گرفت از آنجانب که بریده بود انثیین اودرشکاف چوب آویخته شده وآن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی بر آورد وهردوشق چوب بهم پیوست وانثیین اومحکم درمیان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سَرِه تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هر که بملوك نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم هرجا وبهرچیز سیر شود وَهَلْ بَطنُ عَمرو غَیرُ شِبرٍ لِمَطعَمٍ فایده تقرّب بملوك رفعت منزلت است واصطناع دوستان و قهر دشمنان وقناعت از دنائت[1] همّت وقلّت مروّت باشد.

از دنائت شمر قناعت را همّت راکه نام کرداست آز

وهر که همّت اوبرای طعمه است درزمرهٔ بهایم[2] معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود و بنان پاره‌ای خشنود و شیر اگر درمیان شکار خرگوش خرگوری بیند دست ازخرگوش بدارد وروی سوی خرگور آرد.

اِذا ما کُنتَ فی اَمرٍ مَرومٍ[3] فَلا تَقنَعْ بِمادونَ النُّجومِ
تَرَی الجُبَناء اَنَّ العَجزَ حَزمٌ وَتِلكَ خَدیعَةُ الطَّبعِ اللَّئیمِ
فَطَعمُ المَوتِ فی اَمرٍ حَقیرٍ کَطَعمِ المَوتِ فی اَمرٍ عَظیمٍ[3]

۱- دنائت: پستی. ۱- بهایم: حیوانات.

۳- چون کاری را قصد کرده باشی وداخل شدی بمادون ستارگان قناعت مکن اشخاص ترسو ناتوانی‌را حزم‌واحتیاط پندارند درحالیکه این گول وفریب طبع پست‌است ومزهٔ مرگ درکار کوچك مانند مزهٔ آن است درکار بزرگ یعنی چون انسان واردکاری شد باید دارای همت بلند باشد وبمقصود کوچك قناعت نورزد وبداندکه بالاخره هر مردی خواهد مرد ومرگ درکار کوچك وبزرگ یکی‌است لکن درقسم دوم مرگ بانام است ودر نوع اول مرگ باننگ است.

با همّت باز باش وباکبر پلنك زیبا بنگه شکار وپیرز بجنگ

کم کن برعندلیب وطاووس درنگ کانجاهمه بانگ آمدواینجاهمه رنگ

وهر که بمحلّ رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند بحسن آثار وطیب ذکر وآن که بخمول[1] راضی گردد اگرچه چون برگ انار دیرپاید نزدیك اهل مروت وزنی نیارد .

کلیله گفت : شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن وبدانکه هر طایفه را منزلتی هست وما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشّح[2] توانیم بود ودرطلب آن قدم توانیم گذارد ما را سلامت بهتر.

فاقعِ کَما اقعی[1] اَبوكَ علی[1] استِهِ رَای[1] اَنَّ رَیمافَوْقَهُ لایُعادِلُهُ

ثوسایه‌ای نشوی هرگز آسمان افروز تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروّت وارباب همّت مشترك ومتنازع است هر که نفسی شریف وگوهری بلند دارد خویشتن را ازمحلّ وضیع[3] بمنزلتی رفیع میرساند وهر که رأی ضعیف وعقل سخیف[4] دارداز درجتی عالی برتبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن از مراتب عزّ اندك عوارض که سنگی گران رابتحمل مشقّت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشّمی[5] زیادت برزمین توان انداخت وهر که در کسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذوراست اِذْ اعَظَمَ المَطلوبُ قَلَّ المُساعِدُ[6] وما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم .

١ـ خمول : گمنامی .
٢ـ موشح : مزین .
٣ـ وضیع : پست .
٤ـ سخیف : ضعیف العقل .
٥ـ تجشم : رنج و مشقت .
٦ـ هرگاه مطلوب بزرگ باشد یاران کم خواهند شد .

کلیله گفت چیست این رأی که اندیشیده‌ای .

گفت من میخواهم که دراین فرصت خویشتن را برشیرعرض کنم که تحیّرو تردّد[1] بدوراه یافته‌است وممکن‌است که اورا بنصیحت من‌فرجی آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم .

کلیله گفت توچه دانی که شیر درمقام حیرت است .

گفت بخرد وفراست خویش آثار ودلایل آن می‌بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد .

کلیله گفت چگونه قربت ومکانت جوئی بنزدیك شیر که توخدمت ملوك نکرده‌ای ورسوم آن ندانی .

دمنه گفت چون مرد توانا ودانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بارگران او را رنجور نگرداند وصاحب همّت روشن رأی را کسب معالی کم نیابد وعاقل را تنهائی وغربت[2] زیان ندارد .

وَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِفَضلِهِ   وَ ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[3]

چومرد برهنر خویش ایمنی دارد   شود ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروّت را براطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمت‌اورا منازل‌موروث[4] دارند وبوسایل مقبول محترم باشند چون شاخ زر که بردرخت نیکوتر وبارورتربود و برآنچه نزدیکتر باشد درآویزد .

۱- تحیروتردد : سرگردانی وشك وتردید .

۲- غربت : دوری‌ازوطن .

۳- هرگاه خردمند در سرزمینی وارد شودبواسطهٔ فضل وخرد خود زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نیست .

٤- موروث : ارث برده شده

دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف[۱] ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدریج وترتیب وجدّ و جهد آن درجات را یافته‌اند و من همان میجویم وازجهت آن میپویم .

اَکانَ تُراثاً تَناوَلتُ اَمْ کَسباً[۲] وَلَستُ اُبالی بَعدَ اِدْراکیَ العُلی[۱]

نه چو خاکسترم کز آتش زاد نسبت از خویشتن کنم چوگهر

وهر که درگاه ملوك را لازم گیرد وازتحمّل رنجهای صعب[۳] وتجرّع شربتهای تلخ تجنّب[٤] ننماید وتیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند وشیطان هوی را بافسون خرد درشیشه کند[٥] وحرص فریبنده را برعقل رهنمای استیلا[٦] ندهد وبنای کارها بر کوتاه دستی ورای راست نهد وحوادث را برفق و مدارا تلقّی نماید هرآینه مراد خویش درلباس هرچه نیکوتر اورا استقبال واجب بیند ، کلیله گفت اِنگار که بملك نزدیك شدی بچه و سیلت منظور گردی وبکدام دالّت[۷] بمنزلتی رسی گفت اگرقربتی یابم واخلاق اورا بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همّت برمتابعت رأی وهوای اومقصور گردانم وازتقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم وچون کاری آغاز کند که بصواب نزدیك وبصلاح ملك اومقرون باشد آنرا درچشم و دل او آراسته گردانم ودرتقریرفوائد ومنافع آن مبالغت نمایم تاشادی[۸] اوبمتانت

---

۱ ـ اسلاف : پیشینیان . ۲ـ باك ندارم بعد از آن که بمقام رفیع و بلند رسیدم که آنچه را بدست آوردم ارثی بود یاکسبی .

۳ـ صعب : دشواری . ٤ ـ تجنب : دوری .

٥ ـ کسانیکه تسخیر جن و شیطان میکنند جنهای موذی را باخواندن اوراد مخصوص درشیشه‌ای زندانی میکنند که شخص جن زده‌از شرآنها در امان باشد دراینجا هوا وهوس وامیال نفسانی‌را تشبیه به شیطانی موذی کرده است که بایدآنهارا دربند و قید نمود تا ازشراو ایمن بود . ٦ـ استیلا : تسلط .

۷ـ دالت : رهنما ودلیل . ۸ـ متانت : استواری.

رأی و رزانت عقل خویش بیفزاید واگردر کاری خوض[1] کند که عاقبتی وخیم وخاتمتی مکروه دارد وشرّ ومضرّت وفساد ومعرّت[2] آن بملك او باز گردد پس از تأمل و تدبّر برفقی هرچه تمامتروعبارتی هرچه نرمتر وتواضعی هرچه شاملتر غوروغائلهٔ[3] آن باوبگویم واز وخامت آن اورا بیاگاهانم چنانکه ازدیگرخدمتکاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقّی را درلباس باطل بیرون آرد وباطلی رادرمعرض حقّ فرا نماید.

باطلی گرحق کنم عالم مرا گردد مُقِر ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

ونقاش چابك دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید ومسطّح باشد ودیگری مسطّح نماید وانگیخته باشد.

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

وهرگاه که ملك هنرهای من بدید برنواخت من حریصتر از آن باشد که من برخدمت او ، کلیله گفت اگر رأی تو بر اینکار مقرّر است وعزیمت در امضای آن مصمم باری نیك برحذر باید بود که بزرگ خطریست وحکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر بگمان وسرّ گفتن بازنان وعلما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند وتند باشد ودر اوانواع ثمار[4] واصناف معادن باشد ومسکن شیر و مار ودیگرموذیات[5] بود که رفتن بر وی دشوار است و مقام درمیان این طایفه مخوف.

دمنه گفت چنین است لیکن هر که ازخطر بگریزد خطیر نشود.

۱ـ خوض : فرورفتن درچیزی ودرآب رفتن و مشورت کردن.

۲ـ معرت : عیب وزیان وگزند وجنایت و گناه.

۳ـ غور : فرورفتن ـ غائله : زحمت و شر ومشقت.

۴ ـ ثمار : میوه ها. ۵ ـ موذیات : اذیت کنندگان.

لَوْلاَ المَشَقَّةُ سادَ النّاسُ کُلُّهُم — فالجودُ یُفقِرُ وَ الاِقدامُ قتّالُ[1]

ازخطرخیزدخطرزیراکه‌سوددەچهل — برنبندد گربترسدازخطربازارگان

ودرسه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همّت وقوّت طبع عمل سلطان و بازرگانی دریا و مغالبت دشمن.

وعلما گویند مقام صاحب مروّت بدوموضوع ستوده است درخدمت پادشاه کامران و مکرّم یادرمیان زهاد قانع ومحترم.

اِذا مالَمْ تَکُنْ مَلِکاً مُطاعاً — فَکُنْ عَبداً لِخالِقِهِ مُطیعاً

اِذا لَمْ تَملِكِ الدُّنیا جَمیعاً — مِنَ اللّذاتِ فاترُکها جَمیعاً[2]

کلیله گفت هرچند ارادت من متضمّن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات و صلاح وسلامت براین عزیمت همایون مقرون گرداناد.

دمنه برفت وبرشیرسلام کرد شیرازنزدیکان خودپرسید که کیست؟ گفتند فلان بسرفلان، شیر گفت آری پدرش رابشناختم پس او را بخواند و گفت کجامیباشی؟ گفت بردرگاه ملوك مقیم شده‌ام وآنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظر میباشم که اگرمهمی باشد من آن را بخرد ورأی خویش کفایت کنم که بردرگاه ملوك مهمات حادث شود که بزیردستان درکفایت آن حاجت افتد (کاندرین ملك چوطاوس بکاراست مکن) وهیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد ازدفع مضرتی و جذب[3] منفعتی خالی نماند وآن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید واز آن خلالی کنند یاگوش خارند وحیوانی که در او نفع وضر وخیر وشرّ باشد چگونه

۱ـ اگر رنج وزحمت درکار نبود تمام مردم بزرگ میشدند درصورتیکه چنین نیست وهرکه بمقامی بلند رسید بازحمت ومشقت زیاد بوده است وجود وبخشش فقیر میکند واقدام برکارهای بزرگ کشنده است.

۲ـ اگر پادشاه مطاع نباشی بندهٔ مطیع خدای خود باش و اگر مالك تمام لذات دنیا نباشی تمام آنها را رها کن.

۳ـ جذب: بخود کشیدن.

بی‌انتفاع شاید گذاشت .

گر دستهٔ گل نیایـد از ما هـم هیمـهٔ دیك را بشائیـم

چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت وروی بنزدیکان خویش آورد و گفت :

مردهنرمند وبامروّت اگرچه خامل‌منزلت وبسیارخصم باشد بعقل ومروّت خویش پیدا آید ومیان‌خلق ظاهرشود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده‌خواهد که پست‌شود بارتفاع گراید .

دمنه بدین‌سخن شادشد ودانست که افسوس‌او در گوش‌شیر مؤثر آمد .

گفت‌واجبست بر کافّهٔ خدم وحشم‌ملك که آنچه ایشان‌را فراهم آید ازنصیحت باز نمایند ومقدار دانش وفهم خویش معلوم رأی پادشاه گردانند که ملك تاا‌تباع خویش‌را نیکو نشناسد وبراندازهٔ رای وروّیت[1] واخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد ازخدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودراصطناع‌ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که درپردهٔ خاك نهان است هیچکس درپروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك‌ازچهره بگشاد وروی‌زمین‌رازیوروزمردین بست‌معلوم گردد که چیست لاشك آنرابپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهر که هست براندازه تربیت ملك ازاوفایده برتوانداشت وعمده درهمهٔ ابواب اصطناع ملوك‌است .

من‌همچوخاك‌خوارم وتو آفتاب‌وابر گلها و لالهـا دهم ارتـربیت کنی

و ازحقوق رعیّت برپادشاه آنست که هریکی را برمقدار خرد و مروّت و یکدلی و نصیحت بـدرجهٔ رسانـد و بهـوا در مراتب تقدیم و تـأخیر نفرماید و کسانی راکه درکارها عاطل[2] وازهنرها غافل باشند برکافیان هنرمند وداهیان[3]

١ـ رویت : فکروتدبیر .

٢ـ عاطل : بی‌فائده ومهمل وبی‌خاصیت .

٣ـ داهیان = زیرکان .

خردمند ترجیح وتفضیل‌روا ندارد که دو کار از عزایم[۱] پادشاهان بدیع[۲] وغریب‌نماید حلیت[۳] سربرپای بستن و پیرایهٔ پای درسر آویختن و مروارید و یاقوت را درسرب وارزیز بنشاندن در آن‌تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده بنزدیك اهل خرد مطعون[۴] گردد وانبوهی‌یاران که‌دوربین و کاردان نباشد عین‌مضرّتست‌ونفاذ[۵] کارها باهل بصبر وفهم تواند بود نه‌بانبوهی انصارواعوان[۶] وهر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد وبدان هرغرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند ازتحمّل آن رنجور گردد وروز حاجت بدوخیری نیابد و مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل‌ذکر ونازل منزلت‌باشدچه‌پی‌ازمیان‌خاك برگیرند وبدوزینها پردازند و مرکب ملوك شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست پادشاهان واشراف عزیز گردد .

ونشاید پادشاهان‌را که هنرمندان‌را بجمول اسلاف فرو گذارند وبی‌هنران‌را بوسایل موروث بی‌هنرمکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدرمنفعت باید که درصلاح‌ملك ازهریك چه‌آید و کدام مهم‌را شاید که اگربی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خِلَل بکارها راه‌یابد واهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم ازذات او نزدیکتر نیست چون بعضی‌از آن معلول‌شود بداروها علاج پذیرد که ازراه‌دور وشهرهای بیگانه‌آرند و موش مردم راهمسایه و همخانه است چون‌موذی‌باشد اورا ازخانه‌بیرون‌فرستند ودرهلاك‌وی سعی واجب بینند و بازاگر چه وحشی و غریبست چون ازاو منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر اورا بدست‌آرند وازدست‌ملوك برای‌او مرکب سازند .

چون دِمنه ازاین‌سخن فارغ‌شد اعجاب‌شیر بدوزیادت گشت وجوابهای نیکو

---

۱ ـ عزائم : مهمات اراده و عزم. ۲ـ بدیع : تازه .

۳ـ حلیت : زیور . ۴ـ مطعون : سرزنش‌شده .

۵ ـ نفاذ : پیشرفت . ۶ـ اعوان : کمکان و یاوران .

و ثناهای بسیار فرمود و باا و الفی[1] تمام گرفت ودمنه بفرصت خلوت[2] طلبید و گفت ملك مدّتیست که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فروگذاشته موجب چیست ؟ شیرخواست که بردمنه حال هراس[3] خویش پوشیده گرداند در میان شتربه بانگی بلند بکرد و آوازاو چنان شیررا ازجای ببرد که عنان تمالك وتماسك[4] ازدست او بشد وراز خود بردمنه بگشاد گفت سبب آن آوازاست که می‌شنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آوازباشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد .

دمنه گفت جزاین آواز ملك‌را هیچ ریبتی[5] بوده‌است ؟

شیر گفت نه .

دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و ازوطن مألوف[6] هجرت کند که گفته‌اند آفت عقل تصلّفست[7] و آفت مرّوت چُربك[8] و آفت دل ضعیف آوازقوی ودرامثال آمده است که بهر آوازی بلند وجثّه قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل وروباه .

شیر گفت چگونه‌است آن حکایت ؟

گفت آورده‌اند که روباهی دربیشه‌ای رفت آنجا طبلی دید درپهلوی درختی افکنده وهرگاه باد بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی آوازسهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید ومهابت آوازبشنید طمع دربست که گوشت وپوست او فراخور آوازباشد میکوشید تاآنرا بدرید الحق جزپوستی بیشتر نیافت

۱ـ الف : الفت وانس .
۲ـ خلوت : خ ب : خلوتی .
۳ـ هراس : ترس .
۴ـ تمالك وتماسك : نگاهداری انسان خود را ومالك بودن شخص خودرا .
۵ـ ریبت : شك وتردید .
۶ـ مألوف : الفت وانس داشته شده .
۷ـ تصلف : تملق وچاپلوسی .
۸ـ چربك : بضم اول یعنی دروغ .

مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثّه ضخم‌تر و آواز هایلتر[1] منفعت آن کمتر واین مثل بدان آوردم تارأی ملك‌را روشن‌شود که بدین آواز متقسم[2] خاطر نمیباید‌شد‌واگرمرا مثال‌دهد بنزدیك‌اوشوم و بیان حال وحقیقت کاراو ملك‌را معلوم گردانم .

شیررا این‌سخن موافق افتاد .

دمنه برجست و برحسب‌اشارت برفت چون ازچشم‌شیر غایب گشت شیر تأمّلی کرد وازفرستادن دمنه پشیمان‌شد وباخود گفت درامضای این کار وانفاذ این رأی مصیب[3] نبودم چه هر که بردرگاه پادشاهان بی‌جریمه جفا دیده باشد و مدّت رنج وامتحان او دراز گشته یامبتلا بوده بدام مضرت وتنگی معیشت یاآنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده یاازعملی که مقلّد[4] آن بوده‌است معزول گشته یاشریری معروف که بحرص وشره فتنه جوید وباعمال خیر کم گراید یاصاحب‌جرمی که یاران او لذت عفودیده باشند واوتلخی عقوبت چشیده یادر گوشمال باایشان شریك بوده و درحق او مبالغت زیادتی رفته یادرمیان اکفاء[5] خدمتی پسندیده‌کرده و یاران دراحسان وثمرات بروی ترجیح یافته یادشمنی درمنزلت بروی سبقت جسته وبدان رسیده یاازروی‌دین و مروّت اهلیت اعتماد امانت‌نداشته یادر آنچه بمضرّت‌پادشاه پیوندد خودرا منفعتی‌صورت‌کرده یادشمن سلطان براوالتجا[6] کرده ودر آن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش ازامتحان واختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن‌او بجانب خصم ومحرم‌داشتن درراز رسالت واین دمنه داهی دوراندیش است ومدّتی درازبردرگاه‌من رنجورومهجور[7] بوده‌است‌واگردردل‌او آزاری باقیست

۱- هایلتر : ترسناکتر .
۲- متقسم - متفرق خاطر .
۳- مصیب : راست‌رونده یعنی کاردرستی نکردم (درمقابل‌مخطی یعنی خطاکار)
۴- مقلد : عهده‌دار .
۵- اکفاء : همسران .
۶- التجا : پناه بردن .
۷- مهجور : مطرود ومتروک .

ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و ممکن است که خصم‌را درقوّت ذات وبسط حال ازمن بیشتریابد وبرصحبت وخدمت او رغبت نماید و بدانچه واقفست ازسرّ من اورابیاگاهاند شیردراین فکرتبود مضطرب گشته میخواست ومی‌نشست وچشم براه میداشت ناگاه دِمنه ازدورپدید آمد اندکی بیارامید وبجای خویش‌قرار گرفت چون بدوپیوست پرسید که چه کردی ؟

گفت گاوی دیدم که آوازاو بگوش ملك میرسید .

گفت مقدار قوّت اوچیست ؟

گفت ندیدم‌اورا نخوت وشکوهی که بدان‌برقوّت‌او دلیل گرفتمی چندانکه بدورسیدم باوی‌سخن بطریق اکفاء می گفتم وننمودددرطبع وی زیادت‌طمع برتواضع وتعظیم وددرضمیرخویش‌اوراهم مهابتی[1] نیافتم که احترامی‌بیشتر نمودمی .

شیر گفت آنرا برضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت که‌بادسخت گیاه‌ضعیف‌را نیفکند ودرختان قوی‌را براندازد وبناهای محکم وکوشکهای بلند را بگرداند و مهتران و بزرگان قصد زیردستان واذناب[2] درمذهب‌سیادت مخطور شناسد و تاخصم بزرگوار وکریم قدر نباشد اظهار قوّت و شوکت روا ندارند و برهریکی مفاوضت[3] فراخور حال او فرمایند ودرهمه معانی مقابله‌کفات[4] نزدیك اهل مروّت معتبراست .

نکند باز رای صید ملخ   نکندشیرعزم زخم شکال

دمنه گفت ملك‌را درکاراو چندین وزن نباید نهاد اگر خواهد وفرماید اورا بیارم تاملك را بنده ومطیع‌باشد شیرازاین‌سخن شاد گشت وبآوردن‌اواشارت کرد .

دمنه‌نزدیك شتربه رفت وبادل[5] قوی‌بی‌تردّد وتحرّز[6] باوی‌سخن گفت‌وگفت‌مرا

۱ـ مهابت : بزرگی .

۲ـ اذناب : بمعنای پیشروان وخدم‌است .

۳ـ مفاوضت : گفتگو .

۴ـ کفات : هم‌وزنان وهمسران .

۵ـ بادل : ظ : بادلی .

۶ـ تحرز : خودرا نگاهداشتن .

شیر فرستاده است وفرمود که ترا بنزدیك او برم ومثال داده است که اگر مسارعت[۱] نمائی امانی دهم بر تقصیریکه تا این غایت روا داشته‌ای واز خدمت ودیدار او تقاعد[۲] نموده‌ای واگر توقفی کنی برفور باز گردم و آنچه رفته باشد باز نمایم

شتربه گفت کیست این شیر ؟

گفت ملك سباع وپادشاه ددان .

شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود ، دمنه را گفت اگر مرا قوی دل گردانی واز بأس[۳] او ایمن کنی باتو بیایم .

دمنه بااو وثیقتی کرد و شرایط تأکید و احکام اندر آن بجای آورد و هردو روی بجانب شیر آوردند چون بنزدیك او رسیدند شیر گاو را گرم گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمده وموجب آمدن چه بود ؟

گاو قصّهٔ خود باز گفت .

شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام ومبرّت[٤] وانعام ما نصیب تمام یابی .

گاو دعا و ثنا کرد وکمر خدمت بطوع[۵] و رغبت ببست شیر اورا بخویشتن نزدیك گردانید و دراعزاز[٦] وملاطفت او اطناب[۷] ومبالغت نمود وروی به تفحص[۸] حال واستکشاف کار او آورد و اندازهٔ رأی و خرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس از تأمّل ومشاورت وتدّبر واستخارت اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید وچندانکه اخلاق وعادات اورا بیشتر آموزد ثقت[۹] اوبوفور دانش وکیاست[۱۰] وشمول

۱- مسارعت : شتاب ،

۲- تقاعد : دراینجا مراد بازایستادن است ،

۳- بأس : عذاب ،

٤- مبرت : نیکوئی واحسان ،

۵- طوع : رغبت ومیل ،

٦- اعزاز : بزرگداشت ،

۷- اطناب : زیاده روی ،

۸- تفحص : جستجو کردن ،

۹- ثقت : اعتماد ،

۱۰- کیاست : زیرك بودن ،

فهم وحذاقت[۱] اوزیادت گشت وهرروز منزلت وی درقبول واقبال شریفتر ودرجت وی دراحسان وانعام منیف‌تر[۲] میشد تاازجملگی لشکروکافّهٔ نزدیکان وی گذشت[۳].

چون دِمنه بدید که شیر درتقریب گاو تاچه‌حدّ ترحیب مینماید وهرساعت دراصطفاء واجتباء[۴] وی می‌افزاید دست حسد سرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید وفروغ خشم آتش غیرت درمغزوی بپراکند تاخواب‌وقرار ازوی‌بشد وبشکایت بنزدیك کلیله رفت و گفت :

ای‌برادر ضعف رأی وعجز من بنگر که همّت برفراق شیر مقصور گردانیدم ودرسیب‌خویشتن غافل‌بودم واین گاورا بخدمت‌او آوردم تاقربت ومکانت یافت‌ومن ازمحلّ ودرجت‌خویش بیفتادم ، کلیله[۵] جواب‌داد که تراهمان پیش آید که آن پارسا مردرا پرسید که چگونه است آن ؟

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه‌داد دزدی آن‌را بروی بدید طمع کرد وبوجه‌ارادت بنزدیك اورفت و گفت میخواهم تادرصحبت توباشم و آداب طریقت[۶] آموزم تابدین‌طریق محرم شد وبروی زندگانی برفق‌میکرد تافرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که اوبرده‌است درطلب‌اوروی بشهر نهاددرراه دونخجیردید که جنگ‌میکردندوبه‌سُرُو[۷]

۱ـ حذاقت : استادی .   ۲ـ منیف‌تر : بلندتر .

۳ـ گذشت : خب : درگذشت .   ٤ـ اصطفا واجتباء : بمعنای برگزیدن .

٥ـ ازجملهٔ «کلیله‌جواب‌داد» تاجمله «تابدانی که‌این محنت» نسخهٔ آقای‌قریب ندارد (٥ صفحه تمام) .   ٦ ـ طریقت : راه وروش صوفیان که برای رسیدن بحق و حقیقت طی میکنند طریقت گویند که پیرو سلوك الی الله است در اثر ریاضت کشیدن درمقابل شریعت .   ۷ـ سرو : بضم‌اول ودوم شاخ گاوو گوسفندوغیره .

یك‌دیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود و خون ایشان میخورد ناگاه تخجیران سروی‌انداختند وروباه کشته‌شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی‌طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکارهٔ مهمان‌شد و آن‌زن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌از آن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد[1] بود مهتاب‌ازبنا گوش‌اورنگ بردی و آفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگرخواری مجلس‌افروزی جهان‌سوزی چنانکه گفته‌اند :

گرحسن توبرفلك‌زند خرگاهی — از هر برجی‌جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین‌لطف تویابد راهی — صدیوسف‌سربر آرداز‌هرچاهی

برنائی نو خط آشوب زنان و فتنهٔ مردان بلند بالا باریك میان نیکو سخن موزون نکته نغزبذله قوی‌ترکیب .

چنان کس کش‌اندرطبایع اثر — ز گرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی .

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر — خودچون‌نگردبروی‌دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخروشید و بر کنیزك بس نمی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن درحیله ایستادتا برنا را هلاك کند واین‌شب که زاهد بخانه وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود وفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تاهردومست شدند ودر گشتندچون‌هردو را خواب‌درربود زن‌قدری زهر درماشوره[2] نهاد یکجانب دراسافل برناو دیگر سر دردهان گرفت تازهردروی دمد پیش‌از آنکه زهردردمد بادی‌ازخفته جداشدوزهر تمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خودسردشد و ازگزاف نگفته‌اند : جَزاءُ مُقبِلِ الأَستِ الضُّراطُ .

۱ـ خلد : بهشت. ۲ـ ماشوره : نی کوچك.

زاهداین حال‌را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی رابنور جمال خویش منوّر گردانید زاهدخودرا ازظلمت فسق و فساد آن‌طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدوتبرك نمود واورابخانهٔ خویش‌برد وقوم رادرمعنی تیمار[1] داشت اووصایت فرمود وخود بضیافت دوستان‌برفت وقوم[2] اودوستی داشت وسفیر[3] میان‌ایشان زن حجّامی‌بود درحال بازن‌حجّام بدوپیغام داد که شوی‌من‌مهمان‌رفته است برخیزوبیا چنانکه من‌دانم وتو مردشبانگاه حاضرشده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت‌چندانکه خلق‌بیارامید زن‌حجام‌بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو وگرنه بگوتا برود زن کفشگر گفت ایخواهرا گرشفقتی میبری مرابگشای‌ودستور ده تاترابرستون بندم ودوست‌را عذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منّت اندر آن‌هرچه مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن او وبستن خود رضادادواورا بیرون فرستاد دراین میان کفشگر بیدار شد زنرا بانگ کردزن‌حجّام ازبیم جواب نداد که‌آواز بشناسد بکرات بخواند دم‌نیارست زد خشم کفشگرزیادت شد نشکرده[4] برداشت وپیش ستون آمد وبینی‌زن حجّام ببرید وبردست‌او نهاد که‌نزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر بازرسیدخواهرخوانده رابینی‌بریده یافت تنگدل‌شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت‌و اینهمه را زاهدمیدید ومی‌شنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد و گفت ملکاا گر میدانی که شوی برمن ظلم کرده وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن بازده کفشگر گفت ای‌نابکار جادو این چه سخن‌است زن گفت ای‌ظالم متهوّر بر خیز وبنگر تافضل ایزد عزاسمه بینی در

۱-تیمارداشت : خدمت و پرستاری کردن. ۲-قوم دراینجا بمعنای زن‌است .

۳-سفیر : واسطه . ٤- نشکرده : بمعنای گازان(گزن) کفشگر .

مقابلهٔ جور و تهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله[1] و فضیحت نگردانید مرد برخاست و چراغ برافروخت و پیش ستون آمد زن را بسلامت دید بینی برقرار اصل در حال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هرچه تمامتر حلالی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی وظهور حجّتی[2] بر امثال اینکار اقدام ننماید و بگفتار نمّام[3] و دیو مردم و چربك شریر فتّان زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد.

وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران و وجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان و دوستان و شوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجّام ازخواب در آمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقف کرد و استره[4] تنها بدو داد و حجّام تیره شد و استره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی حجّام متحیر گشت و همسایگان در آمدند واو را ملامت کردند.

حَتّی تَجَلّی الصُّبحُ فی جَنَباتِها کالمآءِ یَلمَعُ مِن خِلالِ الطُّحلُبِ

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کلّه[5] ظلمانی ازپیش برداشت و جمال روز روشن رابراهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند و حجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر و حجتی معلوم مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجّام متحیر ماند و در تقریر حجّت[6] عاجز شد قاضی بقصاص و عقوبت او حکم

۱ـ مثله: بینی و گوش بریده رامثله گویند.

۲ـ وضوح: آشکارشدن ـ بینت وحجت: دلیل و برهان.

۳ـ نمام ـ سخن چین. ۴ـ استره بضم اول وسوم بمعنای تیغ سرتراشی.

۵ـ کله: بضم آسمان گیر که مانند سایبان بسقف خانه گیرند.

۶ـ تقریر حجت: دلیل آوردن.

کرد ، زاهد برخواست و گفت قاضی را دراین تأمّل باید کرد وتثبت[1] واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه نخجیران نکشتند وزن بدکار را زهرهلاك نکرد وحجّام بینی قوم نبرید بلکه این همه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجّام بداشت وروی بزاهد آورد تا تفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی وبترّهات[2] دزد فریفته نگشتمی واورا بخانهٔ خود راه نداد می آن فرصت نیافتی و جامهٔ مرا نبردی واگر روباه در حرص وشره مبالغت ننمودی وخون خوار گی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهرقصد جان ورنکردی جان شیرین بباد ندادی واگرزن کفشگر پارسابودی چوب نخوردی واگرزن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روانداشتی مثله نشدی.

اِذَا المَرءُ لَم یَرْضَ مَاا نکَنَّهُ　　وَلَمْ یَأْتِ مِنْ اَمْرِهِ اَزْیَنَه
فَدَعْهُ فَقَدْ سَاءَ تَدْبِیرُهُ　　سَیَضحَكُ یوماً و یَبکی سَنَه

کلیه گفت این مثل بدان آوردم تابدانی که این محنت تو بخود کشیده واز نتایج عاقبت آن غافل بودی .

دمنه گفت چنین است و این کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی ؟

کلیله گفت : توچگونه اندیشیده ای گفت : من می اندیشم که بلطایف حیل وبدایع تمویهات[3] گرو این غرض در آیم وبهروجه که ممکن گردد بکوشم تااورادور کنم که اهمال وتقصیر رادر مذهب حمیّت رخصت نمی بینم واگرغفلتی ورزم بنزدیك اصحاب خرد معذور نباشم ونیزمنزلتی نو نمیجویم و درطلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص وگرم شکمی منسوب شوم وچند غرض است که عاقل روا دارد و در

۱ـ تثبت : ثابت کردن.　　۲ـ ترهات : سخنان باطل .

۳ـ تمویهات : دروغ وتقلب وتزویر

تحصیل آن انواع فکرت ودقایق حیلت بجای آورد جدّ نمودن درطلب نفع سابق و ازمضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاه‌داشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس از آفت وتیمارداشت مستقبل درجذب خیرودفع شرّ ومن چون امیدوارم که بمنزلت خودباز رسم وجمال حال من تازه‌شود طریق آنست که بحیلت درپی کاراوایستم تاپشت‌زمین را وداع کند ودردل زمین منزل گیرد که فراغ‌دل‌من و صلاح شیر در آنست که شیر در ایثاراو[1] افراط کرده است وبزلت[2] سست‌رأیی منسوب گشته.

کلیله گفت: دراصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیرراعاری نمیبینم.

دمنه گفت: درتقریب[3] اومبالغتی رفت وبدیگر ناصحان استخفاف[4] روا داشت تاهمه مستزید گشتند ومنافع خدمت‌ایشان ازاووفواید قربت‌اوازایشان منقطع گشت و گویند آفت مُلك شش چیز است: حرمان و فتنه و هوا وخلاف روزگار و تنگخوئی و نادانی.

حرمان: آنستکه نیکخواهان‌راازخود محروم گرداند واهل‌رأی وتجربت را خوار فروگذارد.

وفتنه: جنگهای‌نابیوسیده وکارهای نا اندیشیده حادث گردد وشمشیرهای مخالف‌از نیام بر کشیده.

وهوا: مولع‌بودن‌بزنان‌وشکاروسماع[5] وشراب وامثال آن.

وخلاف: روزگار وباوقحط وغرق وحرق[6] وآنچه بدین ماند.

وتنگخوئی: وافراط‌خشم‌وکراهیت وغلوّ درعقوبت‌وسیاست وغیره.

ونادانی: تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت وبکار داشتن مناقشت

۱ـ ایثار: بخشش. ۲ـ زلت: لغزش.

۳ـ تقریب: نزدیك‌داشتن. ۴ـ استخفاف: سبك شمردن.

۵ـ سماع: آوازوساز وخواننده. ۶ـ حرق: سوختن.

بجای مجاملت .

کلیله گفت : اینهمه دانستم لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که اورا قوّت ازقوّت تو بیشتراست ویارومعین ازتو بیش دارد .

دمنه گفت : بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست و نیز گفته‌اند :

اَلرَّأیُ قَبلَ شَجاعَةِ الشَجعانِ   هُوا وَّلٌ وَهیَ المُحَلُّ الثّانی[1]

و آنچه برأی وحیلت توان کرد بزوروقوّت دست ندهد و بتونرسیده است که زاغی ماری رابحیلت تباه کرد . کلیله گفت چونست آن :

حکایت

گفت : آورده‌اند که زاغی در کوهی بربالای درختی خانه‌داشت و درحوالی آن سوراخ ماری بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیك مار آمدو گفت ای برادر دررموز متقدّمان[2] و امثال حکیمان نخوانده‌ای که مَنْ سَلَّ سَیفَ[3] اْلبَغی قُتِلَ بِهِ .

هرکه تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد چون ازحدّ بگذشت و زاغ درماند شکایت بر شکال برد که دوست او بود گفت می اندیشم که خودرا ازبلای این ظالم جان‌شکر برهانم شکال پرسید که بچه‌طریق قدم دراین مهمّ خواهی نهاد .

گفت: می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان‌بین اورا بر کنم تادر مستقبل

۱ـ فکرو اندیشه وتدبیر قبل‌ازشجاعت دلیران است اودرمرتبه‌اول‌است ودلیری در محل ومرتبهٔ دوم است .

۲ـ متقدمان : پیشینیان .

۳ـ کسی که شمشیر ستم کشد خود بهمان کشته شود .

نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن شود.

شکال گفت: این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد زنهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاك خرچنگ سعی نمود و جان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت: ماهی خواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی می گرفت روزگار در خصب[1] و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار بازماند با خود گفت دریغاء مر که عنان گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود و امروز چون ازقوت بازماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون اندوهناك بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت تراچون غمناك میبینم جواب داد که چون غمناك نباشم که مادّت معیشت من آن بود که هر روز یگان و ده گان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود و درماهی نقصان نمیبود امروز دو صیّاد اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و برنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند اَلمستَشار مُؤتَمن[2] ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن

۱- خصب: فراوانی نعمت.

۲- کسی که طرف مشورت قرار گیرد و از او صلاح دید شود امین است یعنی باید امین باشد.

بدو باز گردد وبقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار گفت باصیاد مقاومت صورت نبندد ومن در آن اشارت نتوانم کرد لیکن دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تراز گریه عاشقست وغمّاز تراز صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ[۱] ماهی از فراز بتوان دید.

إِذا عَلَتها الصَّبا أَبدَت لَهاحُبُکاً مِثلَ الجَواشِنِ مَصقُولاً حَواشیها
لایَبلُغ السَّمَكُ المَحصُور غایَتَها لِبُعدِ ما بَینَ قاصیها وَ دانیها[۲]

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکو رأی است لیکن بی‌معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم امامدّت گیرد وساعت تاساعت صیادان بیایند وفرصت فایت گردد و بسیار تضرّع نمودند و منتها تحمّل کردند تابدان قرارداد که هرروز چندماهی ببردی وبربالائی که در آن نواحی بود بخوردی ودیگران درتحویل تعجیل ومسارعت مینمودند وبا یکدیگر پیش‌دستی ومسابقت میکردند واو بچشم عبرت درسهو[۳] وغفلت ایشان می‌نگریست و وبزبان موعظت میگفت که هر که به لابهٔ[٤] دشمن فریفته شود وبرلئیم[٥] بدگوهر اعتماد روادارد سزای او اینست.

چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی‌خوار را برپشت گرفت وروی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن رادر مقام خطر بدید وقصد او درجان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فرو گذارد

۱— بیضه : تخم ۲— چون بادصبا برآن بزد خطها ظاهرشود مانند زره‌هائیکه صیقلی شده باشد و ماهی محصور بانتهای آن نمیرسد از جهت دوری مابین انتها وابتداء آن .

۳— سهو : فراموشی .

٤— لابه : زاری . ٥— لئیم : پست .

درخون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد واگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت[1] ومردانگی وشهامت او مطعون[2] نگردد وباسعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افکند وحلق اورا بیفشرد چنانکه بیهوش گشت ویکسر بزیارت مالك رفت[3] خرچنگ سرخویش گرفت وپای درراه نهاد تا بنزدیك بقیت ماهیان آمد وتعزیت[4] یاران گذشته وتهنیت[5] حیات باقی ایشان بگفت وازصورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند ووفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند .

وَاِنَّ حَیوةَ اَلْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ وَاِنْ کانَ یَوماً واحِداً لَکَثیر[6]

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

واین مثل بدان آوردم تابدانی که بسیار کس بکید وحیلت خود هلاك شدند لیکن من تراوجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو وموجب هلاك مار باشد .

زاغ گفت ازاشارت دوستان نتوان گذشت ورأی خردمندانرا خلاف نتوان کرد .

شکال گفت صواب آنست که دراوج هوا پرواز کنی وبربامها و صحراها چشم اندازی تانظر بر پیرایهٔ گشاده افکنی که ربودن آن میسّر شود فرود آئی و آنرا برداری وهمواربری چنانکه ازچشم مردمان غایب نگردی چون بنزدیك مار رسی بروی اندازی تامردم که بطلب آمده باشند نخست ترا بازرهانند پس به پیرایه پردازند .

زاغ روی بآبادانی نهاد زنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود خود طهارت میکرد پیرایه درربود وبدان ترتیب که شکال فرموده بود برمار انداخت مردمان که

۱ـ حمیت : غیرت وتعصب . ۲ـ مطعون : سرزنش شده وطعنه زده شده .

۳ـ کنایه ازمرگ است. ٤ـ تعزیت : تسلیت .

٥ـ تهنیت : مبارك باد . ٦ـ بدرستیکه زندگی هرکسی بعدازدشمنش ولو یکروزهم باشد زیاداست .

درپی زاغ بودند درحال سرماررا بکوفتند وزاغ بازرست .

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تابدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد .

کلیله گفت اورا زور وقوت وخرد وعقل جمع شده‌است بمکر بااو چگونه دست توانی یافت .

دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغروراست وازمن ایمن اورا بغفلت توانم افکند چه کمین غدر[1] که ازمأمن گشایند جای گیرتر آید چنانکه خرگوش شیررا بحیلت هلاك کرد .

کلیله گفت چون بود آن :

حکایت

گفت : آورده‌اند که درمرغزاری که نسیم آن بوی بهشت رامعطّر کرده بود وعکس آن روی کلك را منوّر گردانیده ازهرشاخی هزارستارهٔ تابان ودرهرستاره هزارسپهر حیران .

یُضاحِكُ الشمسَ مِنها کَوْکَبٌ شَرِقٌ

مُؤَزَّرٌ بِنَعیمِ النَّبتِ مُکتَهِلُ[2]

سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا	نسیم گوئی شنگرف بیخت برزنگار
بخار چشم هیوا وبخور روی زمین	ز چشم دایهٔ باغ و زروی بچهٔ خار

۱- غدر : حیله .

۲- ستاره درخشان چمن وآفتاب بیکدیگرمیخندند ستاره درخشانی که بگیاه نرم پیچیده وبحد کهولت و کمال رسیده .

ظاهراً معنی درست این شعر این‌است که‌آفتاب گل ورياحين را درخشان گردانیده مانندستارگان آنهارا معطر وبکمال رشدخود رسانیده .

ووحوش بسیار بسبب چراخور و آب درخصب[1] ونعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص[2] بود روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند و گفتند توهرروز پس ازرنج بسیار ومشقّت فراوان ازمایکی شکار میتوانی شکست وما پیوسته درمقاساة[3] بلا وتو درتکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت ومارا امن وراحت باشد اگر تعرض خویش ازما زایل کنی هرروز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملك فرستیم شیر بر آن رضاداد ومدّتی براین بگذشت یکروز قرعه بخرگوش آمد یاران را گفت اگردرفرستادن من مسامحتی کنید شمارا ازجور این جبارخونخوار وجان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست اوساعتی توقف کرد تاوقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی اورفت شیرراتنگدل دید و آتش گرسنگی اورابر بادتند نشانده وفروغ خشم درحرکات وسکنات اوپیدا آمده چنانکه آب دهان او خشك شده بود وبقصد میکوشید ونقض عهدرا درخاك میجست چون خرگوش رادید آوازداد که از کجامی آئی وحال وحوش چیست ؟ گفت درصحبت من خرگوشی فرستاده بودند درراه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملك است التفات ننمودوجفاراند وگفت این شکارگاه منست وصید آن بمن اولیتر که قوّت وشوکت من زیادت است من بشتافتم تاملك را خبر کنم ، شیر برخواست وگفت اورابمن نمای خرگوش پیش ایستاد وشیررا بسرچاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشك تعیّن صورتها نمودی واوصاف چهرهٔ هریك برشمردی .

جُمُومٌ قَدْ تَنِمُّ عَلَى الْقَذاةِ وَيُظْهِرُ صَفْوُهاسِرَّ الحصاة[4]

وگفت دراین چاه است ومن ازوی میترسم اگرملك مرا دربرگیرد خصم را

١ـ خصب : فروانی . ٢ـ منغص : مکدر .

٣ـ مقاسات : زحمت .

٤ـ چاه پرآبی که بخاشاك سخن‌چینی میکرد و صفای آن رازسنگریزه راآشکار میکرد .

بدونمایم شیراورا برگرفت ودرچاه نگریست مثال[1] خویش واز آن خرگوش بدید اورا بگذاشت و خودرا درچاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش بسلامت بازرفت‌ووحوش ازصورت و کیفیّت‌حال پرسیدند گفت اورادر آب غوطه‌دادم که چون گنج قارون خاك‌خوردشد همه‌برمرکب شادی سوار گشتند ودر مرغزار امن وراحت جولان نمودند واین‌بیت‌را می گفتند :

وَاللهِ لَمْ اَشمِتْ بِهِ — فَالكُلُّ رَهنٌ لِلمَمات[2]

لكِنَّ مِنْ طيبِ الحيٰوة — اَن تَرى مَوتَ الْعُداة

کلیله‌گفت اگر گاورا هلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر بازنگردد وجهی دارد ودراحکام خرد تأویلی یافته شود واگربی آنچه مضرّتی بدوپیوندد دست‌ندهد زنهارتا آسیبی بدونزنی که هیچ خردمندبرای آسایش نفس‌خویش رنج‌مخدوم[3] اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخررسید ودمنه اززیارت‌شیر تقاعد[4] نمود تاروزی فرصت جست ودرخلا[5] پیش شیررفت ، شیر گفت روزهااست که ترانديده‌ام خیراست گفت خیر باشد وازجای بشد پرسید که چیزی حادث شده‌است گفت آری گفت بازگوی گفت درحال‌فراغ و خلا راست آید گفت اینساعت وقتست باز باید نمود زودتر که مهمّات تاخیربرنگیرد وخردمند مقبل[6] کارامروزبفردا نیفکند .

دمنه گفت هرسخن که از سرنصیحت وشفقت رود و ازاستماع آن شنونده را کراهیّت فزاید براداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل و تمییز شنونده ثقتی[7] تمام

۱- مثال دراینجا بمعنی عکس‌است .

۲- بخدا قسم شماتت نمیکنم درمصیبت مرگ‌او زیرا همه مردم درگرومرگ‌اند یعنی روزی خواهندمرد ولکن زندگی خوب‌است که مرك دشمنان‌را بینی .

۳- مخدوم : خدمت‌شده . ۴- تقاعد : بازایستادن .

۵- خلا : خلوت . ۶- مقبل : خوشبخت .

۷- ثقت : استوارشدن واعتمادداشتن .

باشد خاصّه که منافع وفواید آن بدو باز گردد چه گوینده در آن کار ورأی جز گذارد حقوق تربیت وتقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود واگر از تبعیّت آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد ورخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملك بفضیلت رای و رویّت و مزیّت خرد از دیگر ملوك مستثنی است وهر آینه دراستماع آن تمییز ملکانه درمیان خواهد بود ونیز پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود واز ریبت منزّه[1] باشد چه گفته‌اند اَلرّائِدُ لایَکذِبُ اَهلَه[2] وبقاء کافّه وحوش وبدام عمر ملك بسته است وخردمند وحلال‌زاده را چاره نیست از گذارد حق وتقریر صدق چه هر که بر پادشاه نصیحت بپوشاند وناتوانیرا ازطبیب پنهان دارد واظهار فاقه[3] ودرویشی بردوستان جایز نبیند خودرا خیانت کرده باشد.

شیر گفت وفور امانت تو مقرّ راست و آثار آن برحال تو ظاهر آنچه تازه شده است باز نمای تا بر شفقت ونصیحت تو تحمّل افتد وبد گمانی وشبهت را در حوالی آن مجال داده نیاید دمنه گفت شتربه بامقدمان[4] لشگر خلوتها کرده است وهریکی را بنوعی استمالت[5] نموده و گفته که شیر را آزمودم و اندازهٔ زور وقوّت ورأی و مَکیدَت او بدانستم درهریکی خللی وضعف تمام دیدم وملك دراکرام آن کافر نعمت غدّار افراط نمود ودرحرمت ونفاذ امر که ازخصایص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست اورا درامرونهی وحلّ وعقد گشاده ومطلق داشت تا دیو فتنه دردل او بیضه[6] نهاد و هوای عصیان برسراو بادخان[7] ساخت و حکما گفته‌اند: که چون پادشاه یکیرا از

۱- منزه: پاك. ۲- رائد کسی است که برای جستجوی کلاء فرستاده شده باشد وبالاخره کسی را گویند که کاروانیان قبل ازخود برای جستجوی مکان میفرستند ومعنی این است که کسی راکاروانیان برای جستجوی مکان فرستاده‌اند به کاروان دروغ نمیگوید. ۳- فاقه: فقر و بیچارگی.

٤- مقدمان: رؤسای لشگر. ٥- استمالت: دلجوئی و بخود میل دادن.

٦- بیضه: تخم.

٧- بادخان: مانند کاروانخانه‌ایکه بادگیر شده باشد.

خدمتکاران در ترقی جاه وحرمت وتبع مال درمقابله وبرابری وموازنه خویش دید
زود ازدست برباید داشت والاّ خود ازپای در آید درجمله آنکه ملك تواند شناخت
خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که تعجیل کارِ گاو کرده آید پیش
از آنکه ازدست بشود وبجائی رسد که درتدارك آن قدم نتوان گذارد و گفته‌اند :
که مردم دو گروه‌اند حازم[1] وعاجز وحازم هم دو نوع است اوّل آنکه پیش از
حدوث خطر ومعاینهٔ شرّ چگونگی آن را بشناخته باشد و آنچه دیگران درخواتم
کارها دانند اودر فواتح آن باصابت رأی دیده بود وتدبیر اواخر آن دراوایل فکرت
بپرداخته چنانکه گفته‌اند (اَوّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ) چون نقش واقعه وصورت
حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشد وزبان نبوت ازاین
معنی عبارت میکند که اَلاُمور تَشابَهَت مُقبِلَةً فَاِذا اَدبَرَت عَرَفَهَا الجاهِلُ
کَما یَعرِفُهَا العاقِلُ[2].

تَبَیَّنُ اَعقابُ الأُمورِ اِذا مَضَت — وَ تُقبِلُ اَشباهاً عَلَیكَ صُدُورُها[3]

رأی تو بیك نظرهٔ دزدیده ببیند — ظنّی که کمین دارد درخاطر غدّار

ذهن تو بیك فکرتِ ناگاه بداند — وهمی که نهان باشد درپردهٔ اسرار

چون صاحب رای براین نسق[4] بمراقبت احوال خویش پرداخت درهمه اوقات
درگذاردن کارها درقبضهٔ[5] تصرّف خود تواند داشت وپیش‌از آنکه در گرداب مخوف

۱ــ حازم : احتیاط کار . ۲ ـ امور در حال اقبال بیکدیگر
شبیه‌اند یعنی دراول هرحادثه‌ای که از عالم غیب بظهور میرسد حق وباطل و صدق و
کذب آن معلوم نمیشود وبعد از ادبار یعنی گذشت حادثه هم عاقل وهم جاهل هر دو
بشناسند یعنی حق و باطل آن را بدانند . ۳ـ عاقبت کارها موقعیکه بگذرد آشکار
میگردد وموقعیکه میآید مشتبه است وبعبارت دیگر اواخر امور چون گذشت آشکار
میشود وموقعیکه اوائل امور رومیکند برتو مشتبه میشود .

۴ ــ نسق : روش . ۵ ــ قبضه تصرف : یعنی دردست خودداشتن .

افتد خود را بپایاب تواند رسانید.

فَتىً لَمْ يُضَيِّعْ وَجْهَ حَزْمٍ وَلَمْ يَبِتْ
يُلاحِظُ أَعْقابَ ٱلأُمورِ تَعَقُّبا [1]

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال　　زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوّم آنکه چون بلابدو رسد دل ازجای نبرد و دهشت و حیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بر وی پوشیده نماند.

جائی که چو زن شود همی مرد　　آنجا مرد است ابوالفضایل
رَجُلٌ إِذامَا النّائِباتُ غَشِينَهُ　　أَكفىٰ لِمُعضِلَةٍ وَإِنْ هِيَ جَلَّتِ [2]

وعاجز وبیچاره ومتردّد رأی وپریشان فکرت درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه ونالان نهمت برتمنی [3] مقصور وهمت از طلب سعادت قاصر ولایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است.

شیرپرسید چگونه‌است آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که در آبگیری ازراه دورواز گذریان و تعرّض‌ایشان مصون سه ماهی بودنددوحازم [4] ویکی عاجزازقضاروزی دوصیّاد برآن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند

۱- جوانی‌است که راه دور اندیشی را ضایع نگذاشته و نخفته‌است‌وهمواره‌عاقبت کارها را ملاحظه کرده ودرآن میاندبشد.

۲- اومردی است که چون حوادث اورا مراگیرد هرکار مشکل راکفایت میکند اگرچه بزرگ باشد.　۳- تمنی: آرزو.

۴- حازم: دور اندیش.

آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی[1] و شوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده سبك روی بکار آورد واز آنجانب که آب آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیّادان برسیدند وهردو جانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرزی[2] داشت از پیرایهٔ خرد عاطل نبود[3] واز خبرت و تجربت بی بهره باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد واز ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با این همه عاقل ازمنافع دانش هرگز نومید نشود ودر دفع مکاید[4] دشمن تاخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده ساخت وبر روی آب میرفت. صیّادان پنداشتند که مرده است اورا بینداختند واو خویشتن بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت براحوال وی غالب وعجز درافعال وی ظاهر بود حیران وسرگردان ومدهوش وپای کشان چپ و راست میرفت ودرفراز ونشیب میشد تا گرفتار آمد.

واین مثل بدان آوردم تاملك را مقرّر شود که در کار شَتْرَبَه تعجیل واجب است وپادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات[5] فرصت وعدم مکنت بفرماید وبضربت شمشیر آبدار خاك ازنژاد وبود دشمن برآرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود ازخان ومان خصم بآسمان رساند.

شیر گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد که در باب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایز داشته نشده است.

دمنه گفت همچنین است وفرط اکرام ملك بدواین بَطَر[6] راه داده است.

۱ـ جافی: جفاکار. ۲ ـ تحرز: دوری کردن.

۳ـ ظ: نه از پیرایه خرد عاطل ونه از...

٤ـ مکاید: کیدها. ٥ـ فوات: فوت شدن واز بین رفتن.

٦ـ بطر: شادی وسرکشی.

وَ وَضعُ النَّدی فی مَوْضِعِ السَّیفِ بِالعُلی[1]

مضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدی[1]

اِذا اَنتَ اَکرَمْتَ اَلکَریمَ مَلَکتَهُ

وَ اِنْ اَنتَ اَکرَمتَ اَللَّئیمَ تَمَرَّدا[2]

وبدگوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدواراست برسد پس تمنای دیگرمنازل کند که شایانی آن ندارد ودست موزهٔ[3] آرزو وسرمایهٔ غرض بدکرداری وخیانت‌را سازد وبنای خدمت ومناصحت ناپاك وبی‌اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن و مستغنی گشت بتیره کردن آب خیر وبالا دادن آتش شرّ گراید وحکما گفته‌اند که پادشاه باید که خدمتکاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم نگرداند که بیکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنندوچندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگرشوند وهوس فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدابآداب ایزدی کندونصّ تنزیل عزیزرا اِمام[4] سازد . وَاِنْ مِنْ شَیءٍ اِلاّعِندَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعلومْ[5] . تا همیشه میان خوف و رجاء روزگارمیگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند ونه طغیان استغناء بدیشان راه جوید . اِنَّ اْلاِنسانَ لَیَطغی اَنْ رَآهُ استَغنی[6] .

۱- نهادن بخشش بجای شمشیروبالعکس بلندی مرتبت وعلو مقام را زیان رساند .

۲- هرگاه جوانمردی را اکرام کنی مالك اوشوی واگرفرومایه را اکرام کنی سرکش میشود .

۳- دست‌موزه : بروزن‌هفت‌روزه یعنی‌دست‌آویز.

٤- امام : پیش‌روی .

۵ - هیچ امری وموجودی درعالم طبیعت نیست مگرآن که خزائن واصل ومنبع آن نزد ما است وباندازهٔ معینی فرو فرستیم .

٦- همانا انسان اگرخود را بی نیاز دید سرکش میشود .

وَهذا فَدَتكَ النَّفسُ حَمْلَةُ مُخفِقٍ وَنَفْثَةُ مَصدورٍ وَجُرْأةُ خائِبِ[۱]

وبباید شناخت ملك را که از کژمزاج هرگزراستی نیاید وبد سیرت مذموم طریقت رابتکلیف وتکلّف[۲] براخلاق مرضی وراه راست نتوان داشت.

وَكُلُّ اِناءٍ بِالَّذی فیهِ یَرشَحُ وَیُنبِیُ الفَتی عَمّا عَلَیهِ انطَواؤُه[۳]

از کوزه همان برون تراود که در اوست.

مَن لَمْ یَکُنْ عُنصُرُهُ طَیِّباً لَمْ یَخرُجِ الطَّیِّبُ مِنْ فیهِ[۴]

چنانکه نیش کژدم و دم سگ را اگرچه بسیار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقراراصل بازرود وبهیچ تأویل‌علاج نپذیرد وهر که سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند استماع ننماید عواقب کارهای او ازپشیمانی وندامت خالی نماند چون بیماری که اشارت طبیب را سبك دارد وغذا و شربت برحسب آرزو خورد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد وعلّت مزمن‌[۵] تر شود.

اِنَّ المُعَلِّمَ وَالطَّبیبَ کِلاهُما لایَنصَحانِ اِذا هُما لَمْ یُکرَما
فَاصبِرْ لِدائِكَ اِنْ جَفَوْتَ طَبیبَهُ وَاقنَعْ بِجَهلِكَ اِنْ حَقَرتَ مُعَلِّما[۶]

وازحقوق پادشاهان برخدمتکاران گذارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت ومشفقتر زیردستان آنست که دررسانیدن مبالغت واجب بیند وبمراقبت

۱- ای جان بفدای تو این‌حمله شخص‌دل گرفته ودرد دل غمگین وجرأت مأیوس و محروم است.

۲- تکلف : دشواری. ۳- ازهرظرف آن‌چه در او است میتراود و جوان خبرمیدهد از آن‌چه سرشت اواست. ۴- کسی که عنصروسرشت اوپاك نباشدسخن نیکوازدهن اوبیرون‌نیاید. ۵ - مزمن : مداوم.

۶- معلم وپزشك نصیحت نکنند درصورتیکه اکرام نشوند وناچار باید بمرض‌خود صبر کنی اگر با طبیب خود جفا کردی وبنادانی خود قانع باش اگرمعلم را تحقیر کردی.

جواب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحتی مرضیّ[1] وعاقبتی محمود دارد ودلخواه‌تر ثناها آنست که برزبان گزیدگان واشراف رود وموافقتر دوستان آنست که ازمخالفت بپرهیزد ودرهمهٔ معانی مواسات کند وپسندیده‌ترسیرتها آنست که بتقوی وعفاف کشد وتوانگرخلایق آنست که دربند شَرَه وحرص نباشدو کاملترمردمان آنست که بطر[2] نعمت بدو راه نیابد وضجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هردو خصلت ازنتایج طبع زنانست واشارت حضرت نبوّت صلی الله علیه وآله وسلم بدین معنی وارد است اِنَّکُنَّ اِذا جُعتُنَّ دَقَعتُنَّ وَاِذا شَبِعتُنَّ خَجِلتُنَّ .

فَماکانَ مِفراحاً اِذاَ الخَیرُ مَسَّهُ ولاکانَ مَنّاناً اِذا هُوَ اَنعَما[3]

وهرکه از آتش بسترسازد وازمار بالین کند خواب اومهنّا[4] نباشد واز آسایش آن لذّت نیابد وفایدهٔ سدادرأی وغزارت[5] عقل آنست که چون ازدوستان دشمنی پیدا آید وازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کارخود فراهم گیرد . ودامن ازایشان درچیند وپیش‌از آنکه فرصت چاشت یابد برای اوشامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد و بمدّت عدّت[6] یابد .

مخالفان تو موران بدند مار شدند بر آور از سرموران مار گشته دمار
مده‌زمانشان زین‌بیش وروز گار مبر که اژدها شودار روز گار یابد مار

وعاجزترملوک آنستکه ازعواقب کارها غافل باشد ومهمات ملکرا خوار دارد وهر گاه که‌حادثه‌ای بزرگ افتدو کاری دشوار پیش آید موضع حزم واحتیاط رابگذارد

۱- مرضی: پسندیده .

۲- بطر: سرکشی نسخهٔ قریب ازجملهٔ «این هردو» تاجمله «خجلتن» ندارد .

۳- وبسیار شادمان نبود موقعیکه نعمت وخیری بدو میرسد وبسیارمنت گذارنبود موقعیکه بکسی بخشش وانعام کنند . ٤- مهنا : گوارا .

٥ - غزارت : زیادی ومحکمی .

٦- بمدت عدت یابد : طرفدار ولشگروجمعیت فراهم آید .

وچون فرصت فایت گردد وخصم استیلا یافت نزدیکان خودرا متّهم گرداندو بهریك جریمتی حوالت گیرد.

وَلکِنْ اَخُو الحَزْمِ الَّذی لَیسَ نازِلاً
بِهِ الخَطبُ اِلاّ وَهوَ لِلقَصدِ مُبصِر
فَذاكَ قَریعُ الدَّهرِ ما عاشَ حُوَّلٌ
اِذا سُدَّ مِنهُ مَنخِرٌ جاشَ مَنخِر[1]

واز فرایض احکام جهانداری آنستکه بتلافی خللها پیش از تمکّن خصم و تغلب[2] دشمن مبادرت نموده شود وتدبیر کارها برقضیت سیاست فرموده آید وبخداع[3] ونفاق دشمن التفات نیفتد و عزیمت را بتقویت رأی پیر و تأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید.

اَخُو عَزَماتٍ لا یُریدُ عَلَی الَّذی یَهُمُّ بِهِ مِنْ مُفظِعِ الأمرِ صاحِباً
اِذا هَمَّ اَلقیٰ بَینَ عَینَیهِ عَزمَهُ وَنَکَّبَ عَنْ ذِکرِ العَواقِبِ جانِباً[4]

چه مال بی تجارت وعلمْ بی مذاکرت وملك بی سیاست پایدار نباشد[5].

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست اوراکه ملك باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بی‌قرار نگردد میان خلق بر تخت ملك هیچ ملك پایدار نیست

۱ـ معنای شعر : لکن مرد بسیاردوراندیش کسی است که مصیبت بروی وارد نمیشود مگر آنکه بکاروقصدبینا است ووی برگزیده روزگارودرزندگانی بصیراست وچون رخنهٔ ازاوبسته گردددرخنهٔ دیگری باز گردد . ۲ـ تغلب : غالب شدن و پیروزی جستن.

۳ ـ خداع : مکروحیلة .

٤ـ مرد بسیارعزم کسی است که چون بکارمهم آهنك کند کمکی نمیطلبدوهرگاه قصد کاری کند عزم واراده خودرا نصب العین خود میکند ودامن راازیادآوری عواقب کار دور می دارد . ۵ـ خ ب : عالم .

لایَسلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذی حتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّمُ[١]

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند در بازوئیکه آن نکشیده است رنج تیغ

شیر گفت سخن درشت وباقوّت راندی وقول ناصح بدرشتی مردودنگرددو بسمع قبول اصغا[٢] یابد وشتربه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد واز اوچه فساد تواند آمد که اوطعمهٔ منست ومادّه حرکت او گیاه است و مدد قوّت من از گوشت ونیز اوراامانی داده‌ام .

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز

و دالت صحبت و ذمام[٣] معرفت بدان پیوسته است .

اِنَّ المَعارِفَ فی اَهلِ النُّهی ذِمَمٌ[٤] و در احکام مروّت عذربچه تأویل جایز توان داشت که بارها برسرجمع وملأ باّاو ثناها گفته‌ام وذکر خرد ودیانت و امانت واخلاص ومناصحت اوبرزبان رانده اگر آن‌را خلافی روادارم بتناقض قول و رکاکت[٥] رای منسوب گردم وعهدمن دردلهابیقدرشود .

دمنه گفت : ملك را فریفته نبایدشد بدانچه گوید که او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد وبزرق و شعوذه[٦] دست بکار کند واز آن ترسم که وحوش اوراموافقت نمایند که همه بر عداوت تو تحریص کرده‌است و خلاف تو دردلها شیرین گردانیده وبا اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بدیگران نیفکند وبذات خویش تکفّل کند لابد فراق اوبروصال باید گزید .

چون دمدمهٔ دمنه درشیر اثر کرد گفت دراینکار چه بینی گفت چون خوره دردندان جای گرفت ازدرداوشفا نباشد مگربقلع[٧] وطعامی که معده از هضم وقبول

١ـ شرافت ومقام بلنداز گزند مصون نباشدتاآنکه براطراف آن خون ریخته شود .

٢ـ اصغا : گوش دادن . ٣ـ ذمام : عهدوحرمت .

٤ـ همانا آشنائیهادرمیان خردمندان حقوق وعهوداست. ٥ـ رکاکت : زشتی .

٦ـ زرق وشعوذه : حیله وشعبده . ٧ـ قلع : ریشه کن کردن.

آن امتناع نمود و بغثیان وتهوّع[1] کشید خلاص ازرنج آن صورت نبندد مگر بقذف[2] ودشمن که بمدارا وملاطفت بدست نیاید و تمرّد او بتودد[3] زیادت گردد ازاو نجات نتوان یافت مگر بهجر .

شیر گفت : من کاره شده‌ام مجاورت شتربه را وبنزدیك او کس فرستم واین حال بااو بگویم واجازت دهم تاهرجا که خواهد رود .

دمنه دانست که اگر این سخن بر شتربه ظاهر کند در حال برائت ساحت[4] و نزاهت جانب خویش معلوم گرداند ودروغ ومکراوروشن شود گفت این باب ازحزم دوراست ومادام که سخن گفته نیامده است محل اختیار باقی است وپس ازاظهار تدارك ممکن نگردد .

سخن تا نگوئی توانیش گفت — ولی گفته‌راباز نتوان نهفت

وهرسخن که از زندان دهان بجست وهرتیر که از قبضهٔ کمان پرید پوشانیدن آن سخن وباز آوردن آن تیر پیش دست ندهد ومهابت خاموشی ملك راپیرایهٔ نفیس وزیور ثمین است .

فَظُنَّ بِسائِرِ الأِخوانِ شَرّاً — وَلا تَأمَنْ عَلی سِرٍّ فُؤاداً[5]

چنان این سخن دار با دلت راز — که دلت ار بجوید نیابدش باز

ونیزشاید بود که چون صورت حال بشناخت وفضیحت خویش بدید بمکاره آغاز کند وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یامستعد ومتشمّر[6] روی بتابد واصحاب حزم گناه ظاهر راعقوبت مستورو جرم مستور[7] را عقوبت ظاهر جایز نشمرند شیر گفت

۱ـ غثیان وتهوع : قی کردن . ۲ـ قذف : دشنام دادن وسنگ انداختن .

۳ـ تودد : دوستی . ٤ـ برائت ساحت : پاك دامنی .

۵ـ بهمه برادران ورفیقان بدگمان باش وهیچ دلی را برسرخود آگاه مگردان.

٦ـ مستعدومتشمر: هردو بمعنای آماده . ۷ـ مستور : پوشیده.

بمجرد گمان بیوضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و درابطال ایشان سعی نمودن خودرا درعذاب داشتن و تیشه برپای خودزدن بود و پادشاه رادرهمهٔ معانی خاصه دراقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت[۱] واجب است .

وَمِنْ کَرَمِ الأخلاقِ اَنْ یَصبِرَ الفتی
عَلی جَفوةِ الأخوانِ مِنْ بَعدِ زَلَّةٍ[۲]

دمنه گفت : فرمان ملك راست اما چون این مکارغدّار بیاید ساخته و آماده باید بودتا فرصتی نیابد واگربهتر نگریسته شود خبث عقیدت[۳] او در طلعت گست[۴] و صورت نازیبایش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهراست وپوشیدن آن براهل تمییز متعذّر .

یُخفی العَداوةَ وهی غَیرُ خَفِیَّةٍ   نَظَرُ العَدوِّ بما اَسَرَّ یَبوحُ[۵]

از دودیده ز سرّ او پیداست   آتشی کز سر عداوت ماست

وعلامت کژی باطن او آنست که متلوّن[۶] و متغیر پیش آید و چپ و راست مینگرد وپیش وپس سرومیکند جنگ را می بسیجد ومقاومت رامیسازد .

بر بسته میان و در زده ناوك   بگشاده عنان و در چده دامن

شیر گفت صواب همین است واگراز این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد .

چون دمنه از اِغرای[۷] شیر بپرداخت و دانستکه بدم اوآتش فتنه بالا گروت

۱-تثبت : ثابت کردن وپی جوئی کردن تاکاری وامری ثابت شود .

۲- و ازخلاق خوب جوان آنستکه برستم کردن برادران اگرلغزشی ازآن‌ها دید صبر کند .

۳-خبث عقیدت : بدسرشتی .

۴-گست : زشت.

۵- دشمنی راپوشیده میدارد وحال آنکه پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه راکه مخفی کرده است آشکارمیسازد .

۶-متلون: کسی راگویند که درهرحالی رنگی بخود گیرد. ۷-اغرا : فریفتن وتحریك کردن.

خواست که گاو رانیز برباد سرد نشاند و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را بینم واز مضمون ضمیر او تنسّمی[۱] کنم شیر اجازت داد.

دمنه چون سرافکنده‌ای اندوهگین نزد شتربه رفت شتربه ترحیبی[۲] تمام نمود گفت روزهااست که ترا ندیده‌ام سلامت بوده‌ای.

دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیرفرمان دیگران وهمیشه برجان ودل خود لرزان یك نفس بی‌بیم و خطر نزید ویك سخن بیخوف و فزع نگوید.

شتربه گفت موجب نومیدی چیست؟ گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلیٰ یَوْمِ الدّینِ[۳]. وکیست که برقضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد واز نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست وبی‌باك نشود ودر پی هوا قدم ننهد ودر معرض هلاك نباشد و با زنان مجالست دارد ومفتون[٤] نگردد و با لئیمان حاجت پردازد و خوارنشود وبرشریر فتّان[٥] مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد.

شتربه گفت سخن تو دلیل میکند بر آن که از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است.

گفت آری ولیکن نه از جهت خویش وتو میدانی سوابق اتّحاد و مقدّمات دوستی من باتو وعهدها که رفته است در آن روزگار که شیرمرا نزدیك تو فرستاد

۱ـ تنسم کنم : یعنی مطلع شوم. ۲ـ ترحیب : خوش آمد.

۳ـ قلم خشك شد بآنچه که تاروز قیامت واقع شونده است یعنی آنچه مقدر است شونده است وقابل تغییروتبدیل نیست. ٤ ـ مفتون : شیفته شده.

فتان : فتنه انگیز.

همه مقرّر است وثبات من برملازمت آن عهود[۱] ورغبت درمراعات آن حقوق معلوم وچاره‌ای نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود ازمحبوب ومکروه ونادر ومعهود.

شتربه گفت بیارای یارمشفق ودوست کریم عهد.

دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر برلفظ رانده است که شتربه فربه شده است بدوحاجتی واز او فراغتی نیست وحوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهم کرد، چون این بشنودم وتهوّروتجبّر[۲] اومی‌شناختم بیامدم تاترابیاگاهانم وبرهان عهد خویش هرچه لایحتر[۳] بنمایم وآنچه ازروی دین ومروّت وشرط حفاظ وحمیّت وفتوّت[۴] برمن واجب است بادا برسانم.

ازعهدهٔ عهد اگربرون آید مرد ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیراندیشی وبروجه مسارعت[۵] روی بحیلت آری مگردفعی دست دهد وخلاصی روی نماید.

چون شتربه حدیث دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیرپیش خاطر آورد و در سخن او ظنّ صدق واعتقاد نصیحت پنداشت گفت واجب نکند که شیر برمن غدر[۶] کند که ازمن خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدروغ برمن آغالیده[۷] باشند و تمویه و تزویر آنها مرا درخشم اوافکنده ودر خدمت او طایفه‌ای نابکار و همه در نابکاری استاد وامام ودرخیانت ودرازدستی چیره ودلیروایشان را بارها بیازموده است وهرچه از آن بابت درحق دیگران گویند باوردارد وبر آن قیاس کندوهر آینه صحبت اشرارموجب بدگمانی باشد درحقّ اخیار[۸] واینوع ممارست بخطا راه برد

۱ـ عهود: پیمانها.
۲ـ تهور وتجبر: بیباکی وگردن کشی.
۳ـ لایحتر: واضحتر.
۴ ـ فتوت: جوانمردی.
۵ ـ مسارعت: شتاب.
۶ـ غدر: حیله ومکر.
۷ـ آغالیدن: شوریدن.
۸ـ اخیار: نیکان.

چنانکه خطای بط[۱]، بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمییافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی وثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیررا از من خبری بغرض شناوانیده‌اند وباور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است واگر اینهمه نیست وموجب کراهیّت بی علّتست پس هیچ دست آویزی راپای برجای نماند سخط[۲] چون از علّتی زاید استرضا[۳] ومعذرت آن را بردارد وهرچه بزرق[٤] وافترا ساخته شود واگر بنفاذ رسد دست تدارك از آن قاصر ووجه تلافی از آن تارك باشد چه باطل وزرق هرگز کم نیاید و آنرا اندازه ونهایت نباشد ونمیدانم در آنچه میان من وشیر رفته است خود را جرمی هرچند درامکان نیاید که دوتن با یکدیگر دوستی دارند وشب وروز وگاه بیگاه یکجا باشند ودر نیك و بد شادی و اندوه مفاوضت[۵] پیوندند چندان تحرس[٦] وتحفظ وخویشتن داری وتیقّظ[۷] نگاه توان داشت که سهوی نرود چه هیچ کس از سهو وزلت[۸] معصوم نتواند بود وهر گاه که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز واغماض[۹] فراختر باشد ونیز هیچ مشاطهٔ[۱۰] جمال عفو واحسان مهتران راچون زشتی جرم وخیانت کهتران نیست واگر برمن خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمی‌شناسم که در رأیها جای جای برای مصلحت اورا خلافی کرده‌ام مگر آنرا بردلیری وبی‌حرمتی حمل فرموده‌است

۱— بط : مرغ آبی . ۲— سخط : خشم .

۳— استرضا : رضایت بدست آوردن .

٤— زرق : ریا وحیله . ۵— مفاوضت : مشارکت . مکالمت . گفتگو .

٦— تحرس : خود داری . ۷— تیقظ : بیداری .

۸— زلت : لغزش . ۹— اغماض . چشم پوشی .

۱۰— مشاطه : آرایشگر.

وهیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی واز آن فایده‌ای ظاهر بوده است وبا این همه البتّه برسرجمع نگفته‌ام ودر آنجانب هیبت[۱] او برعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم وتوقیر[۲] هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت وخدمت موجب عداوت گردد.

دارو سبب درد شد اینجاچه امیداست   زایل شدن عارضه و صحّت بیمار

وهر که ازناصحان در مشاورت واز طبیبان در معالجت واز فقها در مواضع شبهت برخصت وغفلت راضی گردد ازفواید رأی راست ومنافع علاج بصواب ومیامن[۳] مجاهدت درعبادت بازماند واگراین همه نیست ممکن است که سَکرَتِ[۴] سلطنت وملال ملوك او را براین باعث باشد ویکی از سَکَراتِ مَلِك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط مأخوذ[۵] و از اینجا گفته‌اند علما که در قعر[۶] دریا بانهنگ غوطه خوردن ودر مستی لب ماردم کنده را مکیدن خطراست وهایلترومخوفتر[۷] از آن قربت سلطان.

وَ مَاالسُّلطانُ اِلاّ البَحرُ عُظماً   وَقُربُ البَحرِ محذورُ العَواقِبِ[۸]

ونیزشاید بود که هنرمن سبب کراهیّت گشته است که اسب نیك را قوّت تك سبب وموجب عنا[۹] گردد ودرخت نیکووباروررا ازخوشی میوه شکسته شود و جمال طاوُس همواره اوراپر کنده وبال گسسته دارد.

۱- هیبت: بزرگی وعظمت.   ۲- توقیر: باوقار. موقرداشتن.
۳- میامن: مبارکیها.   ٤- سکرت: مستی.
۵- مأخوذ: گرفته شده.   ٦- قعر: ته.
۷- هایلتر: ترسناکتر.
۸- سلطان مانند دریای بزرگی است که نزدیکی بدان خطرناك است.
۹- عنا: رنج ومشقت.

وبال من آمد همه دانش من | چوروباه را موی وطاوس راپر
شد ناف معطّر سبب کشتن آهو | شد طبع موافق سبب بستن کفتار

اَلصَّعوُ یَصفِرُ آمِناً فی سِربِهِ | حُبِسَ الهَزارُ لِاَنَّهُ یَتَرَنَّمُ[1]

وهمیشه هنرمند بحسد بیهنران درمعرض تلف افتد ، اِنَّ الحِسانَ مَظِنَّةٌ لِلحُسَّدِ[2] و خصم اماثل[3] فرومایگان و اَراذل باشند وبحکم انبوهی غلبه کنند چه دون وسفله بیشتریافته شود و لئیم را از دیدار کریم و نادان را از مجالست دانا و احمق را از صحبت زیرك ملال افزاید کَما تَضُرُّ رِیاحُ الوَرْدِ بِالجُعَلِ[4]. و بیهنران درتقبیح اهل هنرچندان مبالغت نمایند که حرکات وسکنات اورا در لباس گناه بیرون آرند ودرصورت خیانت وکسوت جنایت بمخدوم نمایند وهم آن هنررا که سبب سعادت شمرند مادّت شقاوت گرداند .

تُعَدُّ ذُنُوبی عِندَ قَومٍ کَثیرَةً | وَلاذَنبَ لی اِلاّ العُلی وَالفَواضِلُ[5]
خون درتنم چونافه زاندیشه خشك شد | جرمم همین که همنفس مشك اذفرم

واگر بدسگالان این قصد بکرده اند وقضا آنراموافقت خواهد نمود دشوارتر رفع شود که تقدیر آسمانی شیرشرزه[6] راگرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سلّه[7] وخردمند دوربین را خیره وحیران و احمق غافل را زیرك ومتیقّظ وشجاع مقتحم رابددل ومتحرز[8] وجبان خائف[9] رادلیر ومتهوّر وتوانگرمنعم رادرویش متحیر

---

١ ـ گنجشک آسوده دل ودرامن ودرجای خوش صدا میکند وهزاردستان بواسطهٔ آواز خوشش زندان شده است . ٢ ـ نیکان درمعرض حسدند .
٣ ـ اماثل : فضلا وهنرمندان . ٤ ـ چنان که بوی گل جعل را زیان میرساند .
٥ ـ گناهان من نزد دسته ای زیاد شمرده میشود در صورتیکه مراگناهی نیست مگر بلندی مقام وفضل وهنر. ٦ ـ شرزه : خشمناك وسلسله بمعنای زنجیراست
٧ ـ سله : زنبیل . ٨ ـ مقتحم : هجوم کننده . اقتحام: درآمدن در کارهای سخت وبسختی افکندن . متحرز : حفظ کننده . ٩ ـ جبان وخائف : ترسان .

وفاقه[1] رسیده محتاج را متموّل ومستظهر .

دمنه گفت : آنچه شیر برای تو میسکالد از این معانی که بر شمردی چون تضریب[2] خصوم وملال ملوك ودیگر ابواب نیست لیکن کمال بیوفائی وغدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غدّاریست مکّار اوایل صحبت او از حلاوت[3] زندگانیست واواخر آن تلخی مرگ .

شتربه گفت : طعم نوش چشیده‌ام هنگام زخم نیش‌است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد وگرنه چه مانم بصحبت شیر من اورا طعمه واودرمن طامع امّا تقدیر آسمانی وغلبهٔ حرص‌وامیدجاه مرادراین ورطه افکند .

وَ اَعلَمُ اَنی فاتِرُ الرَّأی مُخطِی   وَلکَن قَضاءٌ لااُطیقُ غِلابَهُ[4]

وامروز تدبیر ازتدارك آن قاصراست ورأی درتلافی آن عاجزوزنبورا نگبین برنیلوفر نشیند وبرایحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول ومشغوف[5] گردد تابوقت برنخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاك شود و هر که از دنیا بکفاف قانع نشود ودرطلب فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش برریاحین و ودرختان سبزوشکوفه راضی نگردد و رأیی اندیشد که درگوش پیل مست رود تا بیك حرکت گوش پیل کشته شودوهر که خدمت ونصیحت کسی را کند که قدر آن نداندهمچنان آن کس است که بامید زرع درشورستان تخم پراکندوبامرده مشاورت کند ودر گوش کرمادرزاد غم‌وشادی گوید وبرروی آب روان معمانویسد و بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد .

دمنه گفت : ازاین سخن درگذر وتدبیر خویش کن .

۱ـ فاقه : فقر وتنگدستی.

۲ـ تضریب : دو بهمزنی. سخن‌چینی.

۳ـ حلاوت : شیرینی .

٤ـ ومیدانم که من سست‌رأی وخطاکارم ولیکن قضاء آسمانی است که غلبه کردن بر آن ممکن نیست .

۵ـ مشغوف : شیفته.

شتربه گفت : چه تدبیر دانم و من اخلاق شیر دانم که در حق من جز خیر و خوبی نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاك من کوشند و اگر چنین است پس آسان باشد که ظالمان مکّار چون هم پشت شوند و دست بر دست دهند و یکرویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و اورا از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شکال قصد شتر کردند و پیروز شدند ، دمنه گفت که چون است آن .

حکایت

گفت : آورده‌اند که زاغی و گرگی و شکالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان نزد شارع عام[1] بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیك شیر رسید از خدمت و تواضع[2] چاره ندید و شیر اورا استمالت[3] نمود و از حال او استکشاف کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست .

جواب داد که : آنچه ملك فرماید .

شیر گفت : اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن و مرفّه[4] بباشی اشتر شاد گشت و در آن بیشه می‌بود و مدتی بر آن بگذشت روزی شیر در طلب شکار میگشت پیلی مست باو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد روزها از شکار باز ماند و گرک و زاغ و شکال بی برگ ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج میبینید در این نزدیکی صیدی جویید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند و بایکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد نه ما را با او الفی[5] و نه ملك را از او فراغی شیر را

۱ـ شارع عام : راه عمومی .
۲ـ تواضع : فروتنی .
۳ـ استمالت : دلجوئی .
۴ـ مرفّه : در رفاه و آسایش زندگی کردن .
۵ـ الف : الفت و انس .

بر آن باید داشت تا او را بشکند وحالی فراغی پدید آید وطعمه او فرو نماند وچیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است ودرخدمت خویش آورده وهر که ملك را برغدر تحریض نماید و برنقض[1] عهد دلیر گرداند یاران و دوستانرا در منجنیق بلا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده .

زاغ گفت : آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تا من باز آیم پیش شیر رفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رأی ملك بدان پیوندد همه درخصب[2] ونعمت افتیم .

شیر گفت چیست گفت اشتر میان ما اجنبی است ودر مقام او ملك را فایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی بندد .

شیر درخشم شد گفت این اشارت از کرم ووفا دوراست و بامروّت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم ، زاغ گفت براین مقدّمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یکنفس را فدای اهل بیتی باید کرد واهل بیتی را فدای قبیلهٔ وقبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون درخطری باشد وعهد را هم مخرجی[3] توان یافت چنانکه ملك ازوصمت[4] غدر منزّه باشد وحالی ذات او از مشقّت فاقه[5] ومخافت بوار[6] مسلّم گردد .

شیر سر در پیش افکند زاغ بازرفت ویاران را گفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ماهمه برشتر فراهم آییم وذکر شیر ورنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم و گوئیم مادرپناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم امروز که اورا این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن

١ـ نقض عهد : شکستن پیمان ، ٢ـ خصب : وفور ،
٣ـ مخرجی : یعنی راه خروج . ٤ـ وصمت : عیب ،
٥ـ فاقه : فقر و بیچارگی . ٦ـ بوار : هلاك ،

براو عرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات وفراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم وبنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم صواب آنست که جمله پیش او رویم وشکر ایادی[1] اورا بازرانیم ومقرر گردانیم که ازما کاری دیگر نیاید وجانها ونفسهای ما فدای ملك است وهریك ازما گوید امروزچاشت ملك ازمن سازد ودیگران آنرا دفعی سازند وعذری نهند بدین تودّد[2] حقّی گذارده شود و مارا زیانی ندارد واین فصول بااشتردراز گردن بالاکشیده بگفتند اَلاحمَق مَن طالَ و طالَت عُنُقُه[3] بیچاره را بااین دمدمه در کوزهٔ فقّاع[4] کردند وبااوقرارداده پیش شیررفتند چون ازتقریرشکر وثنا ونشر محامد ودعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقاباد که راحت ما بصحّت ذات ملك متعلق است واکنون ضرورتی پیش آمده است تن وجان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم	بدل ودیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی	هردورارقص کنان پیش هوای تو کشم
وربجان ودل وتن کار بر آید همه را	بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

وامروز ملك را ازگوشت من سدّ رمقی حاصل توان بود مرا بشکند دیگران گفتند ازخوردن تو چه آید واز گوشت تو چه سیری، شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت تو بویناك وزیانکاراست طعمهٔ ملك را نشاید گرك نیز هم براین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرك خناق آور ووقایم مقام زهر هلاهل باشد اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك کلمه شدند و گفتند راست میگوئی وازصدن عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی بیکبار در وی افتادند وپاره پاره کردند وشتر

۱ ـ ایادی . نعمتها . ۲ـ تودد : دوستی .

۳ـ احمق کسی است که دراز باشد خوداو و گردن او .

٤ـ فقاع : آبجو .

بدان دم در دام افتاد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی‌اثر نباشد.

دمنه گفت چه دفع می‌اندیشی گفت جز جنگ ومقاومت روی ندارد اگر کسی همهٔ عمر را ازصدق دل نماز کند واز مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت ازروز برای حفظ مال وتوقّی نفس[1] درجهاد گذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مالِهِ وَ دُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ[2] چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت وعزّ مغفرت میتوان یافت جائیکه کارد باستخوان رسد و کار بجان افتد اگر ازبرای حمیّت دین کوششی پیوسته آید برکات ومثوبات[3] آنرا نهایت صورت نبندد ووهم ازادراک غایت آن قاصر باشد.

دمنه گفت خردمند درجنگ شتاب نکند ومبادرت وپیش دستی ومسابقت روا ندارد ومباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد خصم درآیند ودفع مناقشت بمجاملت اولیتر شناسند ودشمن ضعیف را خودخوار نشاید داشت که اگرازقوت وزور درماند بحیلت ومکر فتنه انگیزد واستیلا نماید واقتحام[4] وتسلّط واقدام شیر مقرّر راست وازشرح وبسط مستغنی وهرکه دشمن را خواردارد وازغایت محاربت[5] غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت ازتحقیر طیطوی شتربه گفت چگونه است آن:

حکایت

دمنه گفت آورده اند که نوعیست از مرغان آب که طیطوی گویند یکجفت از آن

۱- توقی نفس: خودرا حفظ کردن. ۲- کسی که درراه مال ونفس خود کشته شود شهید شده است.

۳- مثوبات: پاداشها.

٤- اقتحام: باشدت دخول کردن یعنی هجوم کردن.

٥- محاربت: جنگ.

درساحل بودند چون وقت بیضه[۱] فراز آمد ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نر گفت اینجا خوش است وحالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت جای تأمّل است اگر دریادرموج آیدو بچگان را درر باید آنرا چه حیلت توانکرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند وجانب مرا فرو گذارد واگر بیحرمتی اندیشد انصاف ازوی بتوان ستد ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوّت وعدّت[۲] وکیل دریارا بانتقام خود تهدید میکنی ازاین استبداد در گذر وازبرای بیضه جای حصین[۳] گزین چه هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که در آبگیری دوبط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدّار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام[٤] صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آوردفاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنگ پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنگ پشت ازدرد فراغ بنالید وازچشم اشك ببارید .

لَولاالدُّموعُ وَفَیضُهُنَّ لأَحرَقَت

اَرضَ اَلوَداعِ حَرارَةُ الأَکبادِ[٥]

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرّت در حق من بیشتراست که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت وقضیّت کرم آنست که بردن

۱- بیضه : تخم . ۲- عدت : لشکر .

۳- حصین : محفوظ . ٤- آینه فام : آینه مانند .

٥- اگر اشکهای چشم وریزش آنها نباشد حرارت وگرمی جگرها زمین وداع را میسوزاند .

مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی‌دیدار تو از آن تمتّع ولذّت نیابیم امّا تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک‌داری و آنچه به‌مصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی و اگرخواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و درهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برماافتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبتّه لب‌نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمانبردارم و آنچه ازروی کرم‌ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می‌پذیرم که دم‌نزنم و دل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگپشت میان آن‌چوب محکم بدندان بگرفت وبطان‌هردوجانب‌چوب رابرداشتند واورا میبردند چون باوج‌هوارسیدند مردمان‌را ازایشان شگفت آمداز چپ وراست آواز برخواست که بطان‌سنگپشت‌را میبرند سنگ‌پشت ساعتی‌خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت :

تاکورشود هر آنکه‌نتواند دید دهان گشادن همان‌بود وازبالادر گشتن‌همان بطان آوازدادند که بردوستان نصیحت‌باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك نیك‌بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام کی کند درتو سنگدل تأثیر

سنگ‌پشت گفت اینهمه سودا است چون طبع اجل صفرا تیز کرد ودیوانه‌وار روی بکسی آورد اززنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد و هیچ عاقل دل دردفع آن نبندد اِنَّ اَلْمَنا یالاتَطیشُ سِهامُها[1]

ازمرگ‌حذر کردن دوروزروانیست روزیکه قضاباشد وروزیکه‌قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش‌نکند سود روزیکه قضانیست‌دراومرگ‌روانیست

طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل‌دریا این‌مفاوضه‌بشنود ازبزرگ‌منشی ورعنائی طیطوی‌درخشم‌شدودریادرموج

۱ - تیرمرگ‌هیچگاه خطا نرود .

آمد وبچگان‌را برداشت وببرد .

ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت من دانستم که آب بازی نیست وتوبنادانی بچگان‌را بباددادی و آتش برمن بباریدی ای‌خاکسار اکنون باری‌تدبیری‌اندیش .

نر گفت سخن بحرمت‌وحجت گوی من‌ازعهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف ازوکیل‌دریابستانم درحال بنزدیك دیگرمرغان‌رفت ومقدمان[1] هرصنفرا فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت و درا‌ثنای آن یادکرد که اگرهمگنان دست‌دردست من‌ندهید ودرتدارك‌اینكار پشت‌درپشت نیارید وکیل‌دریارا جرأت افزاید وهرگاه این‌رسم‌مستمرّ گشت همگنان درسر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیك سیمرغ شدند صورت‌واقعه‌اورابگفتند و آینه فراروی کاراوداشتند که‌اگردرانتقام جدننمائی بیش‌ازاین شاه‌مرغان نتوانی‌بود .

سیمرغ باهتزاز[2] تمام قدم‌نشاط درکارنهادمرغان‌بمعاونت ومظاهرت[3] اوقویدل گشتند وعزیمت برتوختن[4] کین مصمّم گردانیدندو کیل‌دریا قوّت سیمرغ وحمیّت دیگرمرغان شناخته‌بود وبضرورت بچگان‌طیطوی‌را بازداد واین‌افسانه بدان‌آوردم که تابدانی هیچ‌حال دشمن‌را خوارنباید داشت .

شتربه گفت درجنگ ابتدانخواهم کرداما ازصیانت[5] نفس چاره‌نیست .

دمنه گفت چون‌بنزدیك شیرروی و علامات شیربینی که راست ایستاده است وخویشتن‌را برافراشته ودم‌برزمین‌میزند نشان خشم وغضب‌وی بود شتربه گفت اگر این‌نشانها دیده‌شود حقیقت غدرازغبارشبهت بیرون آید .

دمنه شادیها نموده روی بکلیله نهاد .

کلیله گفت کار کجا رسانیدی گفت فراغی هرچه تمامترروی‌نمود .

۱ـ مقدمان : رؤسا وپیشوایان . ۲ـ اهتزاز: حرکت . جنبش .

۳ـ مظاهرت : کمك وپشتیبانی کردن .

۴ـ توختن : خواستن . ۵ـ صیانت : نگاهداشتن .

وَ اِنّی لَمَیمونُ النّقیبَةِ مُنجِح
وَ اِنْ کانَ مطلوبی سَنَاالشّمسِ فی البُعدِ[1]
وَ اُدْرِکُ سُؤلی حینَ اَرْکَبُ عَزْمَتی
وَ لَو اَنّهُ فی جَبهَةِ الْأَسَدِ الوَرْدِ[2]

پس هردوبسوی شیررفتند اتفاق‌راگاو براثرایشان برسید چون شیراورابدید راست‌ایستاد ومیغرّید[3] ودم‌برزمین‌همیزد شتربه دانست که قصد اودارد باخود گفت خدمتکارسلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ ماروهمخوابهٔ شیراست اگرچه‌مار خفته‌وشیر نهفته‌باشد آخراین‌سربرآرد، شیردهان‌باز کنداین‌معنی‌می‌اندیشیدوجنگ رامیساخت وچپ‌وراست سرُو میکرد چون‌شیرتشمّر[4] اورامشاهدت کرد برجست و هردوجنگ آغاز نهادند خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد و گفت :

صدحیله‌وصدرنگ‌برآمیختهٔ وانگه ز میان‌کار بگریختهٔ
باران دوصدساله فرو ننشاند این گردبلارا که توانگیختهٔ

بنگر ای‌نادان دروخامت عاقبت حیله خویش .

دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست ؟

گفت : رنج نفس‌شیروسمت[5] نقض‌عهد وهلاك گاووهدرشدن خون‌اووپریشانی لشکروتفرقه کلّ سپاه وظهورعجزتو دردعوی که بی‌رنج شیراین‌شغل بسربرم وبرفق

۱ــ هما نامن‌مبارك‌نفس‌وکامیابم اگرچه‌مطلوب من‌دردوری‌مانندروشنی آفتاب باشد .

۲ــ ودریابم مقصودخودرا موقعیکه برعزم واراده‌خود سوارشوم هرچند درپیشانی شیرسرخ باشد .

۳ــ غریدن : باخشم‌صدا کردن وفریادزدن .

٤ــ تشمر : آماده‌شدن وحاضرشدن ودامن برچیدن .

٥ــ سمت : علامت .

اینکار بپردازم و بدینجای رسانیدی و نادان‌تر مردمان آنست که مخدوم را بیحاجت در کارزار افکند و خردمندان در حال قوّت و استیلا[۱] و توانائی و استعلا[۲] از جنگ عزلت گرفته‌اند و از بیدار کردن فتنه و تعرّض مخاطره تحرّز و تجنّب[۳] واجب دیده که وزیر چون پادشاه را برجنگ تحریض نماید در کاریکه برفق وصلح تدارك پذیرد برهان حمق وغباوت[٤] خویش نموده باشد وحجّت ابلهی وخیانت گواه کرده و پوشیده نماند که رأی دررتبت برشجاعت مقدّمست که کارهای شمشیر برأی توان گذارد و آنچه برإی دست دهد شمشیر دودسته در گرد آن نرسد چه هر کجا رای سست بود شجاعت قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیك اندیشه را درمحاورت زبان کند شود وفصاحت و چرب‌سخنی دست نگیرد و مراهمیشه اعجاب تو ومغرور بودن تو برأی خویش و مفتون گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانند خدعهٔ غول و عشوهٔ سرابست معلوم بود لیکن دراظهار آن باتو تأمّلی میکردم که مگر انتباهی[٥] یابی وازخواب غفلت بیدار شوی چون ازحدّ بگذشت وقت است که از کمال نادانی وجهالت وفرط پرده دریدگی تواند کی باز گویم وبعضی ازمعایب رای ومقابح[٦] فعل تو برشمرم و آن ازدریا قطرهٔ واز کوه ذرهٔ بود و گفته‌اند که پادشاه را هیچ خطر چون وزیری نیست که قول او برفعل او رجحان و گفتار بر کردار مزیت دارد .

قالوا وَ ما فعَلوُا وَ اَینَهُمْ   مِنْ مَعشَرٍ فَعَلوُا وَ ماقالوُا[۷]

تو این مزاج داری وسخن تو برهنر تو راجح است وشیر بحدیث تو فریفته شد و گویند درقول بی‌عمل ومنظر بی‌مخبر ووسائل بی‌خرد ودوستی بیوفا وعلم بی‌صلاح

۱- استیلا : غلبه کردن .   ۲- استعلا : طلب بلندی کردن .

۳- تجنب : دوری .   ٤- غباوت : کودنی ونادانی .

٥- انتباه : بیدار وهوشیار شدن .   ٦- مقابح : زشتیها .

۷- گفتند و انجام ندادند چه‌قدر فاصله است میان آنان و کسانی که عمل میکنند ونمیگویند .

وصدقهٔ بی نیّت وزندگانی بی امن وصحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافع عدل ورأفت او ازرعایا بریده گرداند چون آب خوش وصافی که دراو نهنگ باشد هیچ شناور تشنه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند ونه پای در آن یارد نهاد.

اَرَی ماءً وَ بی عَطَشٌ شَدیدٌ وَلٰکِنْ لاسَبیلَ اِلی الْورُودِ[1]

وزینت ملوك خدمتکاران مهذّب[2] وچاکران کاردانند وتو میخواهی که کسی دیگررا درخدمت شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد برتو مقصور باشد وغایت نادانی است طلب منفعت خویش درمضرّت[3] دیگران وتوقّع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی وچشم داشتن بثواب آخرت بریا[4] درعبادت و معاشقت زنان بدرشتخوئی و آموختن علم بآسایش وراحت لیکن دراین گفتار فایدهٔ نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی را میگفت رنج مبردر معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه گفته‌اند:

وَکُلُّ الداءِ مُلْتَمَسٌ شِفاهُ وَداءُ النُّوكِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ[5]

دمنه پرسید چگونه بود آن:

حکایت

گفت جماعتی ازبوزینگان درکوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب

۱ـ میبینم آب را وسخت تشنه هستم ولکن راهی برای وارد شدن واستفاده کردن ازآن برای من نیست.

۲ـ مهذب: پاك.

۳ـ مضرت: زیان.

۴ـ ریا: خود نمائی.

۵ـ وهرنوع بیماری را علاجی هست مگر بیماری حماقت که آن را درمان وعلاجی نیست.

خرامید وجمال جهان آرای را بنقاب ظلام[1] بپوشانید سپاه زنك بغیبت او بر لشکر روم
چیره گشت شبی چون کار عاصی روز محشر بادشمال عنان بر گشاده ور کاب گران
کرده در آمد وبر بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان ازسرمارنجور شدند پناهی
می‌جستند ناگاه کرم شب‌تابی یافتند درطرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم
گرد کردند وبر آن نهادند ومیدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد
که کرم است وپردارد وبشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند
دراین میان مردی آنجارسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نیستند وتو رنجور
گردی ودر تقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر
برسنگ آزماید وشکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید واز درخت فرود آمد
تابوزینگانرا حدیث کرمك شبتاب بهتر معلوم کند بگرفتند وسرش رااز تن جدا کردند
وکار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و موعظت ناصحان در گوش نگذاری
وهر آینه درسر این استبداد شوی واز این زرق وشعوذه[2] روزی پشیمان شوی که هیچ
سود ندارد وزبان خرد در گوش تو گوید که تَرَکتَ الرَّأْیَ بِالرَّیِّ[3] آنگه پشت دست
خائیدن سود ندارد وروی وسینه خراشیدن فایده نمیکند چنانکه آن زیرك وشریك
مغفّل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت دوشریك بودند یکی دانا ویکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه
بدرهٔ زری[4] یافتند گفتند سود ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد

۱ـ ظلام : تاریکی .
۲ـ زرق وشعوذه : حیله .
۳ـ یعنی رأی را درشهری ترك کردی .
۴ـ بدرهٔ زری : کیسهٔ زری .

باز گشتند چون نزدیك شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت باشد بر گیریم وباقی باحتیاط جائی بنهیم وهروقت می آییم وبرقدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند ونقدی سَره[1] از آن صرّه[2] برداشتند باقی درزیردرختی باتفاق بنهادند وبشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست[3] موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیك شریك آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی بر گیریم که من محتاج شده‌ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرك دست بگریبان مغفل زد که زرتو بردهٔ و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد وزردعوی کرد وقضیه باز گفت.

قاضی پرسید که گواهی وحجّتی داری گفت درختی که درزیر آن بوده است گواهی دهد که زر این بی انصاف برده است ومرا محروم گردانیده.

قاضی را از این سخن شگفت آمد پس از مجادلهٔ بسیار میعادی[4] معیّن گشت که قاضی بیرون رود ودر زیر آن درخت بنشیند وبگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت وپدررا گفت کار این زر بیك شفقت وایستادگی تو باز بسته است ومن باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندان دیگر بستانیم.

پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست؟

گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگر ده کس درمیان آن پنهان شود هیچ نتوان دید امشب بباید رفت ودرمیان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنان که رسم است بده.

پدر گفت ای پسر بساحلیت که برمحتال[5] وبال گردد ومباداکه مکر تو چون

۱- سره : پول رایج وتمام عیار. ۲- صره : کیسه.
۳- کیاست : زیرکی. ٤- میعاد : وعده گاه.
۵- محتال : حیله گر.

مکر غوك شود پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت غوکی درجوار ماری وطن داشت هر گاه غوك بچه کردی مار بخوردی وغوك با پنج پایك[۱] دوستی داشت نزدیك اورفت و گفت ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی ودشمنی مستولی پیدا آمده است نه بااومقاومت میتوانم کرد ونه از اینجا تحویل که موضعی خوش است و بقعتی نزه[۲] صحن آن مرصع[۳] بزمرد ومینا مکلّل[٤] به بسد[٥] و کهربا .

آب وی آب زمزم و کوثر   خاك وی جمله عنبر و کافور
شکل وی نابسوده دست صبا   شبه وی ناسپرده باد دبور

پنج پایك گفت بادشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان جای یکی راسو[٦] است ماهی چند بگیر وبکش وازپیش سوراخ راسو تاجایگاه مار می افکن تایکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا ازرنج او بازرهاند غوك[۷] بدین حیلت مار را هلاك کرد روزی چند بر آن بگذشت راسو راعادت بازخواست که خوگری از عاشقی بتر بود باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوك را با جمله بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش برخلق وبال گشته .

گفت ای پدر سخن کوتاه کن و درازکشی در گفتن توقف دار که این کار اندك

۱- پنج پایك : خرچنگ و سرطان .

۲- نزه : پاك وپاکیزه .   ۳- مرصع : مزین بجواهر .

٤- مکلل : مزین .   ٥- بسد : (بضم اول وسکون دوم مرجان.)

٦- راسو : موش خرما .   ۷- غوك : وزغ .

مؤنت[1] وبسیارمنفعت است پیررا شره مال ودوستی فرزند درکار آورد تاجانب دین ومروّت را فروگذاشت وارتکاب این محظور بخلاف شریعت وطریقت جایزداشت.

دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مُغفَّل برده است.

قاضی متحیّر گشت و گرد درخت درآمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالّت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودرحوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زد پیرساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست.

قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند واستمالت[2] کرد تا راستی در میان آورد قاضی راکوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت وخیانت شریك در ضمن آن مقرّر شد وپیر ازاین جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آن که ادبی بلیغ دیده بود وشرایط تعزیر وتعریك[3] درباب وی تقدیم افتاده پدر را مرده برپشت نهاد و بخانه برد ومغفل ببرکت راستی و امانت و یمن صدق ودیانت زر بستد و بازگشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود[4] وخاتمت غدر نامحبوبست.

مالِلرّجالِ وَلِلکیادِ وَاِنّما تِعتَدَّهُ النِسوانَ مِن عادِاِتها[5]

وتوای دمنه درعجزرأی وخبث ضمیر[6] وغلبهٔ حرص وضعف تدبیربدان منزلتی

۱- مؤنت : زحمت ورنج . ۲- استمالت : دلجوئی

۳- وتعزیروتعریك : تأدیب ومالش دربارهٔ وی شد ،

٤- نامحمود : ناپسند ،

۵- مردان را باحیله وتزویر چکاراست حیله وتزویرعادت زنان است ،

٦- خبث ضمیر : بد طینتی.

که زبان ازتقریر آن قاصروعقل ازتصویر آن خیره وفایدهٔ مکروحیلت تومخدوم را این بود که می‌بینی و آخروبال وتبعت آن بتورسد وتوچون گل دو روئی هر که را همّت وصل توباشد دست او از خار مجروح گردد وازوفای توتمتعی[1] نیابد ودو زبانی‌چون‌مارلیکن‌مارابر توچه‌مزیت وفضیلت که ازهردو زبان‌توزهرمیباردوراست گفته‌اند که آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریانرسیده‌است وصلاح اهل بیت آنقدربرقراراست که شرّ دیومردم بدیشان نپیوسته است وشفقت برادری ولطف دوستی چندان باقیست که دو روئی فتّان[2] و دو زبانی نمّام میان ایشان مجال مداخلت‌نیافته است وهمیشه من‌از مجاورت توترسان‌بوده‌ام وسخن‌علما یاد کرده که گویند از اهل فسق وفجور احتراز بایدکرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که مثل موافقت ومواصلت‌فاسق‌چون‌تربیت‌ماراست که مار گیر اگرچه درتعهّد اورنج بسیار بردآخرخوشترروزی دندان بدو نمایدوروزوفا داری‌و آرزم‌چون شب تار گرداند وصحبت عاقل راملازم باید گرفت اگرچه بعضی ازاخلاق اودرظاهر نامرضی باشد واز محاسن عقل وخرد او اقتباس‌می‌بایدکرد واز مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن‌نگاه‌بایدداشت وازمقارنت جاهل‌برحذر باید بود که سیرت‌اوجزمذموم[3] صورت‌نبنددپس ازمخالطهٔ[4] اوفایده‌حاصل‌نیایدوازجهالات‌اوضلالات‌افزایدوتواز آنهائی کزهوای بدوطبع کژتوبهزارفرسنگ باید گریخت وچگونه ازتوامیدوفاو کرم توان داشت که‌برپادشاهی که‌تراگرامی کردوعزیز ومحترم وسرورومحتشم گردانیدچنانکه درظل[5] دولت اودست‌در کمر کیوان‌زدی‌وپای برفرق آسمان نهادی این معاملت جایز شمردی وحقوق‌انعام‌اوتورا در آن زاجر[6] نیامد ،

یکقطره ز آب شرم ویکذرّه وفا درچشم ودلت خدای داناست که نیست

۱- تمتع : بهره گرفتن ، ۲- فتان : فتنه انگیز.

۳- مذموم : ناپسند ، ٤- مخالطت : معاشرت ،

٥- ظل : سایه . ٦- زاجر : مانع ،

ومثل توبادوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درزمینی که موش صدمن آهن بخورد چه عجب اگرباز کودکی درقیاس[1] ده من برباید .

دمنه گفت چگونه بود آن :

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی بوداندك مایه‌ومیخواست که سفری کند صدمن آهن داشت درخانهٔ دوستی برسبیل‌ودیعت نهاد وبرفت چون بازآمد امین[2] ودیعت را فروخت و بها خرج کرد بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك او رفت مرد گفت آهن تو در بیغولهٔ[3] خانه بنهاده بودم و احتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تامن واقف شدم تمام بخورد .

بازرگان جواب داد که راست میگوئی‌موش آهن سخت دوست دارد ودندان اوبرخائیدن‌اوقادرباشد امین راستکارشاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت ودل از آهن برداشت گفت امروز بخانهٔ من مهمان باش گفت فردا بازآیم رفت وچون بسر کوی‌رسید پسری را ازآن اوبرد و پنهان‌کرد چون بجستند ندا در شهر دادند .

بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد .

امین فریاد برداشت که دروغ و محال چرا میگوئی باز کودکی را چون برگیرد .

۱ـ قیاس : دراینجا بمعنای اندازه‌است .

۲ـ امین :کسی که مال را بعنوان امانت نزد او گذارنه

۳ـ بیغوله : کنج و گوشه .

بازرگان بخندید و گفت درشهری که موش صد من آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من برتواند گرفت .

امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر باز ده و آهن بستان .

این مثل بدان آوردم تابدانی که چون توبرملك این کردی دیگران را درتو امید وفا داری وطمع حق گذاری نماند وهیچ چیزضایع تر از دوستی کسی نیست که درمیدان کرم پیاده ودرلافگاه وفاسرافکنده باشد ونیکوکردن بجای کسی که درمذهب خرد اهمال حق ونسیان[1] شکرجایزشمرد وپند دادن اوراکه نه در گوش گذارد ونه دردل جای دهد وسر گفتن باکسی که غمازی[2] سخرهٔ بیان ونبشتهٔبنان[3] اوباشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کزظلمت بدکرداری وغدر[4] توپرهیز باید کرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است وشقاوت ومخالطت اخیار چون کیمیای سعادت ومثل آن چون باد سحریست اگر بریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند و اگر برپارگین گذرد بوی آن راحکایت کندومیتوان شناخت که این سخن برتو گران میآید وسخن حق تلخ باشد ودرمسامع مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان اینجا و برسید ،شیراز کارزار فارغ شده بودچون اورا افکنده ودرخون غلطیده دید وفورت[5] خشم اندکی تسکین یافت تأملی کرد وبا خود گفت دریغا شتربه باچندان عقل و خرد ورای وهنرنمیدانم که دراین کارمصیب بودم یامخطی[6] و در آنچه ازاورسانیدند حق راستی وامانت گذاردند یاطریق خیانت وناپاکی سپردند .ومن باری خود را

۱ـ اهمال : ترك کردن . نسیان : فراموشی .

۲ـ غماز : عیب گو . ۳ـ بنان : انگشت .

٤ـ غدر : حیله . ٥ـ فورت : شدت .

٦ـ مصیب : درستکار . مخطی : خطاکار .

مصیبت زده کردام وتوجّع وتحسّر[1] سود نخواهد داشت .

فَاِنْ اَبكِ لاٰ اَشفي الغليل وَاِنْ اَدَعْ　　اَدعْ حُرْقَةً في القلبِ ذاتَ تَلَهُّبِ[2]

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی‌شبهت شد ، دمنه بدید وسخن کلیله را قطع کرد وپیش شیررفت وگفت موجب فکرت چیست وقتی از این خرّمتر وروزی از این مبارکتر چون تواند بود ملك درمقام پیروزی ونصرت خرامان دشمن‌درخوابگاه ناکامی ومذلّت[3] غلطان .

شیر گفت هر گاه کزصحبت وخدمت و دانش شتربه یاد میکنم‌رقت وشفقت برمن غالب و حسرت‌و ضجرت[4] مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع‌من‌بوددردیدهٔ دشمنان‌خاروبرروی دوستان خال بود .

فتىً كانَ فيهِ ما يَسُرُّ صَديقَهُ　　عَلىٰ اَنَّ فيهِ ما يَسوءُ الأعادِيا[5]

دمنه گفت ملك را بر آن کافرنعمت غدّار جای ترحّم نیست براین ظفر که روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح[6] ومسرّت باید افزود و آن را ازفواید روزگار ومفاخرمآثر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز[7] گردد ودرخرد درنخورد برکسی بخشودن کزو بجان ایمن نتوان بود وخصم ملك را هیچ زندان چون گورنیست وهیچ تازیانه

۱- توجع : درد کشیدن واندوهگین شدن . تحسر : افسوس خوردن .

۲- اگر بگریم تشنگی دل‌را شفانمیدهم واگر گریه نکنم سوزوگداز زبانه کشیده را دردل فروگذارم .　　۳- مذلت : خواری .

۴- حسرت : افسوس ،　　ضجرت : رنج بردن ،

۵ - جوان‌مردی‌است که در وی‌چیزی‌است که‌دوستش را شادمان‌میکند باآنکه در آن چیزی است که دشمنان را غمگین مینماید ،

۶- ارتیاح : نشاط .　　۷- مطرز : مزین .

چون شمشیر نه و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفی بیشتر دارند[۱] برای هنر و اخلاص نزدیك گردانند و باز کسانیرا که دوست دارند بسبب جهل و خیانت از خود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش را که برای فایده و منفعت نه با آرزو وشهوت بخورند وانگشت که زینت دست و آلت قبض وبسط[۲] است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثه ببرند ومشقت مباینت اورا عین راحت شمرند .

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد ودمنه را فضیحت گردانید وزرق و افترا وزور و افتعال او شیررا معلوم شد و بقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتار چنانکه پرورده شود وکاشته گردد ریع[۳] وثمرت آن رسد وعرب مثل گفته است که : مَنْ یَزْرَعُ الشَّوْكَ لایَحصِدُ بِهِ عِنَباً[٤] . تابدانی که عواقب مکر وغدر همیشه نامحمود است وخاتمت بدسگالی و کید نامبارك هر که در آن قدمی گذارد وبدان دستی دراز کند آخر رنج اوبدان رسد وپشت او برزمین آید ا لیبتغی یَصرَعُ أهلَهُ وَالظُّلمُ مَرتَعُهُ وَخیمٌ . أعاذَنَا اللّهُ وَجَمیعَ الْمُسلِمینَ مِنَ الخَطأِ وَالزَّلَلِ بِمَنّهِ وَکَرَمِهِ[٥] .

و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از وقعهٔ گاو وموجب افتضاح او بمعذرتهای عجیب وتخلصهای غریب که اورا دست داده وفراز آمده وبا قضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثر این آورده شود انشاءالله تعالی

۱ـ الفی بیشتر دارند: خ ب: الفی بیشتر ندارند. ۲ـ قبض و بسط : بستن و باز کردن.
۳ـ ریع : زیادتی . ٤ـ کسیکه خار کشت انگور بر ندارد .
٥ ـ ظلم اهل خود رامنکوب میکند وچراگاه ظلم ناگوار است .
خداوند ما وهمه مسلمانان را از خطا ولغزش باحسان و کرم خود در پناه خویش نگاه دارد .

باب التفحص عن امر دمنه

رای گفت برهمن را شنودم داستان ساعی نمّام[1] که چگونه جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید تامروت شیر محجوب ومختفی شد ووصمت[2] نقض عهد بر آن پیوست ودشمنی درموضع دوستی ووحشت بجای الفت قرار گرفت ودستور ملك و گنجور سرّ اودرسر آن شد اکنون اگررأی بینی عاقبت کاردمنه و کیفیت معذرتهای اوپیش وحوش و شیربیان کن که شیرچون در آن حادثه بعقل خود رجوع کرد وبر دمنه بدگمان شد تدارك آن ازچه وجه فرمود وبرغدر آن چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت[3] تمسك نمود ومخلّص[4] آنچه جنس طلبید واز کدام طریق گرد آن بر آمد برهمن گفت خون هرگز نخسبد وبیدار کردن فتنه هرگز مهنا[5] نباشد و در تواریخ واخبار چنان خواندم که چون شیراز کار گاو بپرداخت برتعجیلی که در آن نمود پشیمانی آوردوانگشت ندامت بسی خائید .

فَلَمّا رَاَیتُ اَنَّنی قَدْقَتَلْتُهُ نَدِمتُ عَلَیهِ اَیَّ ساعَةِ مَندَمِ[6]

نیك برنج اندرم از خویشتن گم شده تدبیروخطا کرده ظنّ

وبهروقت حقوق متاکد وسوابق مرضی[7] اورایادمیکردی فکرت وضجرت زیادت

۱- ساعی ونمام : سخن چین . ۲- وصمت : عیب .

۳- حجت : برهان ودلیل . ٤- مخلص : رهائی .

۵- مهنا : گوارا . ٦- چون دیدم که کشتم او را نادم گردیدم بر آن چگونه ندامتی که وقت آن گذشته بود .

۷- مرضی : پسندیده .

استیلا و قوت میبافت که گرامیتر اصحاب وعزیزتر اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکر او شنود وبا هریك از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی شبی پلنگ تایبگاهی بنزدیك او بود چون باز گشت برمسکن کلیله ودمنه گذرش افتاد .

کلیله روبدمنه آورده بود و آنچه ازاو درحق گاورفته بود بازمیراند .

پلنگ بایستاد و گوش میداشت سخن کلیله اینجا رسیده بود که هول ارتکابی[1] کردی و این غدر و نقض عهد را مدخلی باریك جستی و ملك را خیانتی عظیم روا داشتی وایمن نتوان بود که ساعت تا ساعت بوبال آن ماخوذ شوی و تبعت آن بتو رسد وهیچکس ازوحوش ترا معذور ندارد ودر مخلص آن معاونت روا نبیند وهمه بر کشتن ومثله کردن[2] تو یك کلمه شوند مرا بهمسایگی توحاجت نیست از من دور باش و مواصلت وملاطفت[3] درتوقف دار که من از سیرت توسیر شده ام[4] ووصال ترا بهجران بدل می‌شمرم و علما گفته‌اند : اَلعافِیَةُ فی تَرْكِ المُجالَسَةِ مَعَ السُّفَهاءِ.[5]

دمنه گفت :

گر بر کنم دل ازتو و بردارم ازتو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

ونیز تدبیر گذشته کردن وکار رفته یاد آوردن مفید وسودمند نباشد و خیالات فاسد ازدل بیرون کن ودست از این کار بدار وروی بشادی وفراغت آر که دشمن برافتاد وجهان بمراد خالی شد وهوای آرزو صافی گشت وناخوبی موقع سعایت و خیانت درمروّت برمن پوشیده نبود .

۱- هول ارتکابی: کاری ترسناك . ۲- مثله کردن : گوش وبینی بریدن ،

۳- مواصلت و ملاطفت : وصلت ورسیدگی ولطف ومهربانی .

٤ - سیر شده ام : خ ب سیر آمده ام .

٥ - سلامتی درترك همنشینی باسفیهان است .

إذا أنتَ أُعطيتَ السَّعادةَ لَمْ تُبَلْ وَإِنْ نَظَرَتْ شزراً إِلَيكَ القَبائِلُ[۱]

لیکن استیلای حرص وحسد مرا بر آن محرض[۲] آمد.

چون پلنگ این فصل تمام بشنود بنزدیك مادرشیر رفت وازوی عهد خواست تا آنچه گوید مستور ماند وپس ازوثیقت وتأکید آنچه ازایشان شنیده بود بازگفت ومواعظ کلیله واقراردمنه مستوفی[۳] تقریر کرددیگرروز مادرشیر بدیدارپسر آمد اورا چون غمناك یافت پرسید که موجب فکرت چیست گفت کشتن شتربه ویاد کردن مقامات مشهور ومآثر[٤] مشکور او که درخدمت من داشت وهرچند می کوشم ذکر وی ازخاطرمن دورنمی گردد وهرگاه که درمصالح ملك تأمّلی کنم وازمخلصی مشفق وناصحی موافق براندیشم دل بدورود ومحاسن اخلاق اوبرشمرد.

یُذَکّرُنیهِ الخَیرُ وَالشَّرُّ والّذی أخافُ وأرجوو الّذیأ تَوَقّعُ[٥]

مادرشیر گفت شهادت هیچ کس نزدیك مردم مقبولتر ازنفس اونیست وسخن ملك دلیلست در آنچه دل او بر بیگناهی شتربه وبرائت ساحت[٦] وی گواهی میدهد وهرساعت تلهّفی[۷] تازه میگردد وبرخاطرمیگذرد که اینکار بی‌یقینی صادق وبرهان واضح کرده شده است مضرّب و مخلّط[۸] در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده و بتمویه[۹] و تزویر حکایتها گفته واگردرآنچه بگوش ملك رسانیده‌اند تفکّری رفتی وبرخشم ونفس قادرومالك بودی وآن رابرأی و عقل

۱- چون نیکی بتو داده شد باکی نیست اگرچه قبائل در تو بنظرخشم و غضب بنگرند.

۲- محرض: تحریك کننده.

۳- مستوفی: کامل وتمام.

٤- مآثر: مفاخر.

٥- اورا بخاطرمن میآورد خوبی وبدی وآنچه ازآن میترسم وامید وانتظاردارم یعنی درهمه احوال بیاد اوهستم.

٦- برائت ساحت: پاکدامنی.

۷- تلهف: رنجی.

۸- مضرب ومخلط: سخن‌چین ودوبهم زن.

۹- تمویه: دروغ.

خویش بازانداختی حقیقت حال شناخته گشتی که هیچ دلیل در تاریکی شك چون رأی انور وخاطر ازهر ملك نیست چه فراست[1] ملك جاسوس ضمیر فلك وطلیعهٔ اسرار غیب و آینهٔ نمودار حق باشد مادام که هوای غضب بر ایشان مستولی نگشته که گفته‌اند : اَلغَضَبُ غَوْلُ العقلِ[2].

گر ضمیرت بخواهدی بیشك — از دل آسمان خبر کندی

وشك نیست که دمنه مجال طلب ومضرّب نمّام[3] است وبانواع سخن آرائی وافترا منسوب وازحرکات وسکنات واقوال وافعال او ظاهر است وبهروقت من نیز امثال این افترا دیده‌ام وبراو پوشیده تاچون بخدمت ملك موسوم است بدنام نگردد ودر این حادثه علی الخصوص نقلها کرده‌اند وچون معلوم شد که ملك دل در این بسته است دراظهار آن مبالغت واجب میداند .

شیر گفت در کار گاو بسیار فکرت کردم وخوض[4] نمودم بدانچه بد وخیانتی نسبت کنم تادر کشتن او بنزدیك دیگران معذور باشم هرچند تأمّل بیشتر میکنم گمان من دروی نکوتر وحسرت وندامت برهلاك وی بیشتر می‌شود ونیز آن بیچاره ازرأی روشن دور وازسیرت پسندیده برکناره نبود که تهمت محاسدت بروی درست گردد وتمنّی[5] بی‌خردانه دردماغ او متمکن شود یامغالبت[6] من برخاطر گذراند و درحق وی اهمالی‌هم نرفته بود که داعی عداوت وسبب مناقشت وموجب نفرت شدی ومیخواهم که تفحص این کار بکنم ودر آن غلوّ ومبالغت واجب بینم اگرچه سودمند نباشد ومجال تدارك باقی نگذاشته‌ام امّا درتعریك فتّان[7] آنچه واجب آید فرموده شود ومن معذور باشم .

۱ـ فراست : هوش وذکاوت .
۲ـ غضب و خشم هلاك کننده عقل است .
۳ـ مضرب نمام : سخن چین .
٤ـ خوض : فرورفتن .
٥ ـ تمنی : آرزو .
٦ـ مغالبت : غلبه کردن .
۷ـ تعریك فتان : گوشمال دادن فتنه انگیز وسخن چین .

اِذا رَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی فَاِذْ ذاکَ غَضبانٌ عَلَیَّ لِئامُها[1]

ونیزشناخت مواضع خطا وصواب ازفواید فراوان خالی نماند اگرتو در آن چیزی میدانی وچیزی شنودهٔ مرا بیاگاهان.

گفت شنودم لیکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو درکتمان[2] آن وصایت کرده‌اند وعیب بود فاش گردانیدن رازوتأکیدعلما درتجنّب[3] از آن مقرّ راست اگرنه تمام گفته شدی.

شیر گفت اقاویل علما را تأویل بسیاراست ووجوه مختلف وخردمندان اقتدا بدان فراخور مصلحت وبرقضیت حکمت صواب بینند ونهان داشتن رازاهل ریبت را مشارکتست در زلّت[4] وشاید بود که رسانندهٔ این خبرداشته است تاباظهار آن باتو خود را ازمیان بیرون برد وازعهدهٔ این حوالت بیرون آید وترا بدان آلوده گرداند مینگردراین حال وآنچه فراخورنصیحت و شفقت باشد میکن.

مادر شیر گفت این اشارتی پسندیده ورأی درستست لیکن اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوّم بدگمانی دیگران که هیچکس بامن سخنی نگوید ومرا محرم راز نشمرد.

شیر گفت حقیقت امانت وکمال صدق سخن تومقرّ راست ومن‌نیزروا ندارم که بسبب بیرون آوردن این خطا ترا بر خطاء دیگر اجبار واکراه نمایم اگر نمیخواهی که نام آنکس بگوئی باری بمجمل اشارتی کن.

مادرشیر گفت سخن علما درفضیلت عفووجمال احسان مشهوراست لیکن در چیزهائیکه اثر آن در فساد عامّ وضرر آن درعالم شایع نباشد امّا هرچه در آن

۱- هر گاه جوانمردان قبیله من‌ازمن راضی باشند در این‌وقت فرومایگان برمن خشم گین گردند.

۲- کتمان : پوشیدن.

۳- تجنب : دوری کردن.

۴- زلت : لغزش.

مضرّتی شامل دیده شد ووصمت آن ذات پادشاه را بیالود وموجب دلیری مفسدان گشت وحجت متعدیان بدان قوت گرفت وهریك دربدکرداری وناهمواری آنرا دستوری معتمد ونموداری معتبرشناخت عفو واغماض و تجاوز را مجال نماند و تدارك آن واجب بل فریضه گردد وَلَکُمْ فِی‌القِصاصِ حَیٰوةٌ یا اُولِی‌الاَلْباب، وَفی‌الشَّرِ نَجاةٌ حینَ لایُنجیكَ اِحسانٌ [1] واین دمنه که ملك‌را بر آن داشت، ساعی ونمّام وشریر وفتّان است.

شیر مادر راگفت دانستم اکنون باز باید گشت چون برفت شیر تأمل کرد و کس فرستاد ولشکررا بخواند ومادر را خبر کرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند وازوی اعراض [2] نمود وخود را مشغول کرد.

دمنه گفت دَرِ بلا گشاده است وراه خرد بسته روی، بیکی ازنزدیکان خویش آورد و آهسته گفت چیزی حادث گشته است که ملك درفکرت است وفراهم آمدن شما را موجبی هست.

مادر شیر گفت زندگانی تو ملك را متفکر گردانیده است وچون خیانت تو ظاهرشد ودروغی که درحق قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد شاید که تراطرفةالعینی زنده نگذارد.

دمنه گفت متقدّمان درحوادث جهان هیچ حکمت‌ناگفته نگذاشتند که متأخّران را در آن رنجی بایدبرد ودیراست‌تا گفته‌اند که همه تدبیرها سخره تقدیراست [3] و هرچند خردمند تدبیر بیش کند ودر صیانت [4] نفس مبالغتی بیش نماید بدام بلا

۱ـ وبرای‌شما درقصاص زندگی‌است‌ای صاحبان خرد، ودرشر نجات‌است موقعیکه احسان نجات ندهد. ۲ـ اعراض: روگردانیدن.

۳ـ سخرهٔ تقدیراست: درتحت تسلط مقدرات‌است یعنی‌آنچه مقدراست‌خواهدشد

۴ـ صیانت: نگهداری.

نزدیکتر باشد ودرصحبت پادشاه سلامت طلبیدن و نصیحت اشرار را دست موزهٔ[1] سعادت داشتن همچنان باشد که برصفحه کوثر تعلیق کرده شود وکاه بیخته بباد صرصر سپرده آید وهر که درخدمت پادشاه یکدل باشد خطراوزیادتست برای آنکه اوراجملهٔ دوستان ودشمنان ملك خصم گردند دوستان ازروی حسد ومناقشت درجاه ومنزلت ودشمنان ازراه اخلاص ومناصحت در مصالح ملك و دولت وَ المُخلِصون عَلی[1] خَطَرٍ عَظیم[2]. بذین سبب اهل حقیقت پشت بدیوار امن وراحت آورده اند وروی از این دنیای ناپایدار گردانیده ودست ازلذات و شهوات آن بداشته تنهائی را بر مخالطت[3] مردمان وعبادت خالق را بر خدمت خلق بر گزیده که در حضرت عزّت سهو وغفلت روا نیست و جزای نیکی ببدی و پاداش عبادت بعقوبت صورت نبندد ودراحکام آفریدگارعزّ اسمه ازقضیت معدلت گذرنباشد ، آنجا غلطی نیست گراینجا غلطی هست .

وکارهای خلایق برخلاف این است بر انواع مختلف وفنون متفاوت رود نه اتفاق در آن معتبر ونه استحقاق مؤثر گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی دارند وگاه ناصحان را بعذاب زلت[4] خائنان مؤاخذت نمایند هوی[1] بر احوال ایشان غالب وخطا درافعال ایشان ظاهر خیروشرّ بنزدیك ایشان یکسان وپادشاه موفّق آنست که کارهای اوبآثار صواب نزدیك باشد واز طریق مضایقت[5] دورنه کس را بحاجت ظاهر تربیت کند و نه ازبیم عقوبت[6] روا بیند .

وپسندیده تراخلاق ملوك رغبت نمودن است درمحاسن صواب وعزیز گردانیدن

۱- دست موزه : وسیله ودست آویز. ۲- مخلصان درخطر بزرگ اند .
۳- مخالطت : معاشرت . ٤-زلت : لغزش .
٥- مضایقت : تنگی ودیگررا تنگی دادن (دیگری را تحت فشارقراردادن).
٦- عقوبت . کیفر

خدمتکاران مرضی الاثر[1] وملك میداند وحاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من وگاو هیچ چیز اسباب منازعت ودواعی محاربت[2] وعداوت قدیم وعصبیّت موروث که آنرا غائلتی صورت بندد نبود واورا محلّ قصد وعنایت ودست بد کرداری وشفقت هم نمی‌شناختم کز آن حسدی وحقدی[3] کردمی لیکن ملك را نصیحتی کردم وآنکه برخود شناختم بجای آوردم ومصداق سخن وبرهان دعوی من بدید وبرمقتضای رأی خویش کاری بکرد وبسیار کس ازاهل غش[4] وخیانت وتهمت وعداوت ازمن ترسان شده‌اند وهر آینه بمطابقت درخون من سعی کنند وبموافقت بروی من خروشند.

فَاَصبَحتُ مَحسوُداً بِفَضلِی وَحدَهُ عَلی بُعدِ اَنصاری وَ قِلّةِ مالی[5]

وهرگز گمان نبرم که مکافات نصیحت وثمرت خدمت من بنده این بود که بقاء من ملك را رنجور گرداند.

چون شیر سخن دمنه بشنود گفت اورا بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحّص کنند چه در احکام سیاست وشرایط انصاف ومعدلت بی ایضاح بیّنت[6] والزام حجّت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود بامضا رسانیدن.

دمنه گفت کدام حاکم راستکار منصف تر از کمال عقل وعدل ملك است هرمثال که دهد نه روزگار را بر آن محلّ اعتراض تواند بود ونه چرخ را مجال مراجعت.

گردون گشاده چشم وزمانه نهاده گوش هرحکم را که رأی تو امضا کند همی

وبررأی متین ملك پوشیده نماند که هیچ چیز در کشف شبهت وافزودن در نور

۱— مرضی الاثر : پسندیده اثر.
۲— محاربت : جنگ وستیز. ۳— حقد : کینه.
٤— غش : خیانت کردن.
٥— بهنر خود تنها محسود همگنان واقع گردیدم باوجود دوری یاران وکمی مال.
٦— ایضاح بینت : روشن نمودن مطلبی را بوسیله دلیل وشهادت ۲ نفر عادل.

بصیرت چون مجاهدت وتثبّت[۱] نیست ومن واثقم که اگر بسزا تفحّص رود از بأس[۲] ملك مسلّم مانم وبهمه‌حال برائت‌ساحت وفرط مناصحت وصدق‌اشارت ویمن‌ناصیت من معلوم خواهدشداما ازمبالغتی درتفتیش کارمن چاره‌نیست که آتش ازدل سنگ بیجدّی تمام‌وجهدی بلیغ بیرون‌نتوان آورد فاِنَّ الزَّند یُوری بِاقتِداح[۳] واگرمن‌خود راجرمی شناسمی‌درتدارك غلّو[۴] والتماس ننمایمی‌لیکن واثقم بدین‌تفحص که مزید اخلاص‌من‌ظاهر گردد وهرچیزی که‌نسیم‌عطرداردبپاشندن[۵] آن‌اثرطیب زودتر باطراف رسد واگر دراین‌ناقه وجملی[۶] داشتمی پس‌از گذاردن آن فرصتها بود درگاه ملك‌را ملازم‌نگرفتمی‌وپای‌شکسته منتظر بلانشستمی‌وچشم‌میدارم که حوالت کارمن‌بامینی کند کزغرض وریب منزّه باشد ومثال‌دهد تاهرروز آنچه میرود بسمع‌ملك رسانند وملك آنرا بررأی جهان آرای‌خود که آینه فتح‌است‌وجام‌ظفر بازاندازد تامن بشبهت باطل ماخوذ نگردم چه‌همان موجب که کشتن گاو ملك‌را مباح گرداند ازآن من بنده محظوراست.

وَاِلّا فَاِنّی بِالَّذی جِئتَ قانِعٌ
وَراضٍ بِما اَولَیتَ غَیرَ مُغاضِبِ

وَعَبدٌ عَلیٰ العِلّاتِ یَلزَمُ نَهجَهُ
اِذَا اختَلَفَت بِالقَومِ سُبلُ المَطالِبِ[۷]

۱- تثبت: درنگ نمودن‌وجستجو کردن. ۲- بأس: اینجا بمعنای‌عقوبت‌وعذاب‌است.

۳- اززند آتش خارج میشودچون‌طلب آتش کنند. زند: چوبی‌است که‌ازخود آتش میدهد.

۴- غلو: زیادروی. ۵- خب: پاشیدن

۶- ناقه وجمل: ناقه شترماده وجمل‌شترنر عرب‌درکاریکه فائده‌نبرند گویند مارا دراینکار ناقه‌وجملی نیست.

۷- وگرنه من‌بآنچه تو بیاوری قناعت‌میکنم ومی‌پسندم آنچه‌را که درحق‌من رواداری بدون‌آنکه خشمگین‌شوم.

وانگهی بهمه حال بنده راه خود راپیش میگیرد جائیکه بمردم راه‌های مقاصد مختلف باشد.

آنگاه خود من بچه‌سبب این خیانت اندیشم که محلّ ومنزلت آن ندارم کز سمت عبودیّت استنکاف نمایم وطمع کارهای بزرگ وهوس درجات بلند برخاطر گذرانم و هرچند ملك‌را بنده‌ام آخر مرا ازعدل عالم آرای اونصیب است که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد ودرحیات وپس ازوفات امیدمن از آن منقطع نگردد.

یـا اَعـدَلَ النّـاسِ اِلاّ فـی مُعـامَلَتـی
فیـكَ الْخِـصامُ وَ اَنتَ الخَصمُ والحکَمُ[۱]

یکی ازحاضران گفت آنچه دمنه گفت ازوجه تعظیم ملك نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلارا ازخود دفع کند.

دمنه جواب داد که کیست بنصیحت من ازنفس من سزاوارتر هرکه خود را درمقام حاجت فروگذارد ودرصیانت[۲] ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را بروی امیدی نماند وسخن تو دلیل است برقصورفهم ووفورجهل تو وتوگمان نبری که این تمویهات[۳] بررأی ملك پوشیده بماند که چون تأمّلی کند وتمییزی ملکانه برتزویر توگمارد قصدتو پیدا آید ونصیحت ازفضیحت ومجاملت ازمعاندت جداشود که رأی او کارهای عمری به‌شبی برگذارد ولشکرهای گران‌را بآسانی مقهور کند.

اِذا باتَ فی اَمرٍ یُفَکِّرُ وَحدَهُ غَدا وَ هوَ مِن آرائِهِ فی کَتائِبَ[٤]
ز رأیش ارنظری یـابد آفتاب بلند که‌خواند یاردصبح نخست‌را کاذب؟

مادرشیر گفت ازسوابق مکر وغدرتو چندان عجب نمیدارم که ازاین مواعظ

۱- ای عادلترین مردم درکارهمه، مگردرکارمن خصومت ودشمنی خاصی درتواست وحال آنکه توخودهم دشمنی وهم قاضی محکمه، هم پیش توازدست تومیخواهم داد.

۲- صیانت: نگاهداری. ۳- تمویهات: تزویرها ودروغها.

٤- چون درکاری شب بروز آورد درحالیکه به‌تنهائی فکرمیکند، صبح میگفته درصورتیکه ازرأی خود لشکرهادارد.

در اینحال وبیان امثال درهرباب .

دمنه گفت این جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند وهنگام مثل است اگر بسدع خرد استماع افتد .

مادرشیر گفت ای غدّار هنوز امیدمیداری که بمکروشعوذه[1] خلاص یابی .

دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را ببد وخیری را بشرمقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز وعهدرا بوفا رسانیدم ملك داند که هیچ خائن پیش او برسخن گفتن دلیری نتواند کردن واگر درحق من این روادارد مضرّت آن هم بجانب او باز گردد و گفته اند که هر که در کارها مسارعت نماید وازفواید تأمل ومنافع تثبّت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید کز تعجیل میان دوست وغلام فرق نتوانست کردن شیر گفت چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که درشهر کشمیر بازرگانی بود جمیز نام زنی داشت ماه پیکر که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود ونه فکرت چنان نگار گزیده رخساری چون روزظفر تابان وزلفی چون شب فراق درهم وبی پایان .

فَالْوَجهُ مِثلُ الصُّبحِ مُبیَضٌّ وَالصُّدغُ مِثلُ اللَّیلِ مُسوَدٌّ[2]

خودزرنگ زلف ونورروی او برساخته کفرخالی ازگمان ودین جمالی ازیقین

ونقاشی استادانگشت نمای جهانی درچیره دستی ازخامهٔ چهره گشای او جان آزر درغیرت و ازطبع رنگ آمیزش خاطرمانی درحیرت باایشان همسایگی داشت

۱- شعوذه : مکروحیله : شعبده .

۲- صورتش مانند صبح روشن وسفیداست ومیان گوش وچشم اومانندشب سیاه است . نسخهٔ آقای قریب ازجمله وگفته اند تا وبه حقیقت بیایدشناخت (یکصفحه) ندارد .

ومیان او وزن بازرگان معاشقتی افتاد روزی زن اورا گفت تو هروقت رنج برمیگیری وزاویهٔ مارا بجمال خویش آراسته میگردانی ولاشك توقّفی می افتد تا آوازی دهی وسنگ اندازی آخر مارا ازصنعت توفایده باید چیزی توان ساخت که میان من وتو نشانی باشد گفت چادری دورنگ سازم که سپیدی دراو چون ستاره در آب میتابد وسیاهی براوچون کلّهٔ زنگیان بربناگوش ترکان میدرخشد چون تو آن را بدیدی بزودی بیرون خرامی غلامی این باب می شنود چنانکه ایشان را معلوم نبود چون یکچندی بگذشت روزی نقاش بکار رفته بود تا بیگاهی مانده آن غلام آن چادررا از دختر نقاش عاریت خواست وزن را بدان شعار بفریفت وبدو نزدیك شدو پس از قضای شهوت باز گشت وچادر بازداد چون نقّاش برسید و آرزوی دیدار معشوق میداشت درحال چادر بکتف اندر گردانید و آنجا رفت زن پیش او بازدوید و گفت ایدوست این ساعت باز گشته خیراست که باز آمدی مرد دانست که چه افتاده است دختررا ادبی بلیغ نمود وچادر رابسوخت واین مثل بدان آوردم تاملك بداند که در کارمن تعجیل نباید کرد وبحقیقت بباید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت وهراس هلاك نمیگویم چه مرگ اگرچه خوابی نامرغوب و آسایشی نامحبوبست هر آینه بخواهد بود و بسیار پایوران از دست او سر گردان شده اند و گریختن ممکن نیست .

خیره ماند ازقیام حملهٔ او حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه

واگر مرا هزارجانستی و بدانمی که درسپری شدن آن ملك را فایده باشد ورأی او بدان میلی دارد دریکساعت بترك همه بگویمی وسعادت دوجهانی در آن شناسمی لیکن ملك رادر عواقب این کار نظری از فرایض است که ملك بی تبع نتوان داشت وخدمتکاران کافی را بقصد جوانب باطل کردن ازخللی وعیبی خالی نماند تنها مانی چویار بسیار کشی وبهروقت بنده درمعرض کفایت مهمّات نیفتد ومتوشح[1] اعتماد وتربیت نگردد هرروز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید وچاکر ناصح محروم یافته نشود .

۱ــ متوشح : زینت کرده شده .

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع میبابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه ملك این عذرهای زراندود ودروغهای دلپذیر اورا باور دارد که نیك چرب زبان و گرم سخن است وبفصاحت زبان آوری مباهات نمودی و آنگاه این بیت راه آورد ساخته بود.

وَلی مَنطِقٌ لَم یَرضَ لی کُنهَ مَنزِلی عَلی اَنَّنی بَینَ السِّماکَینِ نازِلُ[1]

مادر شیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو برحجّت خصم بتصدیق ماند و از اینجا گویند که خاموشی هم داستانی است و بخشم برخاست.

شیر فرمود که دمنه را بباید بست وبزندان برد تا قضات تفحص کار او بکنند پس از آن مادر شیر باز آمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقّق گشت بدین دروغها که میگوید وعذرهای نغز ودفعهای شیرین که می نهد ومخرجهای باریك ومخلصهای نادر[2] که میجوید اگر ملك اورا مجال سخن دهد بیك کلمه خودرا از آن ورطه بیرون آورد ودرقصاص او ملك را ولشکر را عظیم راحتی است زودتر دل فارغ گرداند واورا مهلت ومدّت ندهد.

شیر گفت کار نزدیکان ملوك حسد و منازعت وبدسگالی ومناقشت باشد وروز وشب درپی یکدیگر باشند و گرد این معانی بر آیند وهر که هنر بیش دارد در حقّ او قصد زیادت رود واورا بدخواه وحسود بیش یافته شود ومکان دمنه وقربت او بر لشکر من گران آمده است ونمیدانم که اجماع واتّفاق ایشان دراین واقعه برای نصیحت من است یا از جهت عداوت او ونمیخواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت آنها مضرّت خویش طلبیده باشم وتا در کار او تفحّص تمام نفرمایم خود را در کشتن او معذور

۱- مرا منطقی است که نهایت و کنه منزلت ومقام مرا برای من نه پسندیده است با آنکه من از بلندی پایگاه مابین دو ستارهٔ سماك فرود آمدم.

۲- نادر: کمیاب.

نشناسم که اتبّاع[1] نفس و طاعت هوی رأی راست و تدبیر درست را بپوشاند و اگر بظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم حالی سورت[2] خشم تسکینی یابد لیکن عیب و مضرّت آن بمن باز گردد و ملک را زیان دارد .

فَاِنْ اَکُ قَدْ بَرَدْتُ بِهِم غَلیلی فَلَمْ اَقطَعْ بِهِمْ اِلاّ بَنانی[3]

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران در پای نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت پنهان بدیدار اورفت و چندانکه نظر بروی افکند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از این اززندگانی چه لذّت بود و از آنچه راحت یابم و غم و شادی با که گویم و گسارم .

آب صافی شده است خون دلم چون تیره شده است آب سرم[4]
بودم آهن کنون ز او زنگم بودم آتش کنون ازو شررم

چون کار بدین منزلت رسید اگر با تو درسخن درشتی کنم باکی نباشد و من اینهمه میدیدم و در پند دادن غلوّ میکردم و بدان التفات نکردی و نامقبول تر چیزها نزدیك تو نصیحت است و اگر بوقت حاجت و هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت رواداشتمی امروز با تو در این خیانت شرکتی دارمی لیکن اعجاب تو بنفس و رأی خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید و اشارت علما در آنچه ساعی پیش از اجل بمیرد با تو گفته بودم و از آن انقطاع زندگانی نخواسته اند اما رنجها بیند که زندگانی منغّض[5] گرداند چنین که تو درافتادهٔ و هر آینه مرگ ازاین زندگانی خوشتر است و راست گفته اند : مَقتَلُ الرَّجُلِ بَینَ فَکَّیه[6] .

۱- اتباع نفس : پیروی از نفس . ۲- سورت : شدت .
۳- پس اگر بکشتن ایشان آتش دل خود را خاموش نمودم ولی متأسفانه جز سر انگشتان خود را نبریده ام .
٤- خ ب : خون تیره .
٥- منغض : مکدر ، ناراحت کننده . ٦- کشتنگاه مرد میان دوفك او میباشد یعنی زبان ایشان .

گر زبان تو راز دارستی		تیغ را باسرت چکارستی

دمنه گفت همیشه آنچه حق بود میگفتی وشرایط نصیحت بجای می آوردی لیکن شره نفس وقوت حرص برطلب جاه رأی مرا ضعیف گردانید ونصایح ترا دردل من بیقدر کرد چنانکه بیمار مولع[1] بخوردنی اگرچه ضرر آن میشناسد بدان التفات ننماید وبرقضیت شهوت برود ونیز خرم وبی خصم زیستن و خوشدل ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگراست هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب[2] وچشم زخمهای هایل[3] چارهٔ نباشد .

وَ تَرجِعُ اَعقابُ الرِّماحِ سَلیمَةً
وَ قَدحُطِمَت فی الدّارِ عین العَوامل[4]

ومن میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام وهر که چیزی بکارد هر آینه بدرود اگر چه در ندامت افتد وبداند که زهر گیاه کاشته است وامروز وقت آنست که ثمرت کردار وریع گفتار خویش بردارم واین رنج برمن گرانتر می آید ازهراس[5] آنکه تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی وصحبت که میان ماست والعیاذ بالله اگر برتو تکلیفی رود تا آنچه دانی ازراز من باز گوئی و آنگاه من بدو مؤنت مبتلا گردم یکی رنج نفس تو وخجلت کز جهت من دررنج افتی ودوم مرا بیش امید خلاص باقی نماند که درصدق قول تو هیچ تأویل وشبهت نباشد آنگاه که درحق بیگانگان گواهی دهی فکیف درباب من باچندان یگانگی ومخالصت چگونه ریبت صورت ببندد وامروز حال من میدانی ومیبینی وقت رأفت است وهنگام بخشودن .

گر ضعیفی دست و تنگی جای		نیست ممکن که پیرهن بدرم

۱- مولع : حریص .		۲- صعب : دشوار .
۳- هائل : ترسناك .		۴- و بازمیگردد دنباله نیزها سالم درحالیکه درهم شکسته میشود سرهای نیزه درزره پوشان .
۵- هراس : ترس.

گشت لاله ز خون دیده رخم   شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکما گویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد و هرچه ممکن گردد از گفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید و من ترا هیچ حیلت[1] نمیدانم چون در این مقام افتادی بهتر آنکه یکباره بگناه اعتراف نمائی و بدانچه کردهٔ اقرار کنی و خودرا از تبعت آخرت برجوع و انابت برهانی چه لابد در این هلاك خواهی شد باری عاجل و آجل بهم نپیوندد .

دمنه گفت : در این معانی تأملی کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم کلیله رنجور و پرغم باز گشت و انواع بلا بر دل خویش کرد پشت بر بستر نهاد همی پیچید تا در همان شب شکمش بر آمد و نفس فرو شد و جان عزیز بداد و ددی که با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت[2] ایشان بشنود و یاد گرفت و هیچ نگفت دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید گفت زنده گذاشتن اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریك باشد ملك قضاة را تعجیل فرمود در گذاردن کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاص و محفلی عام و مثال داد که هر روز آنچه رود باز نمایند و دیگر روز قضاة فراهم آمدند و خاص و عام حاضر شدند و کیل قاضی آوازی بلند کرد و روی بحاضران آورد و گفت ملك در معنی حال دمنه و باز جست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده است احتیاطی تمام فرموده است تا حقیقت کار او از غبار شبهت منزه[3] شود و حکمی که در حق او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکامکاری سلاطین و تهور[4] ملوك منسوب نگردد و هریکی را از شما از گناه او آنچه معلوم است بباید گفت برای چند فایده اول آنکه بر عدل معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت موقعی بزرگ دارد دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت[5] بگوشمال یکی از

۱- حیلت : در اینجا بمعنای چاره است.   ۲- مفاوضت : گفتگو.
۳- منزه : پاك.   ۴- تهور : بیباکی .
۵- ضلالت : گمراهی.

ارباب خیانت دست دهد سیّم آنکه بازرستن از اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب فسق و فساد راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمّن است.

چون این سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و هیچکس حرفی نزد چه ایشان را در آن کاریقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بگمان مجرّد چیزی گویند چه احتراز میکردند از آن که بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد.

چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی لیکن بیگناهم و هر که او را جرمی نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او بنزدیك اهل خرد مبرّا[1] و معذور است و چاره نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتاری را پاداشی است عاجل و آجل[2] و قول او حکمی خواهد بود در احیاء نفسی یا ابطال شخصی و هر که بظن و شبهت بی یقین صادق مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایهٔ کامل و بصیرتی در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علّتها واضح و رأیی در انواع معالجت صائب[3] و خاطری در ادراك کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب[4] و یمن قدمی پیدا و اتقانی بسزا دعوی طبیبی کرد قضات پرسیدند که چون بود آن:

حکایت

گفت در شهری طبیبی بود حاذق[5] و مذکور بیمن معالجت مشهور بمعرفت دارو و علّت رفقی شامل و نصیحتی کامل مایهٔ بسیار و تجربتی فراوان دمی چون دم عیسی

۱- مبرا: کسی که از جرم تبرئه شده است.

۲- عاجل و آجل: دنیا و آخرت- در اصل لغت عاجل بمعنی حال است و آجل بمعنی آینده و معنای لغوی در اینجا مناسبتر است.

۳- صائب: رسا و درست.

۴- ثاقب: روشن و تندذهن.

۵- حاذق: ماهر و استاد.

وقدمی چون قدم خضر روزگار چنانکه عادت ویست در بازخواستن مواهب[۱] و ربودن نفایس[۲] او را دست بردی نمود تا قوت مادّت و نور بصیرت او در تراجع افتاد و بتدریج چشم جهان بین او بخوابانید و نادانی و قَبِح[۳] عرصه خالی یافت و دعوی علم طب آغاز نمود و ذکر آن در افواه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت و ببرادرزادهٔ خود داده بود او را در حال وضع حمل رنجی حادث گشت طبیب دانا را حاضر آوردند زن را از کیفیّت رنج نیکو بپرسید چون جواب بشنود و تمام بر علت وقوف یافت و بداروئی اشارت کرد که آن را زامهران[۴] خوانند گفتند بباید ساخت گفت چشم من ضعیف است شما بسازید در این میان مدّعی بیامد و گفت کار من است و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزینه رود و اخلاط دارو بیرون آورد در رفت و بیعلم و معرفت کاری در پیش گرفت از قضا صرّهٔ[۵] زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا بر دیگر داروها بیامیخت و بدختر داد خوردن همان بود و جان دادن همان ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد و بجای خود سرد شد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبتی وخیم دارد.

یکی از حاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید و خبث ضمیر[۶] او بر خواص مشتبه نگردد این بدبخت است که علامات کژی سیرت در زشتی صورت او دیده میشود.

قاضی پرسید که آن علامات چیست تقریر باید کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت.

گفت حکما گویند: هر گشاده ابرو که چشم راست از چشم چپ خردتر باشد

۱- مواهب: بخششها. ۲- نفائس: چیزهای گرانبها و نفیس.

۳- وقح: بی شرم. ٤- زامهران: چون نافرمان معجونی است که در مقابل سموم مقاومت میکند

٥- صره: کیسه. ٦- خبث ضمیر: بدسرشتی و بدنهادی.

باالختلاجی[1] دایم وبینیِ او بجانب چپ میل دارد وهرمنبتی[2] از آنِ وی سه موی روید و نظری همیشه سوی زیردارد ذات ناپاك اومجمع مکروفسادومنبع فجور وغدر باشد واین علامات جملگی دروی موجود است .

دمنه گفت : دراحکام خالق باخلایق گمان میل ومداهنت[3] نتوان داشت وحکم ایزدی عین صواب است ودر آن سهو وغفلت خطاوزلت صورت نبندد واگر این علامات که یاد کردی معیارعدل ودلیل صدق میتواند بودوبدان حق را ازباطل جدا میتوان کردپس همه جهانیان درهمه ازحجت فارغ آمده اند وبیشك هیچ کس رانه برنیکوئی محمدت[4] واجب آید و نه بر بد کرداری عقوبت لازم گردد زیرا هیچ مخلوق این معانی را ازخود دفع نتواند کرد پس براین حکم جزای اهل خیر وپاداش اهل شرّ محو گشت واگرمن این کار که میگویند کرده ام نعوذ بالله این علامات مرا بر آن داشته است وچون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم که آنها بامن برابر آفریده شده اند و چون از آن احتراز نمیتوانم کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد وتوباری برهان جهل وتقلید خویش روشن گردانیدی وبکلمه نامفهوم نمایش بیوجه ومداخلت بی اصل نی درهنگام بکردی .

چون دمنه براین جمله جواب داد دیگرحاضران خاموش گشتند وبیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمرد تا اورا بزندان برند و دوستی بود از آن کلیله روزبه نام نزدیك دمنه آمد وازوفات کلیله اورا اعلام داد .

دمنه چون بشنید رنجور ومتأسّف گشت وپرغم ومتحیرشد واز کوره آتش دل آهی برآورد وازفوّاره دیده آب بررخسار براند وگفت دریغ دوست مشفق وبرادر

۱- اختلاج : جهیدن عضو . ۲- منبت : محل روئیدن .

۳- مداهنت : چرب زبانی ودراینجا ملایمت وموافقت است .

۴- محمدت : ستایش .

ناصح جزع وزاری میکرد ودرمرثیه این بیتها میخواند .

بپار گاه اجل عاجزند حیله وجهد — بکار گاه قضا باطلند جد وحذر

چوهست زادن ماازبرای طعمهٔ مرگ — همان بهست که مردم نزاید ازمادر

وچون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آن حوالی بودند خون از دیده براندند و دمنه را پندها دادند گفت دریغ از کلیله که در حوادث راحتها بدو دیدمی وپناه من درمهمات برای ورویت وشفقت ونصیحت اوبود ودل از گنج اسرار دوستان وکان رازهای برادران که روزگار را بران وقوف صورت نبستی وچرخ را بدان اطلاع ممکن نگشتی .

لِكُلِّ امرءٍ شعبٌ مِنَ القَلبِ فارغٌ — وَمَوْضِعُ نجوىً لايُرامُ اِطلاعها

يَظِلُّون شَتّى فی البِلادِ وسِرُّهم — اِلی صُخرَةٍ اَعیا الرِّجال انصِداعُها[1]

اکنون مرا درزندگانی چه راحت وازجان وبینائی چه فایده واگرنه آنستی که این مصیبت را بمکان مودت توجبری افتاد خودرا بزاری زار کشتمی وبحمدالله تعالی بقای توازهمه فوائت عوض است وخَلَفُ صِدقٍ فَاِنَّكَ ماءُ الوَرْدِ اِنْ ذَهَبَ الوَرْدُ[2] وهرخلل که بوفات اوحادث گشته است بحیات توتدارك پذیرد وامروز تو مرا همان دوست وبرادری که کلیله بوده است دست بده ومرا ببرادری قبول کن .

روزبه اهتزازهرچه تمامتر بنمود وگفت دراین افتتاح رهین شکرومنت گشتم وکلی ارباب مودت واصحاب تجربت را بدوستی وصحبت تومباهات است .

هر که باشد قرین اهل هنر — زود یابد بهرمراد ظفر

وکاشکی از من فراغی حاصل آیدی وکاریرا شایان توانمی بود ودست

۱ـ برای هرمردی شکافی است دردل که محل راز است که کسی را ازآن اطلاعی حاصل نمیشود و درشهرها پراکنده میشوند و رازشان دردل مانند تخته سنگی میباشد که شکافتن آن مرد را عاجز میکند . ۲ـ اگر گل رفت ازدست پس توگلابی .

یکدیگر بگرفتند وشرط وثیقت[1] بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینهٔ است اگر رنج برگیری و آنرا بیاوری سعی تومشکور باشد.

روزبه برحکم اشارت ونشان برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خود جداکرد و آنچه حصّهٔ کلیله بود بروزبه داد و وصایت نمود که پیوسته پیش ملک باشد و آنچه درباب اورود تنسّمی[2] کند واورا بیاگاهاند روزبه این نکته تاروزوفات دمنه نگهداشت دیگر روز مقدّم قضات ماجرای آن مجلس بشیر برد وعرضه کرد شیر آنرا بشنود واوباز گردانید ومادر را بطلبید چون مادرشیر ماجرای آن بدید وبر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت رانم موافق رأی ملک نباشد واگرتحرّز نمایم جانب شفقت ونصیحت مهمل ماند.

شیر گفت درتقریر ابواب مناصحت محاباومراقبت شرط نیست وسخن توهرچه تمامتر درمحّل قبول نشیند و آنرا بریبت وشبهت مناسبت نباشد.

گفت ملك میان راست ودروغ فرق نمی کند ومنفعت خویش را ازمضرّت نمی‌شناسد ودمنه براین فرصت که میابد فتنه انگیزد که رأی ملك در تدارك آن عاجز آید وشمشیراز تلافی آن قاصرباشد وبخشم برخواست وبرفت دیگرروزدمنه را بیاوردند وقضات فراهم آمدند ودرمجمعی عامّ بنشستند ومعتمد قاضی همان فصل اول بازراند چون درحقّ وی هیچکس سخن نگفت مقدّم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان برخیانت تو قرار گرفته است وترا بااین تهمت ووصمت[3] میان این طایفه درزندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه اقرار کنی وبتوبت وانابت خودرا ازتبعت[4] آخرت مسلّم گردانی وبازرهائی وبازرهی.

١- وثیقت : عهد وپیمان .　　　٢- تنسم : اطلاع یافتن وپرسیدن .

٣- وصمت : عیب وننگ .　　　٤- تبعت : عذاب .

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خوئی از کران قلتبانان وگر بد خوئی از گران قلتبانی[1]

مُستَرِیحٌ اَو مُستَراحٌ مِنه[2] آنگاه دو فضیلت ترا فراهم آید وذکر آن بر روی روزگار باقی ماند اوّل اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت واختیار کردن دارِ بقا بردارِ فنا دوّم صیت زبان آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت وانواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت تو معلوم ومحقق گردد .

بدانکه درنیکنامی مرگ بهتر از حیات دربدنامی .

دمنه گفت قاضی را بگمان خود وظنون خاصّ وعامّ بی حجّتی ظاهر ودلیلی روشن حکم نشاید کرد کما قال جَلَّ وَعَلی فَاِنَّ الظَّنَّ لایُغنی مِنَ الحقِّ شَیئاً[3] ونیز اگر شما را این شبهت افتاده است وطبع همه بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم ویقین خود را برای شكّ دیگران پوشانیدن از خرد ومروّت وتقوی[1] ودیانت دور باشد وبظنّی که شما راست که مگر عیاذاً بالله درباب ریختن خون گاو از جهت من قصدی رفته است چندین گفتگوی میرود واعتقادها همه تفاوت میپذیرد اگر درخون خود بی سببی وموجبی سعی پیوندم در آن بچه تأویل معذور باشم که هیچ ذاتی را برمن آن حقّ نیست که ذات مراست وآنچه در حقّ کمتر کسی از اجانب جایز نشمرم واز روی مروت بدان رخصت نیابم درحقّ خود چگونه روا دارم از این سخن در گذر اگر نصیحت است به ازاین واگر خدیعت است نه نصیحت پس در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود وقول قضات حکم باشد واز

۱- قلتبان : (بفتح اول سکون دوم وفتح سوم) یعنی نامرد . دیوث .

۳- مستریح : خواستار راحتی . مستراح منه : کسیکه مردم میخواهند از دست او راحت شوند .

۲- همانا گمان موجب بی نیازی از حق نخواهد شد وبعبارت دیگر بگمان محض، حق را نتوان ثابت کردن وگمان چیزیرا از حق بینیاز نگرداند .

خطا وسهو در آن احتراز ستوده است ونادرتر آنکه توهمیشه راستگوی ومحکم کار بودی ازشقاوت ذات وشوربختی من دراین حادثه گزاف کار بدست گرفتی و اتقان واحتیاط یکسو نهادی و بتمویه اصحاب اغراض و ظنّ مجرد خویش روی بامضای حکم وتنفیذ قول آوردی.

سَحابٌ خَطانی جَوْدُهُ وَهُوَ مُسْبَلٌ — وَبَحرٌ عَدانی فَیضُهُ وَهوَ مُفعَمٌ

وَبَدرٌ اَضاءَ الأرضَ شَرْقاً وَمَغرِباً — وَمَوْضِعُ رِجلی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمٌ[۱]

وهر که[۲] گواهی دهد بر کاری که در آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید چگونه است آن:

حکایت

گفت مردی بود مرزبان نام وبهاروئیه نام زنی داشت چون ماه روی وچون گل عارض و چون سیم ذقن درغایت حسن وجمال ونهایت صلاح وعفاف اطرافی فراهم وحرکاتی دلپذیر ملحی بسیار ولطفی بکمال داشت.

رِشاءٌ لَوْلا مَلاحَتُهُ — خَلَتِ الدُّنیا مِنَ الفِتَنِ[۳]

۱- ابری است که باران بسیار آن ازمن درگذشت ودریائی است که آب فراوان آن ازمن تجاوز نمود وحال آنکه مملو از آب بود. وماه شب بدر است که نوراو مشرق ومغرب را روشن نمود درحالیکه جای پای من تاریك وسیاه است.

۲- نسخهٔ آقای قریب ازجمله «وهر که گواهی» تاجملهٔ «تمامی این فصول» ندارد که دوصفحه ونیم میشود.

۳- ظاهراً معنی این شعردشوار بوده است وآنچه بنظرمیرسد آنکه:
زیبا روئی که اگرملاحت اونبود ازمحك وسنجش زیبائی خالی میشد یعنی زیبائی اوسنگ محك تمام زیبائیها است وشاید مقصود این باشد که او علاوه بر زیبائی دارای ملاحت است که باعث جلوهٔ زیبائیها است بطوریکه اگر آن نبود زیبائی بتنهائی نمیتوانست این همه غوغا بپا کند.

غلامی ناحفاظ ومدبرداشت یازداری کرد واورا بدان مستوره نظرافتاد بسیار کوشید تابدست آید سودی نداشت والبته التفاتی نکرد چون نومید گشت خواست که درحق اوقصدی کند ودر افتضاح او سعی پیوندد واز صیادی دوطوطی بخرید و یکی را ازایشان بیآموخت که من دربان را درجامه خواب خواجه دیدم باکدبانو خفته ودیگری رابیآموخت که من‌باری‌هیچ‌نمی گویم درمدت هفت ماه این چند کلمه یاد گرفتند تاروزی مرزبان بحضور قومی شراب می‌خورد غلام درآمد وقفس مرغان‌راپیش اوبنهادمرغان‌بحکم عادت این کلمه میگفتند بزبان بلخی مرزبان معنی ندانست لیکن بخوشی آواز وتناسب صوت اهتزاز می‌نمود مرغان را بزن سپرد تاتیمار بهتردارد یکچندی براین بگذشت طایفه‌ای ازاهل بلخ مهمان آمدند چون ازخوان برخواستند ودرمجلس شراب بنشستند مرزبان مرغان را بخواست وپیش بنهاد مرغان برعادت معهود آن‌کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان سر در پیش افکندند و ساعتی بریکدیگرمی‌نگریستند آخرمرزبانرا گفتند تراوقوف می‌افتد برآنچه مرغان می گویند گفت وقوفی نیست امّا آوازی‌دلگشایست ازایشان یکی که بمنزلت تقدّم داشت ومحرم سخن گفتن بود معنی آن بااوبگفت ودست ازشراب بکشید و گفت درشهرما رسم‌نیست درخانهٔ زن پریشانکار چیزی خوردن دراثنای آن غلام آوازداد که من بارهادیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان‌ازجای بشد ومثال داد تازن را بکشند زن کس‌فرستاد نزد او وگفت مشتاب بکشتنم که دردست توام عجلت ازدیو باشد واصحاب خرد وتجربت درکارها خاصه درخون ریختن تأمّل وتثبّت واجب بینند وحکم و فرمان باری را جلّت اَسماؤُه وَعَمّت نَعماؤُه امام‌سازند یااَیُّهاالذّین اٰمَنوا اِنْ جائَکُمْ فاسِقٌ بِنَبَاءٍ فَتَبَیَّنوا[1]. وتدارك کار من از فرایض‌است چون‌صورت حال معلوم گشت اگرمستوجب کشتن باشم دریك لحظه دل

۱ــ ایکسانیکه ایمان آورده‌اید اگرفاسقی‌خبری بشمادادر اطراف آن جستجو کنید تاصدق و کذب آن آشکار گردد وبدان اعتماد نکنید.

فارغ گردان اینقدر دریغ مدار واز مردمان بلخ بپرس که مرغان جزاین دو کلمه دیگراز لغت بلغی چیزی میدانند اگر ندانند یقین دان که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است چون طمع او از من وفا نشد و دیانت من میان او و آن اغراض حایل گشت این رنگ بر آمیخت واگر چیزی دیگر بدان زبان میدانند و میتوانند گفت بدان که من گناهکارم وخون من تورا مباحست مرزبان شرط احتیاط تمام اندر آن بجای آورد ومقرّر شد که زن اومبرّ است کشتن اوفرو گذاشت و بفرمود که غلام بازدار را در آوردند تازه روی در آمد که مگر خدمتی کرده است بازی بردست گرفته زن پارسا از وی پرسید که تومرا دیدی که من اینکار کردم گفت آری دیدم درحال بازی که در دست داشت برروی اوجست وچشمهاش بر کند زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده دارد اینست واز عدل ورحمت آفریدگار جلّت اَسماؤهُ وعَمّت نعماؤهُ همین سزید که دید فَلَرُبَّ حافِرِ حُفرَةٍ وَقَعَ فیها[1] بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی . واین مثل بدان آوردم که تابدانی بر تهمت چیرگی نمودن دردنیا و آخرت بی خیرومنفعت ووبال وتبعت است تمامی این فصول برجای نبشتند وبنزدیك شیر فرستادند شیر آنرا بمادر بنمود چون مادر بر آن واقف شد گفت ملك را بقا باد اهتمام من دراین کار بیش ازاین فایده نداشت که آن ملعون بدگمان شد وامروز حیله ومکر او بر هلاك ملك مقصور است و کارهای ملك بشوراند وتبعت این از آن زیادت باشد که درحق وزیر مخلص وقهرمان درستکار روا داشت .

اینسخن دردل شیر موقعی عظیم یافت واندیشه بهرچیز وهرجای کشید پس مادر را گفت بازگوی مرا که آن خبراز که شنیدی تامرا آن در کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشوار است برمن اظهار سرّ کسی که برمن اعتماد کرده باشد ومرا بکشتن دمنه شادی مسوّغ[2] نگردد چون ارتکاب کنم وراز ی که بمنزلت ودیعتی عزیز است فاش گردانم لیکن

۱ـ چه بسا کسی که چاهی کند وخود در آن افتد .

۲ـ مسوغ : روا وجائز .

از آن کس استطلاع[1] کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیك شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملك در حق تو فرموده است ومیفرماید مقرّ راست و آثار آن بر صفحات حال تو از درجات مشهور پس واجبست بر تو که حقّ نعمت او بگذاری و خود را از عهدهٔ این شهادت بیرون آری و نیز نصرت مظلوم و معاونت او در ایضاح حجّت در حال مرگ و زندگانی بر اهل مروّت قرضی متوجه و فرضی متعیّن شناسند چه هر که حجّت مظلوم مرده بپوشاند روز قیامت حجّت خویش فراموش کند از این نمط فصلی مشبع بر او دمید، پلنگ گفت اگر مرا هزار جان ستی وفدای یکساعت فراغ و رضای ملك گردانم از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام نیك بندگی خود را مقصّر شناسم و من خود آن محلّ و منزلت کی دارم که خود را در معرض شکر آرم و ذکر عذر بر زبان رانم و موجب تحرز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم ملك است اکنون که بدین درجت کشید مصلحت ملك را فرانگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم آنگاه محاورت کلیله و دمنه پیش شیر بگفت چنانکه شنوده بود و آن گواهی در مجمع وحوش بداد چون اینسخن در افواه افتاد آن دَدِ دیگر که مفاوضت ایشان در حبس شنیده بود کس فرستاد که من هم گواهی دهم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت باز گفت از او پرسیدند که چرا همان روز نگفتی جواب داد که بیك گواه حکم ثابت نشدی و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتم بدین دو کس چون شهادت دو گشت سیاست بر دمنه واجب شد و امضای قضات بدان پیوست و همهٔ وحوش اتّفاق کردند که اورا بقصاص گاو بباید کشت شیر فرمود تا اورا ببستند و بازداشتند و طعمه از او باز گرفتند و ابواب تشدید و تعنیف[2] و تهدید و تکلیف باز نمودند تا در حبس از تشنگی و گرسنگی بمرد تا معلوم شود که عاقبت مکر و فرجام غدر و بغی[3] چنان باشد مَن یَعمَل سوءً یُجزَ بِهِ وَاللهُ یَعصِمنا وَجَمیعَ المُسلِمینَ مِنَ الخطایا وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَجودِهِ[4].

۱ــ استطلاع : استعلام و پرسش ۲ــ تعنیف : سخت ملامت نمودن.

۳ــ بغی : ستم ۴ــ کسیکه عمل بد کند کیفر یابد بدان . امید است که خدای متعال ما را نگهداری کند از خطاها ولغزش ها از روی کرم وجودش .

باب الحمامة المطوقة

رای هند گفت برهمن را که شنیدم مثل دو دوست که بتضریب نمّام وسعایت فتّان چگونه از یکدیگر متشرّد[1] گشتند و بعداوت ومقاتلت گرائیدند تا مظلومی بیگناه کشته شد وروزگار داد وی بستد که هدم[2] بنای باری عزّ اسمه مبارك نباشد وخون ناحق پوشیده نماند وعواقب آن از نکال[3] ووبال خالی نباشد قوله تعالی فلا یُسرِف فی القتل اِنّهُ کان مَنصوراً[4] اکنون اگر میسّر گردد باز گوی داستان دوستان یکدل ویاران موافق و کیفیّت موالات[5] وافتتاح مؤاخات[6] ایشان واستمتاع[7] از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت.

برهمن گفت هیچ چیز نزدیك عقلا درموزانه دوستان مخلص نیاید ودرمقابلهٔ یاران یکدل ننشیند که در ایّام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقّع باشد ودرفترات نکبت مظاهرت بصدق از جهت ایشان منتظر.

لایَسئَلُونَ اَخاهُم حینَ یَندُبُهُم فی النّائِباتِ عَلی ماقالَ بُرهاناً[8]

۱- متشرد : گریزنده ورمیده و پریشان و پراکنده.

۲- هدم : خراب کردن. ۳- نکال. عذاب و بدبختی.

٤- درقبائل عرب وحشی هرگاه یکنفر کشته میشد قبیلهٔ مقتول اقدام بکشتاردسته جمعی ازقبیله قاتل میکردند خدای متعال میفرماید اولیاء مقتول نباید زیادروی در قصاص کنند وزیادتر ازیکنفر (که همان قاتل اصلی است) بکشند.

٥- موالات : دوستی میان دو نفر. ٦- مؤاخات : برادری.

۷- استمتاع : بهره برداری. ۸- از برادران خود برهان و دلیل نخواهند موقعیکه آنانرا بکمك طلبند برای مبارزه درقبال حوادث ناگوار وغیرمطلوب.

وازامثال این حکایت زاغ وموش وکبوتر وسنگپشت و آهوی است ، رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاوس نمودی ودر پیش جمال اودم طاوس پر زاغ مانستی

شَقایِقُ یَحمِلنَ النَّدی فَکَأنَّها　　دُمُوعُ التَّصابی فی خُدُودِ الخَرائِدِ[1]

در افشان لاله در وی چون چراغی　　و لیك از دود او بر جانش داغی

شقایق بر یکی پای ایستاده　　چو بر شاخ زمرّد جام باده

ودروی شکار بسیار واختلاف صیّادان آنجا متواتر زاغی درحوالی آن بردرختی کشن[2] خانه داشت بروی نشسته بود وچپ وراست مینگریست ناگاه صیادیرا دید دامی بر گردن باجامهٔ درشت وعصائی درمشت روی بدان درخت نهاد زاغ بترسید و باخود گفت که اینمردرا کاری میآرد ونتوان دانست که قصد من دارد یااز آن دیگری من باری جای نگهدارم تاچه کند صیاد پیش آمد ودام باز کشید وچینه بینداخت و درکمین بنشست ساعتی ببود فوجی از کبوتران برسیدند ومقدّم ایشان کبوتری بود که اورا مطوّقه میخواندند و آن کبوتران بمتابعت او مباهات مینمودند ودرمبایعت ومشایعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند وجمله دردام بماندند مطوّقه غمگین شد صیّاد شاد گشت وگرازان[3] بتك ایستاد تاایشان رادرضبط آورد کبوتران اضطراب میکردند وهریك دراخلاص خویش میکوشیدند ،

۱- شقایق ژاله را حمل میکرد توگوئی که اشکهای عشق به رخسارهای دختران شرمگین و باحیامیباشد گلهای شقایق دروقتیکه شب نم برروی آنها ماننددانه های مروارید قرارگرفته است تشبیه شده است باشک عشق که برگونه های دختران زیباوسرخ روی باشد ،

۲- کشن (بفتح کاف وفتح شین) برشاخ وانبوه ۳- گرازان چون خراسان : جلوه کنان وخرامان ،

مطوّقه گفت یاران را جای مجادله نیست چنان باید که همگان استخلاص یارانرا مهتر از آن خود شناسید و حالی بصواب آن لایقتر که همه بطریق تعاون قوّتی کنید تادام را ازجای برگیریم که رهائی‌ما در آن‌است کبوتران فرمان‌برداری نمودند ودام‌را بقوّت یکدیگر برکندند وسرخویش گرفته صیّاد درپی‌ایشان‌روان باین‌امید که آخر درمانند وبیفتند زاغ باخود اندیشید که براثر ایشان بروم ومعلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید که من ازمثل اینواقعه ایمن نتوانم بود و ازتجارب آن برای دفع‌حوادث سلاحها توان ساخت ونیکبخت‌وهوشیار آن‌را توان شناخت که احوال‌دیگرانرا آیینه‌نمودارحال‌خویش گرداندمطوّقه‌چون‌دید که صیّاد هنوز درپی ایشان روانست یارانرا گفت که این ستبرروی[1] درکارما بجدّ است وتا ازچشم‌او ناپدیدنشویم دل‌ازمابرنکند طریق‌صواب آنست که سوی آبادانیها ودرختان رویم تانظراو ازما منقطع گردد ونومید ازما بازماند که دراین‌نزدیکی موشی‌است ازدوستان‌من اورابگویم تااین‌بندهای مارا ببرد کبوتران اشارت‌اورا الهام شناختند وراه‌بتافتند صیّاد نومید بازگشت وزاغ همچنان درپی‌ایشان میرفت تاوجه مخرج ایشان معلوم کند و آنرا ذخیرهٔایّام خودسازد مطوّقه بایاران بمسکن موش رسید کبوترانرا گفت فرود آئید فرمان‌اورا نگاه‌داشتند وجمله‌به‌نشستند و آن‌موش‌زیرك نام‌بود باذهاء[2] بسیار وخردتمام گرم وسرد روزگاردیده وخیر وشرّ احوال مشاهدت کرده ودر آن موضع ازجهت گریزگاه روز حادثه صدسوراخ ساخته وهریك از آن دردیگری راه‌برنده وتیمار[3] آن‌فراخورمصلحت وبرحسب حکمت بداشته مطوّقه آوازداد زیرك پرسید که کیست نام‌بگفت بشناخت وبتعجیل بیرون آمد چون اورا دربندبلا بسته‌دید زهاب[4] ازدیدگان‌بگشاد وبررخسارجویها براند و گفت‌ای‌دوست

۱ـ ستبرروی : بیحیا . اصل‌ستبر بمعنی درشت است .

۲ـ ذهاء : زیرکی . ۳ـ تیمار : غمخواری .

٤ـ زهاب : چشمهٔروان .

عزیز ورفیق موافق ترا دراینرنج کهافکند جواب داد که انواع خیروشرّ ونفع وضر بتقدیر ایزدی بازبسته است وهرچه درحکم ازلی رفته است هرآینه براختلاف ایّام دیدنی باشد واز آن تحرز وتجنّب صورت نبندد .

وَالدَّهرُ لَیسَ بِناجٍ مِنْ حَوادِثِهِ ‌ ‌ ‌ صُمُّ الجِبالِ وَلا ذوالعُصمَةِ الصَّدَعِ [۱]

مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید ودانه را برمن ویاران من جلوه داد وآنرا درچشم ودلما بیاراست تاغبار آن نوربصرما را بپوشانید وپیش عقلها حجابی تاریك بداشت وجمله دردست بلا وچنگ محنت افتادیم وکسانیکه ازمن قوت و شوکت بیش دارند بامقادیر آسمانی مقاومت نتوانند پیوست وامثال این حادثه در حق ایشان عجیت و غریب ننماید و هرگاه که حکم آسمانی نازل میگردد قرص خورشید تاریك میشود وپیکرماه سیاه و ارادت باری عزّ اسمه وعلت کلمته ماهی را ازقعردریا بفراز آرد ومرغ را از اوج هوا بحضیض کشد وچنانکه نادان را غلبه میکند میان دانا ومطالب اوحایل میگردد .

موش این فصل بشنود وزود دربریدن بندها که مطوّقه بدان بسته بود مشغول شد او گفت نخست از آنِ یاران گشای موش بدان التفاتی ننمود دیگر بار مطوّقه گفت ای دوست مشفق نخست گشودن بند یاران اولیتر موش گفت مگر ترا بنفس خویش حاجت نیست وآنرا برخود حقّی نمی‌شناسی گفت مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفّل کردم و ایشان را از این روی برمن حقی واجب است وچون ایشان حقوق مرا بطاعت ومناصحت بگذاردند وبه معاونت ومظاهرت ایشان ازدست صیّاد بجستم مرا نیز از لوازم ریاست بیرون باید آمدن وموجب سیادت را باید بادا رسانیدن میترسم که اگر از گشادن عقدهای [۲] من

۱ــ ازحوادث روزگار رهائی نخواهند یافت نه کوههای سخت ونه آهوی جوان قوی که بازوانش سفید است یعنی هیچ موجودی ازدست تطاول حوادث ایمن نیست . صدع : بزکوهی .
۲ــ عقد : گره .

آغاز کنی ملول شوی وبعضی ازیاران دربند مانند وچون من بسته باشم اگرچه ملال بکمال باشد اهمال بجانب من جایز نشمری واز ضمیر بدان رخصت نیابی ونیز در هنگام بلا شرکت بوده است دروقت خلاص و فراغ موافقت اولیتر والا طاعنان[1] مجال وقیعت یابند .

اَوْلَى البَرِيَّةِ طُرّاً اَنْ تُواسِيَهُ عِنْدَ السُّرُورِ الَّذِی وَاساكَ فِی الحَزَنِ

اِنَّ الكِرامَ اِذاما اَسْهَلُوا ذَكَرُوا مَنْ كانَ يَأْلَفُهُمْ فِی المَنْزِلِ الخَشِنِ[2]

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست وعقیدهٔ ارباب مروت این خصلت پسندیده وسیرت ستوده درموالات توصافی تر گردد وثقت[3] دوستان بکرم عهد تو بیفزاید وآنگاه بجد ورغبت بند های ایشان بگشاد مطوقه ویارانش ایمن باز گشتند. زاغ چون دستگیری موش بدید وبریدن بندها را مشاهدت کرد بردوستی ومخالصت وبرادری ومصادقت اورغبت نمود باخود گفت نه من از آنچه کبوتران را افتاد ایمن توانم بود ونه ازدوستی چنین مستغنی[4] نزدیك سوراخ موش آمد واورا آواز داد پرسید که کیست گفت منم زاغ واحوال کبوتران واطلاع برحسن عهد وفرط وفاداری درحق ایشان بازراند و گفت چون مرا کمال مروت ووفور فتوت[5] تومعلوم شد وبدانستم که ثمرهٔ دوستی تودرحق کبوتران چگونه مهنا[6] بود وببرکات مصافات[7] تو از آن ورطهٔ هایل[8]

۱- طاعنان : سرزنش کنندگان . وقیعت : عیب گوئی .

۲- سزاوارترین مردم که باید دروقت خوشی باآنها مواسات کنی کسی است که در وقت تنگی وحزن واندوه باتو مواسات کرده باشد .

همانا جوانمردان موقعیکه درمقام راحتی وزندگی خوش باشند بیادمیآرند کسانیرا که درمنازل وایام سختی باآنها مأنوس ومألوف بوده اند .

۳- ثقت : اعتماد .

٤- مستغنی : بی نیاز .

٥ - فتوت : جوانمردی .

٦- مهنا : گوارا .

۷- مصافات : صفا ودوستی .

۸- هایل : ترسناك .

برچه جمله خلاص یافتند همّت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح اندر آن بجای آرم.

موش گفت میان من و تو طریق مواصلت تاریك وراه مصادقت مسدود است و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمد آن ازهمه وجه متعذّر باشد صواب نبینند تا جانب ایشان از وصمت جهل مصون[۱] ماند وخرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید چه هر که خواهد که کشتی برخشك راند و برروی آب دریا اسب تازد برخویشتن خندیده باشد زیرا که این تصویرات ازسیرت خرد مندان دوراست گور کن در بحرو کشتی در بیابان داشتن ومیان من و تو راه محبّت بچه تأویل گشاده تواند شد که من طعمهٔ توام و هرگز من از طمع توایمن نتوانم زیست.

زاغ گفت بعقل خود رجوع کن ونیکو بیندیش که مرا در ایذای[۲] توچه فایده وازخوردن توچه سیری بوداما ازبقای ذات وحصول مودّت تومرا هزار فایده است واز مروت تو نسزد که در طلب مقاربت تو راهی دور پس پشت کنم ورروی از من بگردانی ودست رد برسینهٔ من نهی که حسن سیرت وپاکیزگی سیرت تو گردش ایّام بمن نمود وهنرهر گزپنهان نماند اگرچه دروی مبالغت رود چون نسیم مشك که بهیچ چیز نتوان پوشانید هرچند درمستور داشتن آن جدّ رود آخر راه جوید و جهانی معطر گرداند.

کی توان ازخلق متواری شدن پس برملا

مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

ودر محاسن اخلاق تودرنخورد که حق هجرت من ضایع گذاری ومرا نومید ازاین درباز گردانی و از میامن دوستی خود محروم کنی.

موش گفت هیچ دشمنی را چندان اثر نیست که عداوت ذاتی را زیرا که چون دوتن را بایکدیگر دشمنی افتاده باشد وبروزگار ازهردوجانب درضمیرها متمکّن

۱- مصون: محفوظ. ۲- ایذاء: اذیت وآزار رسانیدن.

شده وحدیث[1] وقدیم اندر آن بهم پیوسته وسوابق آن بلواحق مقرون گشته پیش از سپری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد و عدم آن بانعدام ذاتها متعلّق باشد وآن دشمنی بر دو نوع است اول چنانکه از آن پیل وشیر که ملاقات ایشان بیمحاربه ممکن نگردد واینهم شاید بود که مرهم پذیرد که نصرت بر یکجانب مقرّر نیست وهزیمت[2] بر یکجانب مقصور نه گاه شیر ظفر یابد گاهی پیل پیروز آید و این جنس عداوت چنان متأکّد نگردد که قلع[3] آن در امکان نیاید و آنرا بحیلت بلا بندی توان کرد وگربه سان توان بمیان آورد و نوع دیگر از آن موش وگربه وغلیواج[4] وزاغ وغیر آن که در مجاملت هرگز ستوده نیاید وجائی که قصد جان و طمع نفس از یك جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آنرا سابقه توان شناخت ودر گذشته یا در مستقبل مضرّتی توان تصوّر کرد در این معنی معالجه بچه تأویل دلپذیر تواند بود وبحقیقت بباید دانست که این بابت قویتر باشد وهرروز تازه‌تر که نه گردش چرخ طراوت آنرا بتواند ستد ونه اختلاف روز وشب عقدهٔ[5] آنرا واهی تواند گردانید که مشقّت ومضرّت یکجانب را بر اطلاق متعیّن است وراحت ومنفعت دیگر جانب را متوجه

اَللّٰهُ یَعلَمُ اَنّا لا نُحِبُّکُمْ　　　وَلا نَلومُکُمْ اَنْ لا تُحِبّونا[6]

وجائی که عداوت حقیقی را چنین تقریر افتاد صلح در وهم هم نگنجد واگر تکلّفی رود درحال نظام آن بگسلد وبقرار اصل باز رود وفریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند وهرگز نیّت خردمندان بتأکید وداد[7] آن مستحکم نگردد که آب اگرچه

۱- حدیث : تازه .　　　　　۲- هزیمت : شکست خوردن .

۳- قلع : ریشه کن کردن .

۴- غلیواج : زغن که آن راگوشت ربا وموش گیر نیزخوانند .

۵- عقدهٔ آنرا واهی تواند کرد : گره آنرا سست تواند کرد .

۶- خداوند میداند که ما شما را دوست نداریم وسرزنش نمیکنیم که شما چرا مارا دوست ندارید .　　　۷- وداد : دوستی .

در آوندی بپاید تا بوی وطعم بگردادند چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید و مصالحت دشمن چون مصاحبت ماراست خاصّه کز آستین سلّهٔ آن ساخته آید وعاقل را بردشمن بزرگ چگونه الف تواند بود.

زاغ گفت شنودم سخنی که ازمنبع حکمت زاید وازفواید بسیارخالی نماند لیکن بکرم سیادت ومردی ومروت آن لایقتر که برقضیّت حریّت خویش بروی و سخن مرا باورداری واین کار را دردل خویش بزرگ نگردانی وازاین حدیث که میان ماطریق مواصلت نامسلوك است درگذری و بدانی که شرط مکرمت آنست که بهر نیکی راه جسته آید و حکما گویند دوستی که میان مصلحان و ابرار[1] رود استحکام پذیرد ودیرمنقطع گردد چون آوندی که اززرپاك کنند ودیرشکند وزود راست شود وبازمیان مفسدان واشراردیرمؤکّدگردد وزود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند وهرگز مرمّت نپذیرد و کریم بیك ساعت دیدار ویکروزه معرفت انواع دل نمودگی وشفقت واجب دارد ودوستی وبرادری را بغایت لطف ونهایت یگانگی رساند وباز لئیم را اگرچه صحبت و محبّت قدیم مؤکّد است ازاوملاطفت چشم نتوان داشت مگر ازبهرامید وهراس وبیم و آثار کرم توظاهراست ومن بدوستی تومحتاج واین در را ملازم گرفته‌ام والبته بازنگردم وهیچ طعام نچشم تامرابصحبت خویش عزیزنگردانی، موش گفت موالات ومؤاخات ترابجان خریدارم واین مدافعت درابتداء سخن بدان کردم تااگرغدری اندیشی من باری بنزدیك خرد خویش معذور باشم و توهم نگوئی که او را سلس القیاد[2] وسست عنان یافتم والا در مذهب وسیرت من منع سائل خاصّه که دوستی من برسلبیل تطوّع وتبرع[3] اختیار

۱ـ ابرار : نیکان .

۲ـ سلس القیاد : زود منقادیعنی کسیکه بآسانی منقادومطیع میشود .

۳ـ تطوع وتبرع : فرمان بردن وبخشیدن . تطوع : انجام دادن کاریکه نه واجب است ونه مستحب . تبرع : بخشیدن غیرواجب وانجام کاری برای غیر بطوررایگان .

کند محظور است.

وَاِنّی لَقَوّالٌ لِذِی اَلبَثِّ مَرحَباً

وَ اَهلاً اِذا ما جاءَ مِن غَیرِ مَرصَدِ[1]

پس بیرون آمد و در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع میباشد از آنکه بصحرا آئی و بدیدار من مؤانستی[2] طلبی مگر هنوز ریبتی باقیست.

موش گفت اهل دنیا هر گاه که محرمی جویند نفسهای عزیز خویش وجانهای خطیر فدای آن صحبت کنند تا فواید وعواید آن ایشانرا شامل گردد و برکات و میامن آن برروی روزگار باقی ماند ایشان دوستان بحق و برادران بصدق باشند و آن طایفه که ملاطفت[3] برای مجازات حال ومراعات وقت بینند ومصالح کارهای دنیا اندر آن برعایت رسانند مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکند نه برای سیری مرغ وهر که دردوستی کسی نفس بذل کند درجت او عالیتر باشد از آنکه مال فدا دارد و الجودُ بِالنَّفسِ اَقصی غایَةِ الجودِ[4]. وپوشیده نماند که قبول موالات وگشادن راه ملاقات مرا با تو خطر جان است واگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی لیکن بدوستی تو وصدق لهجت تو واثق[5] گشتم ورأی تو در تحرّی[6] مصادقت خویش بشناختم وصدق تو ازمحلّ تهمت وشبهت گذشته است وازجانب من آنرا به اضعاف مقابله میباشد اما ترا یارانند که جواهر ایشان در مخالفت من چون جوهر تست ورأی ایشان درمخالصت من موافق رأی تو نیست ترسم که کسی ازایشان مرا بیند وقصدی اندیشید.

١ـ همانا من برای صاحب غم وغصه خوش آمد میگویم هر گاه ازغیر کمینگاه بیاید یعنی درصورتیکه غم او دام نباشد. ٢ـ مؤانست: انس گرفتن.

٣ـ ملاطفت: مهربانی.

٤ـ بخشش نفس وجان نهایت مرتبهٔ جود و کرم است.

٥ـ واثق: مطمئن. ٦ـ تحری: طلب وجستجو.

زاغ گفت علامت مودّت یاران آنست که بادوستان دوست دوست وبادشمان دوست دشمن باشند .

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست — بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
اندر جهانت بـرد وگـروه ایمنی مباد — بـردوستان دشمن وبردشمنان دوست

وامروز اساس مودّت ومحبّت میان من وتو چنان تأکیدی یافت که یارمن آنکس تواند بود که ازایذای تو بپرهیزد وطلب رضای تو واجب ببیند وخطری ندارد نزدیك من انقطاع آنکس که باتو بپیوندند واتصال بدان که ازدوستی تو نبرد وبعزایم مردان آن اولیتر که اگر ازچشم وزبان که دیده‌بان تن وترجمان دلند خلافی شناسد بیك اشارت هردورا باطل گرداند واگراز آن وجه رنجی بیند عین راحت شمرد .

عضوی ز تو گر دوست شود بادشمن — دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن

و باغبان استاد را رسمی است که اگر درمیان ریاحین گیاهی ناخوش بیند ازبیخ بر آرد .

موش قوی‌دل گشت بیرون آمد وزاغ را گرم بپرسید ودر کنار گرفت وهردو بدیدار یکدیگر شاد شدند چون روزی چند بگذشت موش گفت اگر اینجای مقام کنی واهل وفرزندان را بیاری ازمکرمت دور نیفتد ومنّت هجرت متضاعف شود واین بقعتی نزه است وراحتی تمام دارد وجائی دلگشایست .

زاغ گفت همچنین که تو میگوئی درخوشی این موضع سخنی ندارم لیکن مرعیً ولا کالسّعدان[۱] مرغزاری است فلانجای که اطراف او پرشکوفه وگل خندان است و زمین او چون آسمان پرستاره تابان .

زبس کشِ گاوچشم و پیل‌گوش است — زمین چون کلبهٔ گـوهرفروش است

کـأنَّ اَقـاحیهـا ثُغـورٌ نقیّةٌ — تَبَسَّمَ عنها الآنِساتُ الکَواعِبُ[۲]

۱- این چراگاه است لکن نه مانند سعدان . سعدان : بهترین چراگاه شتراست .
۲- گویا گلهای بابونه آن دندانهای پاکی میباشند که از آن دختران نار پستان وخون گرم لب خندی زنند .

وسنگ پشتی ازدوستان من آنجا وطن دارد وطعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافته شود ونیز اینجا بکنارشارع عام پیوسته است نه گاه از گذریان آسیبی یابیم اگر رغبت کنی آنجارویم ودرخصب وامن روزگار گذرانیم .

موش گفت :

فَما بِبِلادٍ غَیرِ اَرْضِكَ حاجَةٌ　　　وَلافی وِدادٍ غَیرِوُدّكَ مَرْغَبٌ[۱]

کدام آرزو مرا باصحبت ومجاورت تو برابر تواند بود واگر ترا موافقت واجب نبینم کجا روم ومن بدین موضع باختیار نیامده ام و قصّهٔ من دراز ودر آن عجایب بسیاراست چندانکه مستقرّی[۲] متعین شود باتو بگویم زاغ دم موش گرفت وروی بمقصد آورد چون آنجارسید سنگ پشت ایشان رادید بترسید ودر آب رفت زاغ آهسته موش را ازهوا بزمین آورد وسنگ پشت را آواز داد بیرون آمدو تاز گیها کرد وپرسید کز کجا می آئی وحال چیست زاغ قصّه خویش از آن لحظه که براثر کبوتران رفته بود وحسن عهد موش دراستخلاص ایشان مشاهدت کرده وبدان دالت قواعد الفت میان ایشان مؤکّد شده وروزها بکجابوده واز آنگاه که عزیمت زیارت او مصمّم گردانیده بودند تمام باز گفت سنگ پشت حال موش بشنید وصدق وفاو کمال عقل او بشناخت ترحیبی[۳] هرچه تمامتر واجب دید و گفت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانید و آنرا بمکارم ذات ومحاسن صفات تو بیاراست فَاِنَّ لِلبِقاعِ دُوَلاً .

خورشید سراز سرای مابرنارد　　　تا تو ز در سرای ما درنائی

زاغ پس از تقریر اینسخن وتقدیم این ملاطفت موش را گفت اگر بینی که آن اخبار وحکایات که مرا وعده کردی باز گوی تاسنگ پشت هم بشنود که منزلت او در دوستی تو همان است که از آن من .

۱- مرا بشهرهائی غیرازسرزمین تو جاجتی نیست ودردوستی غیرتو میلی نه .

۲- مستقر : جایگاه اقامت ووطن .　۳- ترحیب : خوش آمد .

موش آغاز نهاد و گفت منشأ و مولد من بشهر نیشابور بود در زاویهٔ زاهدی و آن زاهد عیال نداشت از خانهٔ مریدی برای او سلّهٔ طعام آوردندی بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام بنهادی و من مترصّد بودمی چون او بیرون رفتی من در سلّه رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی باقی سوی موشان دیگر انداختمی زاهد درماند و حیله‌ها کرد و سلّه بربالا آویخت البتّه مفید نبود و دست من از آن کوتاه نتوانست کردن تا شبی مهمان آمدش چون از شام بپرداخت او را پرسید که از کجامی آئی و بکدام جانب روی داری و او مردی بود جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده در سخن آمده هرچه از اعاجیب[۱] عالم پیش چشم داشت باز میگفت و زاهد در اثناء مفاوضت او هر ساعت دست برهم میزد تا موشان را بزماند مهمان در خشم شد و گفت من سخن میگویم و تو دست میزنی بامن سخره[۲] میکنی زاهد عذر خواست و گفت برای موشان دست میزنم که یکبار که مستولی شدند هرچه بنهم برفور بخورند مهمان پرسید که همه چیره‌اند گفت یکی از ایشان دلیرتر است مهمان گفت همانا جرأت او را سببی باشد و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفت آخر سببی هست که این زن کنجد سپید کرده را با کنجد باپوست برابر میفروشد زاهد گفت چگونه است آن

حکایت

مهمان گفت شبانگاه بفلان جای خانهٔ آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم از جهت من جامهٔ خواب باز کردند و مرد بنزدیك زن رفت و من مفاوضت ایشان میتوانستم شنید که میان من و ایشان بوریائی[۳] حجاب بود و مرد زن را گفت میخواهم که طایفهٔ را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزی رسیده است زن گفت مردم را میخوانی و در

۱ــ اعاجیب : عجائب . شگفتیها . ۲ــ سخره : مسخره کردن .

۳ــ بوریا : حصیر بوریا .

خانه کفاف عیال موجود نیست آخر هر گز فردا نخواهی دید و فرزندان واعقاب را نخواهی نگریست مرد گفت :

یاعاذِلی اِنَّ بَعضَ اللّوْمِ مَعنَفَةٌ وَ هَل مَتاعٌ وَاِنْ بَقّیتَهُ باقِ [1]

اگر توفیق احسانی ومجال انفاقی باشد بر آن ندامت شرط نیست که جمع و ادّخار [2] نامبارکست وفرجام آن نامحمود چنانکه از آن گرك بود زن گفت چگونه است آن :

حکایت

مرد گفت صیّادی بشکار رفت آهوئی بیفکند وبر گرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی براو حمله کرد ومرد تیر انداخت و بر مقتل خوك زد وخوك اندر آن میان اورا هم زخمی زده هردو برجای سرد شدند گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد وآهو وخوك بدید شاد گشت وبخصب [3] ونعمت ثقت افزود وباخود گفت هنگام مراقبت ووقت فرصت است وروز جمع ذخیره چه اگر اهمال نمایم ازحزم واحتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم و بمصلحت حال و مآل آن لایقتر که امروز بزه کمان بگذرانم واین گوشتهای تازه رادر کنجی برم واز برای محنت ایّام گنجی سازم وچندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد گوشهای کمان بدو رسید وسرد شد .

واین مثل بدان آوردم تابدانی که حرص نمودن برجمع وادّخار نامبارك است وعاقبتی وخیم دارد .

زن گفت الرِّزْقُ عَلَی اللهِ [4] راست میگوئی در خانه قدری کنجد هست

۱- ای کسیکه مرا ملامت می کنی آگاه باش که بعضی ازسرزنشها سخت وزور است وآیا هیچ متاعی ولو آنکه آنرا باقی داری پایدار است .

۲- ادخار : ذخیره کردن . ۳- خصب : فراوانی نعمت .

۴- روزی بدست خدا و برعهدهٔ اواست .

وبرنج بامداد طعامی سازیم وشش وهفت کس را از آن لُهنه[1] حاصل شود وهر کرا که خواهی بخوان دیگر روز از آن کنجد پخته کرد وبر آفتاب بنهاد وشوی را گفت مرغان را می ران تا خشك شود وخود بکاری دیگر پرداخت مرد را خواب بربود سگی بدان دهان باز کرد زن بدید کراهیّت داشت که از آن خوردنی بسازد ببازار برد وآنرا با کنجد با پوست صاعاً بصاع[2] بفروخت ومن در بازار مشاهد حال بودم مردی گفت این زن بموجبی میفروشد کنجد پخته را با کنجد با پوست برابر مرا همین بدل می آید که این موش این قوّت بدلیری چیزی تواند کرد تبری طلب تا بنگرم در سوراخ او ذخیرتی و استظهاری دارد که بقوّت آن اقدام میتواند نمود در حال تبری بیاوردند ومن در آنساعت در سوراخی دیگر بودم و آن ماجرا می شنودم ودر سوراخ من هزار دینار بود ندانستم که کدام کس نهاده است لیکن بر آن می غلطیدمی وشادی دل وراحت جان وفرح طبع افزودمی وهر گاه که از آن یاد کردمی نشاط در من ظاهر شدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید برداشت وزاهد را گفت این بود مایهٔ اقتحام[3] موش زیرا که مال صیقل رأی وپشتوان قویست وببینی که آن موش بیش از این تعرّض نتواند رسانید من این سخن میشنودم واثر ضعف وانکسار ودلیل حیرت وانخذال[4] درخویشتن میدیدم وبضرورت دانستم از آن سوراخ نقل بایست کردن ونگذشت روزگار بیشتر که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دل موشان بشناختم وتوقیر[5] واحترام وایجاب واکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت وکار از درجهٔ تبسّط[6] بحدّ تسلّط رسید وتحکّمهای بیوجه درمیان آمد وهمان عادت برسلّه جستن توقع نمودند وچون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض نمودند وبایکدیگر گفتند کار او نبود وزود محتاج تعهّد ما خواهد

۱ـ لهنه بضم اول وآن تحفه و ارمغانی است که به مسافر تازه وارد هدیه میشود.

۲ـ صاعاً بصاع : یك پیمانه بیك پیمانه.

۳ـ اقتحام : در اینجا بمعنای دلیری وهجوم کردن است.

۴ـ انخذال : خوار ورسوا شدن.

۵ـ توقیر : بزرگ داشتن.

۶ـ تبسط : گستاخ وار رفتن.

شد درجمله بترك من بگفتند و بدشمنان من می‌پیوستند و روی بتقریر معایب من میاوردند ودر نقص نفس من داستانها ساختند وبیش ذکر من بخوبی برزبان نراندند و مثل مشهور است که مَنْ وَهَبَ مالَهُ هانَ عَلی أهلِهِ[1] پس من باخود گفتم که هر که مال ندارد اهل وتبع وبرادر ویار ندارد واظهار مودّت وصیانت رأی ورزانت[2] رویّت بی‌مال ممکن نگردد وبحکم این مقدمات میتوان دانست که تهی‌دست اندك مال اگر خواهد که درطلب کاری ایستد درویشی اورا بنشاند وازادراك آن نهمت بازماند.

وَقَد یَعقِلُ القُلُّ الفَتی دُونَ هَمِّهِ

وَقَدکانَ لَولاَ القُلُّ طَلاَّعَ أنجُدِ[3]

چنانکه باران تابستان درواديها قاصر وناچیز گردد نه بآب دریا تواند رسیدن نه بجویها تواند پیوست که اورامددی نیست تابنهایت همّت برساند وراست گفته‌اند که هر که برادر ندارد غریب باشد وهر که فرزند ندارد ذکر او زود مدروس[4] گردد وهر که مال ندارد ازفایدهٔ عقل بی‌بهره ماند ودردنیا و آخرت بهیچ مرادی نرسد چه هرگاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات‌النعش بپراکند و افواج غم واندوه چون پروین بروی گرد آیند وبنزد اقربا وکهتران خوار گردد.

نه‌برادر بود بنرم ودرشت	که برای شکم بود هم‌پشت
چون کم آید براه توشهٔ تو	بنگرد باکلاه گوشهٔ تو

وبسیار باشد که به سبب قوت خویش ونفقهٔ عیال مضطر گردد وبه‌طلب روزی از

١ـ کسی که مالش را بخشد نزد اهل خویش خوار گردد(در بعضی نسخ بجای وهب ذهب آمده‌است ودراین صورت معنی چنین میشود که کسی که مالش برود).

٢ـ رزانت : محکمی ومتانت .

٣ـ و گاهی میشود که تنگدستی درجوانمرد او را بازمی دارد از ابراز واظهار همت عالی درحالیکه اگر تنگدست نبود بمقام بلند میرسید یعنی تنگدستی همتهای عالی راقید وبنداست .

٤ـ مدروس: کهنه واز بین رفته .

وجه نامشروع در آید و تبعت آن حجاب نعیم آخرت شود و شقاوت ابدی حاصل آید که خسر الدنیا والاخرة[1] و بحقیقت بدان درختی که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی یابد نیکو حالتر از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذلت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته‌اند: عِزُّ الرَّجُلِ اِستِغناؤُهُ عَنِ النّاسِ[2] و درویشی اصل بلاهاست و داعی دشمنانگی خلق و رباینده شرم و مروّت و زایل کننده زور و حمیت و مجمع شرّ و آفت و هر که در آن ماند چاره نشناسد بجز آنکه حجاب حیا از میان بر گیرد.

فَلا وَ ابیكَ مافی العَیشِ خَیرٌ　　وَ لاالدُّنیا اِذا ذَهَبَ الحَیاءُ[3]

و چون پرده شرم بدرید عیش منغص گردد و در دلها مبغوض شود و بایذاء مبتلا شود شادی در دل او پژمرد و استیلاء غم خرد را بپوشاند و ذهن و کیاست و حفظ حذاقت بر اطلاق در تراجع افتد و آنکس که بدین آفات ممتحن باشد هرچه کند و گوید بروی وبال آید و منافع رأی راست و فواید تدبیر درست در حق وی مضار باشد و هر که اورا امین شمردی در معرض تهمت و خیانتش آرد و گمانهای دوستان در حق او معکوس گردد و بگناه دیگران مأخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی که توانگری را مدح است درویشی را نکوهش است اگر درویش دلیر باشد بر حمق حمل کنند و اگر سخاوت برزد بر اسراف و اگر در حلم کوشد آنرا از ضعف شمرند و اگر بوقار گراید کاهلی و اگر زبان آوری کند و فصاحت دارد بسیار گوی نام کنند و اگر بمأمن خاموشی گریزد مفحمش[4] خوانند و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال خوشتر است چه دست در دهان اژدها کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از پوز شیر لقمه ربودن بر کریم آسانتر از سؤال لئیم و بخیل و گفته‌اند که اگر کسی بناتوانی درماند و امید صحت نباشد یا بفراقی که وصال

۱- زیان کرد دنیا و آخرت ،　　　۲- عزت مرد بی نیازی او است از مردمان ،

۳- بجان پدرت سوگند که در زندگانی و دنیا خیری نیست در صورتیکه آبرو و حیا برود ،

۴- مفحم بضم میم : درمانده و آنکه بر شعر گوئی قادر نباشد .

برزیارت خیال مقصور شود یاغریبی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب مقام کردن ممهّد، آسانتر از تنگدستی وسؤال، و هرکرا بسؤال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است ومرگ او عین راحت وبسیار باشد که شرم ومروّت از اظهار عجز واحتیاج مانع می آید وفرط اضطرار برخیانت محرّض افتد تادست بمال مردمان دراز کند اگرچه همه عمر از آن محترز بوده است و علما گویند که وضمت کنگی بهتر از بیان دروغ وسمت، کند زبانی اولیتر از فصاحت بفحش، ومذلّت درویشی نیکوتر از عز توانگری از کسب حرام وچون زر از سوراخ برداشتند وزاهد ومهمان قسمت کردند زاهد درخریطه[1] کرد ومن میدیدم وبربالین بنهاد ومن طمع دربستم کز آن چیزی باز آرم مگر بعضی ازقوت من بقرار اصل باز آید ودوستان وبرادران باز بصحبت من میل کنند چندانکه زاهد بخفت قصد آن کردم مهمان بیدار بود چوبی برمن زد از رنج آن پای کشان باز گشتم وپشت خم در سوراخ رفتم وتوقفی کردم تا درد بیارامید آز مرا بر انگیخت وبار دیگر بیرون آمدم مهمان مترصّد من بود چوبی برتارک من زد چنانکه ازپای درآمدم وبیفتادم بسیار حیلت کردم تابسوراخ باز توانستم رفت گفتم :

يطوى الحَريصُ الأرْضَ فى طَلَبِ العُلى

وَيَرى الجَبانُ هَلاكَهُ فى حَرْبِهِ

الرِّزْقُ مَقسُومٌ فَلا تَرْحَلْ لَهُ

وَالمَوتُ مَحتومٌ فَلا تحفِلْ بِهِ[2]

١ـ خریطه: کسیه وظرفیکه از پوست وغیر آن درست کرده باشند .

٢ـ حریص زمین را درمینوردد برای بدست آوردن مقام بلند و ترسو هلاک ومرگ خودرا درجنگ می بیند .

روزی مقسوم است برای بدست آوردن آن زیاد جذب وجوش مکن ومردن حتمی است ازآن باک مدار .

وبحقیقت درد آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من مبغّض[۱] گردانید و رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر چرخ گردان نهادندی چون کوه بیارامیدی و اگر سوز آن در کوه افتادی چون چرخ بگشتی.

اَذاقنی زَمَنی بَلوی شَرِقتُ بِها لَو ذاقَهَا لَبَکَی[۱] ما عاشَ وَ اَنتَحَبا[۲]

در جمله مرا مقرر شد که پیش آهنگ بلاها و مقصد جمله جفاها طمع است و کلی رنج و تبعت اهل عالم بدان بی نهایت است که حرص ایشان را عنان گرفته میگرداند. چنانکه اشتر قوی را کودك خرد بهرجای کشد وانواع هول و خطر و مؤنت حضر و مشقت سفر[۳] برای دانگانه[٤] برحریص آسانتر از دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی و بتجربت میتوان دانست که رضا بقضا و حسن مصابرت برقناعت اصل توانگری است وعمدهٔ سروری.

گرت نزهت همیباید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و بادر با

و گفته اند یکفیك نصیبك شحّ القوم[٥] و هیچ علم چون تدبیر راست و هیچ پرهیز کاری چون باز بودن از کسب مردم و هیچ حسب چون خوشخوئی و هیچ توانگری چون قناعت نیست سزاوار تر محنتی که در آن صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی پیوستن ممکن نگردد و گفته اند بزرگتر نیکوئیها رحمت و شفقت است و سرمایهٔ دوستی مواسات باصحاب و اصل عقل شناختن بودن از نابودنی و سماحت[٦] طبع امتناع از طلب آن و کار من بتدریج بدرجتی رسید که بالضرورة قانع شدم و بتقدیر آسمانی

۱ـ مبغض : دشمن شده . ۲ـ چشانید مرا روزگار مصیبتی که بدان گلو گیر شدم که اگر خود روزگار آنرا چشیده بود تا باقی بود گریه و زاری میکرد .

۳ـ حضر و سفر مقابل هم اند . ٤ـ دانگانه : اسباب و متاع.

۵ـ سهم و نصیب تو، ترا از حرص بخل قوم و سؤال کفایت میکند.

٦ـ سماحت : جوانمردی و بخشش .

رضا دادم .

وَ لَمّا اَن تجَهَّمَتنی مرادی ... جرَیتُ معَ الزَّمان کَما ارادا[1]

باد بیرون کن زسرتا جمع گردی بهر آنك

خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

وبحکم لزوم از خانهٔ زاهد بر آن صحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت ومحبت ومودّت اورهنمای زاغ شد و آنگاه زاغ بامن لطف ومروّت تو باز گفت ونسیم شمایل تو از بستان مفاوضت او بمن رسید وذکر مکارم تو مستحث[2] و متقاضی صداقت و زیارت گشت چه بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت .

یا قَومِ اُذْنی لِبَعضِ الحَیِّ عاشِقَةٌ ... وَالأُذْنُ تَعشِقُ قَبلَ العَینِ اَحیانا[3]

ودراینوقت اوبنزدیك تومی آمد خواستم که موافقت نمایم تاازسعادت ملاقات تومؤانستی طلبم وازوحشت غربت بازرهم که تنهائی کاری صعب است ودردنیا هیچشادی چون صحبت ومجالست دوستان نیست وهیچغم بافراق دوستان وفقد برادران برابر نتواند بود ورنج مفارقت باری گرانست هر نفسی طاقت تحمّل آن ندارد و ذوق[4] مواصلت شربتی گواران است که هر کسی از آن بشکیبد .

وَاَلَذُّ اَیّامِ الفَتی وَ اَحَبُّهُ ... ما کانَ یُزجیهِ معَ الأحبابِ[5]

١- چون مرادمن باترشروئی مرا استقبال کرد باروزگار آن طور که خواست راه رفتم .

٢- مستحث : برانگیزنده . ٣- ای قوم گوش من بروی یکی ازاهل قبیله عاشق گشته است زیراکه گوش قبل ازچشم گاهی عاشق میشود یعنی ممکن است که بواسطه شنیدن اوصاف شخص عشق حاصل شود درحالیکه آن را ندیده باشد .

٤- ذوق : چشیدن . ٥ - شیرین ترین روزهای جوانی ومحبوبترین آنها روزگاری است که بادوستان براز و نیاز بشام آرند .

و بحکم این تجارب روشن میگردد که عاقل را از حطام[1] اینجهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که حاجت نفسانی فرو آید قانع گشت و آن قوتیست وملبسی ومسکنی چه اگردنیا جمله یکتن را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد چون از آن بگذرد درانواع نعمت وتجمّل همان شهوت دل ولذت چشم باقیست وبیگانگان رااندر آن شرکت تواند بود .

اینست سر گذشت من اکنون درجوار تو آمدم وبدوستی وبرادری تومباهات مینمایم وچشم میدارم که منزلت من درضمیر توهم آن باشد .

چون موش از اداء این فصول بپرداخت سنگپشت او راجوابهای لطیف داده استیحاش[2] او را بمؤانست بدل گردانید و گفت :

لِلّٰهِ دَرُّ النّائِباتِ فَاِنَّها — صَدَءُ اللِّئامِ وَ صَیقَلُ الأَحرار[3]

سخن توشنیدم وهرچه گفتی آراسته ونیکوبود وبدین اشارت دلیل مردی و مروّت وبرهان آزادگی وحریّت توروشن شد لیکن ترا بسبب غربت چون غمناکی می بینم وزنهارتا آنرا دردل جای ندهی که گفتارنیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد وبیمارچون وجه علاج بشناخت اگربر آن نمودار نرود ازفایدهٔ علم بی بهره ماند علم خود را در کار باید داشت واز ثمرهٔ عقل انتفاع گرفت و باید که برای مال غمناك نبود .

قَلیلُ المالِ تُصلِحُهُ فَیَبقی — وَلایَبقی الکَثیرُ مَعَ الفَسادِ[4]

و صاحب مروّت اگرچه اندك بضاعت باشد همیشه گرامی وعزیز روزگار

۱ـ حطام : اموال دنیوی . ۲ـ استیحاش : رمیدن .

۳ـ خیر زیاد خدای متعال حوادث را باد که آن زنگ فرومایگان وصیقل رأی آزادگان است .

٤ ـ مال کم که ازراه صلاح ونیکی بدست آید باقی وپایدار است ومال زیاد که فساد بآن راه یابد ناپایدار است .

باشد چون شیر که در همه اوقات مهابت او نقصان نپذیرد اگرچه بستهٔ درصندوق باشد وباز توانگر قاصرهمت ذلیل نماید چون سگ که بهمه جا خوار باشد اگرچه بطوق وخلخال آراسته گردد این غربت رادردل خود چندین وزن منه که عاقل هر کجا رود بعقل خود مستظهر باشد.

فَاِنْ حَلَّ اَرضاً عاشَ فیها بِعَقلِهِ و ما عاقِلٌ فی بَلدَةٍ بِغَریبٍ[1]

وشکردرهمه ابواب واجب است وهیچ پیرایه در روز محنت چون زیورصبر نیست قال النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ خَیرُ ما اُعطِیَ الاِنسانُ لِسانٌ شاکِرٌ وَبَدَنٌ صابِرٌ وَقَلبٌ ذاکِرٌ[2] صبر باید کرد ودر تقاعدنفس کوشید چه هر گاه که این باب بجای آورده شود وفورخیر وسعادت روی بتو آرد و افواج شادکامی وغبطت[3] درطلب توایستد چنانکه آب پستی جوید وبط آب زیراکه اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرت است وهرگز بکاهلی مترددی نگراید وازوی بگریزد چون زن ازپیرناتوان واندوهناک مباش بدانچه گوئی مال داشتم ودرمعرض تفرقه افتاد که مال ومتاع دنیا ناپایدار است چون گوی که درهوا انداخته آید نه برفتن اورا وزنی توان نهاد ونه فرود آمدن اورا محلی.

وَالدَّهرُ ذو دُوَلٍ تَنَقَّلُ فی الوَرَی اَیّامُهُنَّ تَنَقُّلَ الأَفیاءِ[4]

۱- اگرخردمند درسرزمینی فرودآید بواسطهٔ عقل وخرد خود درآنجا زندگی کند وخردمند درهیچ شهری غریب نباشد. ۲- حضرت رسول اکرم فرمودند: بهترین چیزی که بانسان اعطاء میشود سه چیزاست زبان سپاسگذاری وتن بردبار وقلبی است که همواره ذکرخدارا کند. ۳- غبطت: غبطه خوردن یعنی آرزو کردن اینکه ای کاش منهم مانند فلانی دارای نعمت ومکنت بودی بدون آن که برآن حسد ورزد

۴- روزگار درحال تغییروتبدیل است بین مردم وروزهای آن مانند سایه هاازجائی بجائی نقل کند یعنی روزگار بریک رویه نیست وهرروز بکام کسی است مانند سایه که ثابت نیست ودرهرآنی درمحلی است وقراری ندارد.

وعلما گفته‌اند که چند چیزرا بقا وثبات نیست سایهٔ ابرودوستی اشرارو عشق زنان وستایش دروغ ومال بسیار وملاطفت دیوانه وجمال امرد واز خردمند نسزد به بسیاری مال شادی کردن وباندکی آن غم خوردن وبـاید که مال آنرا شمرد که بدان هنری بدست آید وکردار نیک مدّخر گرداند چه ثقت مستحکم است که این هردونوع از کس نتوان ستد وحوادث روزگار وگردش چرخ را در آن عمل نتواند بود ونیز مهنّا داشتن توشه آخرت ازمهماتست که مرگ جز ناگاه نیاید وهیچکس را در آن مهلتی معین ومدتی معلوم نیست وپـوشیده نماند که تـو از مـوعظهٔ من بی‌نیازی ومنافع خویش ازمضارّ نیکوشناسی لیکن خواستم که ترا براخلاق پسندیده وعادات ستوده معاونتی کنم وحقوق دوستی وهجرت تو بدان بگذارم و امروز تـو دوست وبرادر مائی ودر آنچه مُواسات ممکن گردد ازهمه وجوه ترا مبذول است.

چون زاغ ملاطفت سنگپشت درباب موش بشنید گفت شاد کردی مرا وهمیشه ازجانب تو این معهود بوده است وهم تو بمکارم خویش بناز وشاد وخرم بـاش چه سزاوارتـر کسی بمسرت وارتیاح[1] آنست که جانب اودوستان را ممهد بـاشد و بهر وقت جماعتی ازبرادران درشفقت ورعایت واهتمام اوروزگـار گذرانند واو درهای مجاملت ومکرمت گشاده دارد ودر اجابت التماس وقضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار[2] واجب بیند وزبان نبوّت ﷺ این معنی را عبارت میفرماید: خِیارُکُم اَحسَنُکُم اَخلاقاً المُوَطَّؤنَ اَکنافاً الَّذین یَألَفونَ وَ یُؤلَفونَ[3]. وکریم اگردرسر آید دستگیراو کرام توانند بود چنانکه پیل اگردرخلاب بماند جزپیلان

۱- ارتیاح: شادی. ۲- اهتزاز: حرکت کردن. استبشار: شادی کردن وبشارت دادن. ۳- برگزیده ترین شما ازلحاظ اخلاق کسی است که مهمان نواز باشد که الفت گیرند والفت گرفته شوند یعنی بـامردم مأنوس ومردم باآنها مأنوس بـاشند.

اورا از آنجا بیرون نتوانند آوردن و عاقل همیشه در کسب هنر کوشد وذکر نیکو باقی گذارد واگردر آن تحمّل خطری باید کرد ومثلاً سر در باید باخت پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد واندکی را به بسیار فروخته.

نَشتَری الحَمدَ بِاغلی صَفقَةٍ وَاشتِراءُ الحَمدِ اَعلی مَربَح

نَبتَنی المَجدَ و نَسموا لِلعُلی وَ نَری فی ذاكَ سَعیَ المُنجِح[1]

ومحسود خلایق آنکس تواند بود که بنزد او زینهار تواند بود وزینهاریان بسیار یافته شود و بر در او سائلان شاکر فراوان دیده آید وهر که در نعمت او محتاجان را مشارکت نتواند بود درزمرهٔ توانگران معدود نگردد و آنکه حیات در بدنامی ودشمن کامی خلق گذارد او درجملهٔ زندگان بر نیاید.

زاغ دراین سخن بود که آهو ازدور دوان پیدا شد گمان بردند که اورا طالبی بود سنگپشت در آب جست وزاغ بر درخت پرید وموش بسوراخ خزید آهو بکنار آب آمد اندکی بخورد وچون هراسانی بایستاد زاغ چون حال آهو مشاهدت کرد برهوا رفت و بنگریست تا براثر او کسی هست بهرجانب چشم انداخت کس را ندید سنگپشت را آواز داد تا بیرون آمد وموش هم حاضر شد پس سنگپشت چون هراس اوبدید اورا ترحیبی تمام واجب دید وپرسید که حال چیست واز کجا میآئی آهو گفت من دراین صحرا بودمی وبهروقت تیراندازان مرا ازجا بجا میدوانیدندی امروز پیری را دیدم صورت بستم که صیّاد است اینجا بگریختم سنگپشت گفت مترس که درحوالی اینمکان صیّاد نیامده است وما دوستی خویش را مبذول داریم وچراخور تو بما نزدیك است آهو بصحبت ایشان رغبت نمود ودر آن مرغزار مقام کرد وگوشهٔ بود که ایشان در آنجا جمله شدندی وبازی کردندی وسرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش وسنگپشت فراهم

۱- ستایش را بگرانترین قیمت خریداری میکنیم ودراین سودا وخریداری بزرگترین سوداست،

وبزرگی را بنا نهیم وبمقام بلند برآئیم ودراینکار سعی وکوشش را کامیاب بینیم،

آمدند ساعتی آهورا انتظار کردند نیآمد دل‌نگران شدند وچنانکه عادت مشتاقان
است منقسم[1] خاطر شدند واندیشه‌مند گشتند زاغرا گفتند رنجی برگیر ودرحوالی ما
بنگر تا آهورا جائی اثری بینی زاغ برهوا رفت وبهرسو بنگریست وتتبّع کرد آهورا
دربند بلا گرفتار دید باز آمد ویاران را اعلام داد زاغ وسنگپشت موشرا گفتند دراین
حادثه جز بتو امّید نتوان چه کار ازدست ما بگذشت دریاب تا ازدست توهم بنگذرد
موش بتك ایستاد وبنزدیك آهو آمد وگفت ای برادر دراینورطه چون افتادی باچندان
ذکاء و فطنت[2] وخرد وکیاست آهو جواب داد که درمقابل تقدیر آسمانی که نه آنرا
توان دید ونه بحیلت هنگام آن درتوان یافت زیرکی چه سوددارد دراین میان سنگپشت
برسید آهو باو گفت ای برادر آمدن تو اینجا برمن دشوارتر ازاینواقعه است چه اگر
صیّاد بمارسد وموش بندهای من بریده باشد باا وبتك مسابقت توانم کرد وزاغ بپرد
وموش درسوراخ رود تونه دست مقاومت داری ونه پای گریز این تجشّم[3] چرا کردی
سنگپشت گفت ای برادر چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقّف روا داشتمی واز
زندگانی که درفراق دوستان گذرد چه لذّت توان یافت وکدام خردمند آنرا وزنی
نهد و ازعمر شمرد و یکی از معاونت و خرسندی و آرامش نفس درنوائب[4] دیدار
برادران است ومفاوضت ایشان در آنچه بصبر وتسلّی گراید وفراغ رهایش را متضمّن
باشد که چون کسی درسوز هجر افتاد حریم دل اوغم را مباح شود وصحبت وشادی برتن
او محظور گردد وصبر وبصیرت نقصان پذیرد ورأی وروّیت بی‌منفعت ماند درجمله
متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقده گشاده شود ودرهمه احوال شکر
واجبست که اگر العیاذ بالله زخمی رسیدی وگزندی بودی تدارك آن درمیدان وهم
نگنجیدی وتلافی آن درنگارخانه هوش متصوّر ننمودی .

۱ـ منقسم خاطر : پریشان خاطر .

۲ـ ذکاء وفطنت : هوش وزیرکی.

۳ـ تجشم : زحمت ومشقت. ۴ـ نوائب : حوادث ومصائب .

لاتُبلْ بِالخُطوبِ مادُمتَ حَیّاً   کُلُّ خَطبٍ سِوَی المَنیّةِ سَهلٌ [1]

سنگپشت هنوز اندرین سخن بود که صیّاد ازدور پدید آمد وموش ازبریدن این بندها فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش درسوراخ شد صیّاد برسید پای دام آهو بریده یافت درحیرت افتاد چپ وراست مینگریست نظرش برسنگپشت افتاد اورا بگرفت ومحکم ببست ودرتوبره انداخت وروی بازنهاد ودرساعت یارانش جمله شدند وحال اورا تعرّف[2] کردند معلوم شد که در دام بلا گرفتار است موش گفت :

فَسُحقاً لِدَهرٍ ساوَرَتنی هُمومُهُ   وَشُلَّت یَدُ الأیّامِ کَم تَتَقَلَّبُ [3]

وزود خواهد بود که این بخت خفته بیدار شود واین فتنهٔ بیدار بیارامد وآن حکیم راست گفته است که مردم همیشه نیکوحال است تا یکبار پای او درسنگ نیامده است چون یك کرّت[4] دررنج افتاد وتیرنکبت درع[5] او گسست هرساعت سیل آفت قویتر وهرزمان موج محنت هایلتر میگردد وهرگاه که دست درشاخی زند پای ازجای برود ومثلا سنگ راه درهر گاه پای دام او میباشد وآنگاه کدام مصیبت را برابر مفارقت دوستان توان نهاد که سوزفراق اگر آتش درقعر دریا زند خاك ازاو برآرد واگر دود بآسمان رساند رخسارسپید روزسیاه گرداند .

یُهِمُّ اللَّیالی بَعضُ مااَنا مُضمِرٌ   وَیَثقُلُ رَضوی دونَ مااَنا حامِلُ [6]

و از پای نه نشست این بخت خفته تادست من برنتافت و چندانکه میان من

۱- ازحوادث بزرگ باك نداشته باش مادام که زنده هستی زیرا که تمام پیش آمدهای ناگوار آسان است غیر ازمرگ.

۲- تعرف : طلب شناختن وجستجو کردن .

۳- عذاب ومرگ بر روزگار باد که غمهای آن برمن جست و بشکند دست ایام که چه بسیار متحول ومتغیر است .

٤- کرت: دفعه. مرتبه. یك کرت یعنی یکبار.

۵- درع : زره .

٦- بعضی ازآنچه من دردل نهان کرده ام شبهارا مضطرب وبی تاب میکند وکوه رضوی درمقابل آنچه من تحمل کرده ام شانه خالی میکند وبرای آن باری گران گردد .

واهل وفرزند ومال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوّت صحبت او میزیستم ازمن بربود که روی رزمهٔ[1] یاران وواسطهٔ قلادهٔ برادران بود واگرنه آنستی که تن من براین رنجها الف گرفته است ودل برمقاسات[2] شداید خوکرده دراین حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی وبچه قوّت بآن مقاومت صورت بنددی.

وَهَوَّنَتِ الْخُطُوبُ عَلَیَّ حَتّی ... کَأَنّی صِرْتُ أَمْنَحُهَا الْوِدادا
أَأُنْکِرُها وَمَنْبِتُها فُؤادی ... وَکَیْفَ تُنْکِرُ الأَرْضُ الْقَتادا[3]

وای براین شخص درمانده بچنگال بلا اسیر تصاریف[4] زمانه وبستهٔ تقلّب احوال آفات بروی مجتمع وخیرات او بی دوام چون طلوع وغروب ستاره که یکی درفراز مینماید ودیگری درنشیب اوج وحضیض آن یکسان وبالا ونشیب آن برابر وغم هجران مانند جراحتی است که چون روی بصحّت نهد زخمی دیگر بر آن آید وهردورا درهم پیوندد وپیش امید شفا باقی نماند ورنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد آنکس کزایشان دورافتد تسلّی ازچه طریق جوید وبکدام مفرّح تداوی نماید.

فَیالَیْتَ ما بَیْنی وَبَیْنَ أَحِبَّتی ... مِنَ الْبُعْدِ ما بَیْنی وَبَیْنَ الْمَصائِبِ[5]

زاغ وآهو گفتند اگرچه سخن مافصیح وعبارت مابلیغ باشد سنگپشت را هیچ سودندارد بحسن عهد آن لایقتر که حیله اندیشی که متضمّن خلاص او باشد که گفته اند شجاع ودلیر روزجنگ آزموده گردد وامین بوقت دادوستد وزن وفرزند درایّام فاقه

۱- رزمه بکسرراء: بستهٔ قماش بوقچه. روی رزمه یعنی جواهرقیمتی روی بوقچه.

۲- مقاسات: پنجه نرم کردن.

۳- وسست وخوار وآسان گرفتم حوادث را برخود تاآنکه توگوئی دوستی خود را بآن اعطا کرده‌ام. آیا آنرا منکرشوم وحال آنکه رستنگاه آن دل من است وچگونه میتواند زمین درخت خاردار را منکرشود.

۴- تصاریف: گردشها وتحولات.

۵- ای کاش دوری من ازدوستان باندازهٔ دوری من ازمصائب بود. یعنی همانطوریکه میان من ومصیبت فاصلهٔ نیست ایکاش میان من ودوستانم فاصلهٔ نبود.

ودوست وبرادر در ایّام نوائب[1] موش آهورا گفت حیله آنست که تواز پیش صیّاد در آئی
وخویشتن بر گذر او بیفکنی وخودرا چون معلولی ومجروحی بدو نمائی وزاغ برتو
نشیند چنانکه گوئی قصد تودارد چندانکه چشم صیّاد برتوافتد لاشك دل درتو بندد
سنگپشت را باراحت بنهد وروی بتو آرد هر گاه که نزدیك تو آید لنگان لنگان از
پیش او برو امّا تعجیل مکن تا طمع او از تو بریده نگردد ساعتی نیك در آن هوس بپوید
و براثر من می آیم امید چنان دارم که شما هنوز در تکاپوی باشید که من بندهای
سنگ پشت بریده باشم. چنین کردند و صیّاد در طلب آهو مانده شد چون باز آمد
سنگپشت را ندید وبندهای توبره بریده یافت حیران شد وتفکّری کرد اول دربریدن
بند آهو وباز آهو خودرا بیمار ساختن ونشستن زاغ بروی وبریدن سنگپشت بندرا
بترسید واندیشید که این زمین پریان وجادوان باشد زود باز باید گشت وباخود گفت .

اِیابُكَ سالِماً نِصفُ الغَنیمَةِ   وَکُلُّ الغُنمِ فی النَّفسِ السَّلیمَةِ[2]

زاغ وموش و آهو وسنگپشت فراهم آمدند وایمن ومرفه سوی مسکن رفتند
پیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید ونه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد کرد بیمن وفاق
روزگار میگذرانیدند عیش ایشان خرم تر واحوال هرساعت منتظم تر

لَیالِیهِمْ مِثلُ اَیّامِهِمْ   ضِیاءً وَ اُنساً وَ ما مِنْ اَرَق
وَ اَیّامُهُمْ کَلَیالِیهِم   سُکُوناً وَ رَوْحاً وَ مامِنْ غَسَق[3]

اینست داستان موافقت دوستان ومثل مساعدت برادران ومظاهرت ایشان در سرّاء
وضرّاء[4] وشدّت ورخا وفرط ایستادگی که هریك در حوادث ایّام ونوائب زمان بجای

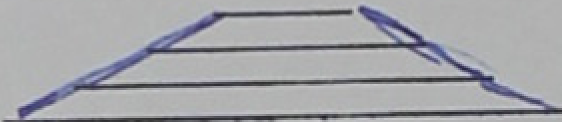
نوائب : مصیبتها .

۲- برگشتن تو بسلامت نصف غنیمت است وتمام غنیمت در سلامتی نفس وروح است .

۳- شبهای آنان مانند روزهای آنها در روشنائی ومحل آسایش ورونق ولی بیداری نداشت وروزهای آنان مانند شبها یشان آرام ودر آسایش بودند ولی تاریکی در آن نبود .

٤- سراء وضراء : خوشی وناخوشی .

آوردند تا برکت یکدلی و مخالصت و میامن همپشتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت گردند و خردمند باید که در این حکایت بنور عقل تأملی بسزا واجب دارد که دوستی جانورانی ضعیف را چون دلها صافی می گردانند و در دفع مهمات دست در دست میدهند چندین ثمرات هنی[1] و نتایج مرضی میباشد اگر طایفهٔ از عقلا ازاین نوع مصادقت بنا نهند و آنرا بر این ملاطفت بپایان رسانند فواید و عواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد و منافع و عوارف آن بر صفحات حال هریک برچه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کافهٔ اهل اسلام را سعادت توفیق کرامت کناد و درهای خیر و میامن و برکات ایشان گشاده داراد بمنّه و کرمه و رحمته.



۱ـ هنی : گوارا

باب البوم والغربان

رای گفت : برهمن را شنودم داستان دوستان موافق ومثل برادران همپشت اکنون اگر دست دهد باز گوی مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت وتضرّع وفرط مجاملت وتواضع در میان آرد وظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف باطن بنماید ودقایق تمویه[۱] ولطایف تعمیه[۲] اندر آن بکار برد .

برهمن گفت : خردمند بسخن دشمن التفات نکند وزرق وشعوذهٔ او نخرد ودر ضمیر نگذارد و هرچند از دشمن دانا و مخالف داهی[۳] تلطّف وتودّد بیش بیند در بدگمانی وخویشتن نگاهداشتن زیادت کند ودامن بهتر درچیند چه اگر غفلتی برزد وزخمکاری[٤] خالی گذارد هر آینه کمین دشمن گشاده گردد و پس از فوات فرصت و تعذّر تدارک پشیمانی دست نگیرد وبدو آن رسد که ببومان رسید از زاغان ، رای گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که در کوهی بلند درختی بود شاخها آمیخته وبرگ بسیار گرد او در آمده وبر آن درخت هزار خانهٔ زاغ بودو آن زاغان راملکی بود که همه در فرمان او بودندی ودر متابعت اوروزگار گذاشتندی واوامر ونواهی اورا درحلّ وعقد

۱ــ تمویه : تزویر وسخن دروغ گفتن .
۲ــ تعمیه : گمراه کردن .
۳ــ داهی : زیرك .
٤ــ خب : زخمگاهی .

ورتق وفتق[1] امتثال نمودندی ودر رفاهیت وخصب میزیستند شبی ملك بومان بسبب دشمنی
که میان بوم وزاغ است بالشکر بیرون آمد وبطریق شبیخون برزاغان زد وکامی تمام
براند ومظفر ومنصور ومؤید و مسرور باز گشت دیگر روز ملك زاغان لشکررا
جمله کرد وگفت دیدید شبیخون بوم ودلیری ایشان برما وامروز میان شما چند
کشته وخسته ومجروح وپر کنده وبال گسسته است ودشوار تر ازاین جرأت ایشانست
ودلیرشدن برمالش ما ووقوف برجایگاه ومسکن وشك نکنم که زود باز آیند وبار
دوم دستبرد اول نمایند دراینکار نیك تأملی کنید ووجه مصلحت باز نمائید و باتفاق
طریق دفع جوئید ودرمیان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رأی ومزیت عقل مذکور و
بیمن ناصیت[2] واصابت تدبیر مشهور وزاغان در کارها اعتماد براشارت ومشورت ایشان
کردندی ودرحوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی وملك رأی ایشان را مبارك
داشتی ودرابواب مصالح ازسخن ایشان نگذشتی یکیرا ازایشان پرسید که رأی تو در
این چه بیند گفت رأی این آنست که پیش ازما علما بدان اشارت کرده‌اند که چون
کسی ازمقاومت دشمن عاجز آید بترك مال ومنشاء مولد بباید گفت وروی بباید تافت
که جنگ کردن خطری بزرگ است خاصه ازپس هزیمت[3] وهر که بی تأمل قدم در آن
نهد بر گذر سیل خوابگه کرده باشد ودر آب خشت زده چه برقوت خود تکیه کردن
بزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دور افتد که شمشیر دوروی دارد واین سپهر
گوژپشت شوخ چشم روز کوراست مردانرا نیکو نشناسد وقدر ایشان نداند و گردش
اواعتماد را نشاید .

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار   تکیه بر آب کردهٔ هش دار

ملك روی بدیگری آورد وپرسید که توچه اندیشیدهٔ گفت آنچه او اشارت میکند
از گریختن ومرکز خالی گذاشتن من باری هر گز نگویم ودرخرد چگونه درخورد

---

۱ ـ رتق: بستن. فتق: باز کردن .   ۲ ـ ناصیت : پیشانی.
۳ ـ هزیمت: شست خوردن .

که درصدمت اول وصولت[1] نخست این خواری بخویشتن راه دادن ومسکن و وطن را بدرود کردن بصواب آن نزدیکتر که اطراف فراهم گیریم ومستعد[3] کارشویم وروی بجنگ آریم.

چون باد خیزو آتش پیکار برفروز چون ابربارورروز ظفر بی‌غبار کن

که پادشاه کامکار آن باشدکه بـراق[2] همّتش اوج کیوان را بسپرد و شهاب صولتش دیو فتنه رابسوزدوحالی مصلحت در آنست که دیدبانان نشانیم و ازهرجانب خویشتن نگاهداریم واگرقصدی پیوندد ساخته و آماده پیش رویم و کارزاری بوجه بکنیم یا ظفرروی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم چه پادشاه بایدکه روزجنگ بعواقب کارها التفات ننماید ودرهنگام نبرد مصالح حال ومآل راخطری نشمرد.

ازغرب سوی شرق زن بدخواه را برفرق زن

برفرق اوچون برق زن مگذار ازاونام ونشان

طُمُوحُ السَّیفِ لا یَخشَی اِلهاً وَ لا یرجُوالقِیامَةَ وَ المَعادا[3]

ملك سیّم راپرسیدکه رأی توچیست گفت ندانم که ایشان چه میگویندلیکن آن نیکوترکه جاسوسان فرستیم ومُنهیان[4] متواتر گردانیم و تفحّص حال دشمن بواجبی بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست و بخراج ازما خشنودشوند وملاطفت مارا بقبول استقبال نمایند اگر این باب میسرتواندگشت بوسع طاقت وقدرامکان در آن معنی رضا افتدوصلح قرار دهیم و خراجی التزام نمائیم تا از بأس[5] ایشان ایمن گردیم چه ملوك رایکی از رأیهای صائب وتدبیرهای مصیب آنست

۱ـ صدمت اول: یکبار بهم کوفته شدن. صولت: حمله کردن.

۲ـ براق: بضم اول نام اسبی است از اسبهای بهشت.

۳ـ سرکشی شمشیر ازخدا نترسد وامیدی بقیامت ومعاد ندارد.

۴ـ منهیان: خبر آورندگان. ۵ـ بأس: عذاب.

که چون دشمن بمزید استیلا ومزیت استعلا مستثنی شد وشوکت وقدرت او ظاهر گشت وبیم آنکه فساد در مملکت منتشر گردد ورعیت در معرض تلف وهلاک آیند کعبتین دشمن بلطف بازمالد ومال را سپر ملک وولایت و رعیت گرداند که در ششدره داو دادن ونرد ملک ببددلی باختن از خرد وحصافت[1] وتجربت و ممارست دور باشد.

وَ لِلدَّهرِ اَثوابٌ فَکُن فی ثِیابِهِ　　کَلُبسَتِهِ یَوماً اَجَدَّ وَ اَخلَقا[2]

زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز، ملک چهارم را پرسید و گفت تو هم اشارتی کن و آنچه فراز میآید باز نمای جواب داد و گفت وداع وطن ورنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه حسب ونسب درمن یزید کردن ودشمنی را که همیشه ازما کمتر بوده است تواضع نمودن.

تُخَوِّفُنی دُونَ الَّذی اَخبَرت بِهِ　　وَ لَم تَدرِ اَنَّ العارَ شَرُّ العَواقِبِ[3]

با آنکه اگر تکفّلها واجب داریم ومؤنتها تحمّل کنیم بدان راضی نگردند ودر قلع واستیصال ما کوشند و گفته اند که نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی ودر آن هم غلوّ نباید کرد که نفس تو خوار شود ودشمن را دلیری فزاید ومثل آن چون چوب راست ایستاده است برروی آفتاب اگر اندکی کژ گردانیده آید سایه اودراز گردد واگر در آن افراط رود سایهٔ کمتر نماید وهرگز ایشان بخراج ازما قانع نگردند رأی ما صبر است وجنگ.

فَحَرِّك بِنا اِمّا الِلواءُ وَ مِنبَرٌ　　وَ اِمّا حُسامٌ کَالعَقیقَةِ قاضِبٌ[4]

هرچند علما ازمحاربت احتراز فرموده اند لیکن تحرّز بوجهی که مرگ در

۱- حصافت: زیرکی.　۲- روزگار را جامه ها است تو نیز درجامه های آن باش همانطوری که خودروزی جامهٔ نو وروزی جامهٔ کهنه پوشد یعنی آنکه روزگار را سختی وراحتی وغم وسرور است وتو باید باآن هم آهنگ باشی.

۳- مرا میترساند درمقابل آنچه خبرداده وندانسته که ننگ بدترین عاقبتها است.

۴- مارا حرکت بده یا باید دارای علم ومنبر باشیم ویا سروکارمان باشمشیر بست که مانند برق برنده است.

مقابلهٔ آن غالب باشد ستوده نیست .

اِلَیکَ فَاِنّی لَستُ مِمَّنْ اِذااتَّقی	عِضاضَ الأفاعی نام فَوْقَ العَقارِبِ[1]

ملك پنجم را پرسید و گفت بیار تاچه داری جنگ اولیتر یاصلح یاجلا گفت نرسد ماراکه جنگ بوم اختیار کنیم مادام که بیرون ازدست مانشود کاری و طریقی دیگر جوئیم زیراکه ایشان ازما درجنگ چیره‌ترند وقوّت وشوکت زیادتر دارند و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد که در مقام غرور افتد و هر که مغرور گشت هلاك شدو پیش ازاین واقعه از کیدایشان می‌اندیشیدیم اگرچه‌ازتعرض‌ مامعرض[2] بودند که صاحب حزم بهیچ حال ازدشمن ایمن نگردد ودر هنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف درمیان افتد ازمعاودت واگربهزیمت بود ازکمین واگرتنها بوداز‌مکروخردمندترین خلق آنست که ازجنگ بپرهیزد و نشاید که ملك عزیمت بر جنگ بوم مصمم گرداند که هر که با پیل در آویزد زیر آید .

ملك گفت اگرجنگ راکراهیت میداری پس چه بینی گفت دراین پیکارتأمّل باید کرد وفراز ونشیب وچپ وراست آن نیکو نگریست که پادشاهان را برای ناصحان آن اغراض حاصل آید گربِعُدّت بسیارولشکرانبوه‌ممکن‌نگرددورأی‌ملك بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد چنانکه آب دریا را بآب جویها مددی حاصل آید وبرخردمند اندازهٔ زور وقوّت ومکیدت رأی دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را بررأی خویش عرضه میکند ودرتقدیم وتأخیر آن بانصار واعوان که امین ومعتمد باشند رجوع مینماید چه هر که برأی ناصحان مقبول‌سخن وتمام هنراستظهارنجوید درتنگی بیفتد تاآنچه ازمساعدت بخت وموافقت سعادت بدو‌رسیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات بدالت نسب وجمال نتوان

۱- دورشو پس من‌ازجملهٔ کسانی نیستم که چون از گزیدن افعیها گریزند روی عقربها بخوابند.

۲- معرض : روگردان .

یافت لیکن بوسیلت عقل وشنودن ونصایح ارباب تجربت وممارست بدست آید وهر که از شعاع عقل غریزی بهره‌مند شد واستماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال اوچون سایهٔ چاه باشد پایدار نه چون نورماه در محاق[1] زوال و دست مریخ سلاح نصرتش را صیقلی کند وقلم عطارد منشور دولتش را توقیع کشد و ملك امروز بکمال عقل متحلّی است .

نرسد عقل اگر دواسبه شود درتك وهم بی غبار ملك

و ملك مرا در این مهم عزّ مشورت ارزانی داشت میخواهم که بعضی را درخلا جواب دهم وبعضی درجمع ومن چنانکه جنگ را منکرم تواضع وتذلّل وقبول جزیت وتحمّل عاری که زمانه کهن گرددو ذکر آن تازه باشد کاره ترم .

نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان نهد گردن
باز گنجشك را بردفرمان شیر روباه را نهد گردن

وکریم زندگانی دراز برای تجدید ذکر ومحاسن آثار خواهد و اگرناکامی دراین میان افتد وعاری بروی فراهم آید کوتاهی عمررا بروی ترجیح دهد وتنگی گوررا دربرابر آن پناه منیع[2] شمرد وصواب نمی‌بینم ملك را اظهارعجز که آن مقدمهٔ هلاك ودواعی ضیاع عقل وملك ونفس است و هرکه تن بدان در داد درهای خیر براوبسته گردد وطریق حیلت اورا سدهای قوی پیدا آید .

إِذا كُنْتَ تَرْضى أَنْ تَعِيشَ بِذِلَّةٍ فَلا تَسْتَعِدَّنَّ الحُسامَ اليَمانِيا
وَلا تَسْتَطِيلَنَّ الرِّماحَ لِغارَةٍ وَلا تَسْتَجِيدَنَّ العِتاقَ المَذاكِيا[3]

و بلکه این فصول را خلوتی باید تا بررأی ملك گذرانیده شود که سرمایهٔ

۱ـ محاق: آخرماه و سه شب آخرماه راگویند . ۲ـ منیع : بلند .

۳ـ چون راضی شوی که بخواری و ذلت زندگی کنی پس ازشمشیر یمانی کمك مخواه واز نیزها برای غارت درازی مجوی و از اسبهای سواری نجیب که بیش از یکی دوسال سواری نداده‌اند تیزرفتاری مطلب .

ظفرونصرت و عمدهٔ اقبال و سعادت حزم است و اَوَّلُ الحَزمِ المَشورَةُ.[1] و بدین استشارت که ملك فرموده‌است وخدمتکاران را دراین‌محرم داشته دلیل حزم وثبات وبرهان خردو وقار او هرچه ظاهر ترگشت.

هرکجا حزم تو فرودآید برکشد امن حصنهای حصین

وپوشیده نماند که مشورت برانداختن رأیها است ورأی راست بتکرار نظرو تحصین سرّ حاصل آید وفاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست الّا از جهت مشاوران وبریدان[2] و رسولان یاکسانی که دنبال خیانت‌دارند وگرد استراق[3] سمع برآیند وآنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند یاطایفهٔ که درمخارج رأی تأمّل واجب نبینند وآنرا برنظائر وظواهراحوال باز اندازند وگمانهای خود را برمقابلهٔ آن کنند وهرچه از اینمعانی مصون ماند روزگاررا برآن اطلاع صورت نبندد و چرخ را درآن مداخلت صورت ندهد وکتمان اسرار دو فایدهٔ ظاهر را متضمّن است اگراندیشه بنفاذ رسد ظفر بنجاح[4] پیوندد واگرتقدیرمساعدت ننماید سلامت ماند ازعیب ومنقصت وچاره نیست ملوك را ازمستشاری معتمد و گنجور[5] امین که خزانهٔ اسرار پیش اوبگشاید وگنج رازها بامانت ومناصحت او سپرد واز وی در امضای عزائم[6] معاونت طلبد چه پادشاه اگرچه‌ازدستوردراصابت رأی زیادت باشد ودرهمهٔ ابواب بروی مزیّت ورجحان دارد باشارت اوفوائد بیند چنانکه نور چراغ بمادهٔ روغن وفروغ آتش بمدد هیزم وهرکه را متانت رأی ومظاهرت کفات[7] جمع شود بدین بازوی ظفر گیرد وبدان دست خطربندد و خدای تبارك وتعالی که

۱- اول حزم ودوراندیشی مشورت است.

۲- بریدان: قاصدان.

۳- استراق سمع: بطورمخفی گوش دادن.

٤- نجاح: رستگاری.

٥- گنجور. خزینه دار.

٦- عزائم: جمع عزیمت بمعنای قصد وافسون ودعا است.

۷- کفات: هم شأنان.

پیغامبر را علیه السلام امر بمشاورت فرمود[1] نه برای آن بود که رأی او را که امداد الهام ایزدی وفیض الهی مؤیّد بود وتواتر وحی واختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون مددی حاصل آید لیکن آن حکم برای بیان منافع و تقدیم فوائد مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلّی گردند و لَهُ الحَمدُ حَمدَ الشّاکرین وواجب باشد برخدمتکاران که مخدوم چون بتدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد اورا موافقت کنند واگر عزیمت اورا بخطامیلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند وسخن برفق ومدارا رانند و آنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید واز هردو جانب رأی مخمّر[2] وعزیمت مصمّم شود وهر وزیر مشیر که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید ودر اشارت حق اعتماد نگذارد اورا دشمن باید پنداشت وبا چنین کس تدبیر کردن نشاید ومثال او همچنان است که مردی افسون میخواند تا یکی را از دیو بگیرد چون نیکو نتوانست خواند وشرایط احکام اندر آن بجای نتوانست آورد فروماند و دیو دروی افتاد وملك از شنودن این تُرَّهات[3] مستغنی است که بکمال حزم ونفاذ عزم خاك درچشم ملوك زده است واز بأس[4] وسیاست درحریم ملك خویش پاسبانی بیدار ودیدبانی دور بین گماشته چنانکه از شکوه وهیبت آن حادثه در سایهٔ امن پناه طلبیده است وفتنه درحمایت خواب بیارامیده .

از خواب گران فتنه سبك برنکند سر | تا دیدهٔ حزم تو بود روشن وبیدار

لَهُ عَزَماتٌ لا تُرَدُّ وُجوهُها | إذا ما انتهی خَطبٌ مِنَ الدَّهرِ فادِحٌ[5]

وَ آراءُ صِدقٍ یَنجَلی الغَیبُ دونَها | مَواقِعُها فی المُشکِلاتِ مَصابِحُ[5]

۱- اشارت بآیه شریفهٔ (وامرهم شوری بینهم) میباشد .

۲- مخمر : سرشته وساخته گردیده .

۳- ترهات : سخنان باطل وبیهوده . ٤- بأس : شدت وعذاب .

۵- برای او عزمهائی است که رویها وصورتهای آنها بر نگردد چون از زمانه کار مهم

بقیه در صفحهٔ بعد

وچون پادشاه اسرارخویش را بـراین نسق عزیز ومستور داشت ووزیر کافی گزید دردلهای عوام مهیب باشد وحشمت اواز تنسّم ضمیروتتبع سرّ او مـانع گشت ومکافات نیکو کرداران وثمرهٔ خدمت مخلصان در شرایع جهانداری واجب شمرد وزجرمتعدیان وتعریک[1] مقصّران لازم شناخت و در اتّفاق تقدیرحسن تدبیر بجای آورد سزاوار باشد که ملك او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمـانه از وی نتواند ربود ودرخدمت او گردد دهرخائن راستکاروچرخ ظالم دادگرا گرچه مقرّر است که همگنان را در کسب سعادت وطلب دولت حرکتی نباشد وهریك فراخور حال از آنجهت سودائی بپزد امّا یافتن آن بقوّت وثبات عزیمت دست دهد .

وَکُلٌّ یَرَی طُرْقَ الشَّجاعَةِ وَالنَّدی　　　وَلکِنَّ طَبعَ النَّفسِ لِلنَّفسِ قائِدٌ[2]

واسرار ملوك را منازلی متفاوتست بعضی آنست کـه دوتن را محرم آن راز نتوان داشت ودربعضی جماعت راشرکت شاید داد واین سرّ از آنهااست کهجز چهار گوش ودوسررا شایانی ومحرمیّت آن نیست ملك بجای رفت وباوی خلوت کرد .

وَسِرُّكَ ماکانَ عِندَ امرِیءٍ　　　وَسِرُّ الثَّلاثَةِ غَیرُ الخَفِی[3]

و اوّل پرسید که سبب عداوت وموجب دشمنی وعصبیّت میان ما وبـوم چه بوده است گفت کلمه‌ای برزبان زاغی رفته است ملك پرسید که چگونه است آن :

دنباله صفحهٔ قبل

ودشواری برسد ، واوورادٔیهای راستی‌است که پنهانی درآن نمایان گردد موقع وپایگاه آن درامور مشکل مانند چراغها باشد .

ماحصل معنی آنکه ازمحرم واراده خود درکارهای مهم رونگرداند ودارای آراء محکم ومتین محض‌است که درمحل خود که کارهای مشکل‌ودشوار باشد نمایان خواهدشد

۱- تعریك : گوشمال دادن .　　۲- همهٔ مردم راههای شجاعت و کرم‌را میبینند ولکن سرشت هرنفسی‌قائد و راهبرآن میباشدیعنی‌ونتواند کسی‌خلاف‌طبع وسرشت خود کاریرا انجام دهد .　　۳- سرتومـادامی‌است که نزدیك مرد بـاشد زیرا سر سه نفر آشکار است .

حکایت

گفت آورده‌اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند واتّفاق کردند بر آنکه بوم را برخویشتن امیر کنند دراین محاورت خوضی میکردند زاغی ازدور پدید آمد یکی ازمرغان گفت توقّفی کنیم تا آن زاغ برسد دراینکار ازوی مشاورتی کنیم که اوهم ازماست وتا اعیان هرصنف یك کلمه نشوند آنرا اجماع کلّی نتوان شناخت چون زاغ برایشان پیوست صورت حال باوی بگفتند زاغ گفت اگر تمامی مرغان نامدار هلاك شدندی وطاووس وبازوغیره مفقود گشته واجب بودی که مرغان بی‌ملك روزگار گذاشتندی واضطرارمتابعت بوم واحتیاج بسیاست رأی اوبکرم ومروّت خویش راه داده نشدی که منظری کریه دارد ومخبری ناستوده و عقلی اندك و حمقی بسیار و خشمی غالب ورحمتی قاصر وبااینهمه ازجمال روز عالم افروز محجوب واز نور خورشید جهان آرای محروم ودشوارتر آنکه حدّت وتنگخوئی براحوال اومستولی است وتَهتُّك[1] وناسازگاری درافعال اوظاهر ازاندیشهٔ ناصواب درگذرید وکار برأی و خرد درضبط آرید وتدارك برقضیّت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت وبرای خویش مهمّی کفایت کرد مرغان پرسیدند که چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که درولایتی ازولایتهای پیلان امساك[2] باران اتّفاق افتاد چنانکه چشمها خشك شدو آبها بگل رسید پیلان ازرنج تشنگی پیش ملك خویش آمدند وبنالیدند ملك مثال داد تا ازبهر آب بهر جانب برفتند آخر چشمهٔ یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خوانندزهی قوی و آب بی پایان داشت وملك پیلان باجملگی لشکر وحشم بآب خورسوی

۱ــ تهتك : پرده دری . ۲ــ امساك : بازداشتن (کنایه ازخشك سالی است) .

آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابدّ ایشانرا از آسیب پیل زحمتی می‌باشد فی‌الجمله ازایشان بسیارمالیده و کوفته گشتند دیگر روزخرگوشان پیش ملك خویش رفتند و گفتند ملك میداند حال ماازرنج پیلان زودترتدارکی‌فرمایند که ساعت تاساعت بازآیند وباقی را زیر پا بسپرند.

ملك گفت هرکه درمیان شما کیاستی‌دارد باید حاضرشود تامشاورتی فرمایم که امضاء عزیمت پیش ازمشاورت ازاخلاق مقبلان خردمندورافتد یکی‌ازدهات[1] ایشان پیروزنام پیش‌رفت وملك‌اورا بغزارت[2] عقل ورزانت رأی‌شناختی و گفت‌اگر ملك‌مرا برسالت فرستد امینی‌را بمشاورت نامزدکند تاآنچه من گویم و کنم بعلم‌او باشد ملك گفت درسداد[3] وامانت وراستی ودیانت توشبهتی نیست ونتواند بود وما گفتارترا مصدق[4] میداریم و کردارترا بامضاء میرسانیم بمبارکی باید رفت وآنچه فراخورحال‌ومصلحت‌وقت‌باشد بجای‌آورد وببایددانست که رسول‌زبان‌ملك وعنوان ضمیر وترجمان دل اواست اگرازوی خردی ظاهر گردد واثر مرضی مشاهدت افتد برحسن‌اختیار و کمال مردشناسی پادشاه وی دلیل گیرند واگرسهوی وغفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد ودشمنان مجال وقیعت[5] یابند وحکما دراین‌باب تأکید ووصایت ازاین‌جهت کرده‌اند ومبالغه‌هارفته.

تَخَیَّرْ اِذا ماکُنتَ فِی‌الأمرِ مُرسِلاً فَمَبلَغُ آراءِ الرِّجالِ رَسولُها[6]

وبرفق ومجاملت ومواسات[7] و ملاطفت دست درکارکن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند واگرعنفی درمیان آرد ازغرض بازماند وکارهای گشاده

۱- دهات: زیرکان. ۲- غزارت: زیادی و کثرت.

۳- سداد: راست شدن وحق‌ودرست‌بودن.

۴- مصدق‌میداریم - درست‌میدانیم. ۵- وقیعت: جنگ.

۶- چون برای کاری رسولی فرستی بهترین آنهارا انتخاب کن زیرا نموداراندازهٔ رأیهای‌مردم رسول آنهااست. ۷- خ ب: مؤاتات.

ببندد واز آداب رسالت ورسوم سفارت یکی آنست که سخن برحدت شمشیر رانده آید وازسرعزّت ملك ونخوت پادشاهی رانده شود امّا دریدن ودوختن درمیان باشد وهرسخن راکه مطاع[1] ازتیزی اتّفاق افتد مقطع بنرمی ولطف رساند واگر مقطع[2] بدرشتی وخشونت رسیده باشد تشبیب[3] دیگری ازاستمالات نهاده آید تاقرار میان لطف وعنف[4] وتودّد[5] وتمرّد دست دهد هم جانب ناموس وجهانداری وشکوه پادشاهی مرعی ماند وهم غرض ازمخادعت[6] دشمن وادراك مراد بحصول پیوندد پس پیروز درشب بدان وقت که ماه نورچهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود وصحن زمین رابجمال چرخ آرای خویش مزیّن گردانیده روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا ازهلاکی خالی نماند اگرچه ازطرف ایشان قصدی نرود چه هرکه ماردردست گیرد اگرچه اورا نگزد باندك لعاب کزدهن وی برسد هلاك شود وخدمت ملوك را همین عیب است که اگرکسی سخت بسیار تحرّز واجب دارد واعتماد براماتت خویش مقرّر گرداند دشمنان اورا بتقبیح وبدگفتن درصورت خائنان فرانمایند وجان بسلامت نبرد حالی صواب آنست که بربالائی روم ورسالت ازدور گذارم همچنان کرد وملك پیلان راازدور آوازدادو گفت من فرستادهٔ ماهم وبررسول آنچه گوید ورساند حرجی نباشد وسخن او اگرچه بی محابا ودرشت بود مسموع باشد.

پیل پرسید که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هرکه فضل وقوّت خویش برضعیفان بپسندد وبدان مغرور گردد وخواهد که دیگران گرچه ازوی قویتر باشند دست گرانی[7] کند هرآینه قوت اوبرفضیحت وهلاك اودلیل کند وتوبدان که خود را بردیگرچهارپایان راجح می شناسی ودرغرور افتادهٔ وکاربدان رسید که قصد چشمهٔ

۱- مطلع : اول وابتداء وآغازسخن. ۲- مقطع : آخرسخن وپایان آن.

۳- تشبیب : شاعرقصیده خودراآراستن وجمال محبوب رادرعشق خود گفتن.

٤- عنف : شدت ودرشتی کردن. ٥ - تودد : دوستی.

٦- مخادعت : یکدیگررافریب دادن. ۷- دست گرانی : کنایه ازدرآویختن باکسی است.

کردی که بنام من معروفست ولشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی بدین رسالت
تراتنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیك نشستی وازاین اقدام اعراض نمودی فَبِها
و نِعم والاّ بیایم وچشمهات بر کنم وهرچه زارترت بکشم واگردراین پیغام بشك
میباشی این ساعت بیای که من درچشمه حاضرم تابیینی .

ملك پیلان را ازاین حدیث عجب آمد وسوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز
گفت قدری آب بخرطوم بر گیر وروی بشوی وسجده کن چو آسیب خرطوم او بآب
رسید حرکتی در آب پیدا آمد وپیلرا چنان نمود که ماه همی بجنبید بترسید وپیروزرا
گفت مگرماه بدان که من خرطوم در آب کردم ازجای بشد گفت آری زودسجده کن
فرمان برداری نمود وبپذرفت که بیش آنجانرود وپیلان رانگذارد که آنجابیایند .

واین مثل بدان آوردم تابدانید که درهرصنف ازشما زیرکی یافته شود که پیش
مهمّی تواند بازشد ودردفع خصمی سعی تواندپیوست وهمانا این اولیتر که وصمت
ملك بومان باحساب خویش راه دادن وبوم را مکروخدیعت بااین خصال نامحمود که
یاد کردم جمع است وهیچ عیب ملك راچون غدر وبی قولی نیست که ایشان سایه آفرید گار
عزاسمه اند درزمین وعالم بی آفتاب عدل ایشان نورندهد واحکام ایشان دردماء[1] و
فروج وجان ومال رعایا نافذباشد وهر که بپادشاه غدّار ووالی مکاّر مبتلا گردد بدو
آن رسد که بکبکنجیر[2] رسیدو خرگوش ازصلاح و کم آزاری گربهٔ زوره دار مرغان
پرسیدند که چگونه است آن :

حکایت

زاغ گفت کبکنجیری بامن همسایگی داشت ومیان ما بحکم مجاورت قواعد
مصادقت موکّد گشته بود ودراین میان اوراغیبتی افتاد ودراز کشید گمان بردم که مگر

۱ـ دماء : خونها .
۲ـ کبکنجیر : دراج .

هلاك شد پس از مدتی دراز خرگوشی بیامد و درمسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمه نکردم یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را درخانهٔ خود دید رنجور دل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن من است خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم [۱] اگر حقی داری ثابت کن جای از آن منست حجتهای شرعی دارم گفت لابد حاکمی باید عدل که سخن هردوجانب بشنود وبرمقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه‌ای هست متعبد [۲] وروزه‌دار است وشب وروز نماز کند هرگز خونی نریزد وایذای [۳] حیوانی جایز نبیند وافطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی ازاو عادلتر نیابیم نزدیك او رویم تا کار میان ما فصل کند هردوبدان راضی شدند و من برای نظاره براثر ایشان رفتم تا گربهٔ روزه‌دار را بینم وانصاف او دراین حکم مشاهده کنم چندانکه صائم الدّهر [۴] چشم بایشان افکند برپای بایستاد درمحراب وروی بقبله آورد خرگوش از آن نیك شگفتی نمود وتوقّف کرد تا از نماز فارغ شد تحیّتی بتواضع بگفت ودرخواست که میان ایشان حَکَم باشد فرمود که صورت حال باز گویند چون بشنید گفت پیری درمن اثری تمام کرده‌است و حواس خللی شایع پذرفته و گردش چرخ وحوادث دهر را این پیشه‌است جوانانرا پیر میکند وپیرانرا ناچیز .

كَذاكَ اللَّيالي وَ اَحداثُها يُجَدِّدْنَ لِلمَرءِ حالاً فَحالا
وَالدَّهرُ لايَبقي عَلي حِدْثانِهِ جَوْنُ السَّراةِ لَهُ جَدائِدُ اَربَعُ [۵]

نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم وپیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید

۱- صاحب قبضم : یعنی متصرفم . ۲- متعبد : عبادت کننده .
۳- ایذا : اذیت کردن. ٤- صائم الدهر: روزه‌دار درهمه عمر .
٥- شبها وحوادث آن برای مرد احوال تازه بتازه میآورند وروزگار در مقابل حوادث آن پایدار نیماند مانند سفیدپشتی که دراو خطوط چهارگانه‌است کنایه از گورخر که شکار آن دشوار است وخیلی خودرا حفظ وحراست میکند .

ثمرات آن در دین ودنیا قرّت عین[1] شما گردد واگر بروجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیك امانت ودیانت خویش معذور باشم فَقَدْ اَعْذَرَ مَنْ اَنْذَرَ[2] صواب آنست که هردو حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد. وطالب باطل مخذول[3] باید پنداشت اگرچه حکم بروفق مراد او رود واهل دنیا ازمتاع مال ودوستان این جهان هیچ مالك نگردد مگر کردار نیك که برای آخرت مدّخر[4] گرداند وعاقل باید که نهمت در کسب حطام دنیا نبندد وهمّت برطلب خیر باقی مقصور گرداند وعمروجاه گیتی را بمثل ابر تابستان ونزهت گلستانی ثبات شمرد

سال عمرت چه ده چه صد چه هزار کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند

اِنَّ النَّعیمَ وَ کُلُّ ما یُلْهی بِهِ یَوماً یَصیرُ اِلی بِلیً وَ نَفادِ[5]

وباید که منزلت مال در دل او بدرخت سنگ ریزه باشد چه اگر خرج کند بآخر رسد واگر ذخیره سازد میان او وسنگ تفاوتی نماند وصحبت زنان را چون قربت افعی پندارد که ازاو هیچ ایمن نتوان بود وبروفای وی کیسه نتوان دوخت وخاصّ وعامّ و دوروننزدیك عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد وهرچه درباب خویش نپسندد درحق دیگران روا ندارد ازاین نمط[6] دمدمه وافسون خواند تا باوالف گرفتند وایمن و فارغ بی تحرّز وتصوّن[7] پیشتر آمدند بیك حمله هردورا بگرفت وبکشت نتیجهٔ زهد واثر صلاح روزه دار چون دُخلهٔ[8] خبیث وطبع مکّار داشت براین حمله ظاهر گشت.

وکار بوم غدّار ونفاق اورا همین مزاج است ومعایت اوبینهایتست واینقدر که

۱- قرت عین : روشنائی چشم . ۲- همانا معذوراست کسی که انذاز کند یعنی موقعی که تبلیغ رسالت واداء وظیفه کرد دیگر معذور باشد .

۳- مخذول : خوارشد . ٤- مدخر : ذخیره کردن .

٥- همانا نعمتهای روزگار وهرچه که بدان مشغول می توان شد روزی است که کهنه وسپری میگردد.

٦- نمط :طریق وروش. ۷- تصون: خودداری.

۸- دخله بضم دال وسکون لام: نهان ودرون .

تقریر افتاد جرعه‌ایست ازدریائی وشعلهٔایست از دوزخی ومباداکه رأی شما براین اختیارقرار گیرد که افسرشاهی بدیدارناخوب و کردارناستودهٔاوملوّث گردد.

مرغان از آن کار بازجستند وعزیمت متابعت بوم فسخ کُردندوبوم متأسّف و متحیّر بماند وزاغ‌راگفت‌مرا آزرده کردی‌ومیان‌من‌وتووحشتی‌تازه گشت که‌روزگار آنراکهن نگرداند ونمیدانم ازجانب من این را موجبی بوده است یابرسبیل ابتداء چندین ملاطفت واجب‌داشتی وبدانکه اگردرختی ببرد ازبیخ‌اوشاخی‌جهد وبقرار اصل بازشود واگربشمشیرجراحتی‌افتدهم علاج‌پذیرد وپیکان که دردل کسی نشیند بمثل‌بیرون آوردن آن‌هم ممکن گردد وجراحت سخن هرگزعلاج نپذیرد وهرتیر که ازگشادزبان‌بردلی‌رسد برآوردن آن‌درامکان‌نیایدودردِ آن ابدالدّهر باقی‌ماند رُبَّ قَولٍ اَشَدُّ مِنْ صَوْلٍ[1] هر سوزیرا داروبست آتش راآب و زهر را تریاق وغم‌راصبر وعشقرا وصال و آتش‌حقدرا مادّه بینهایتست اگرهمهٔ دریاها بروی گذرد نمیرد ومیانِ ماوقوم تونهال‌عداوت چنان جای گرفت که بیخ‌اوبقعرثری[2] رسیدوشاخ اوازثریّا بگذشت.

رَسا اَصلُهُ تحتَ الثَّری وَ سَمابِهِ اِلَی النَّجمِ فَرعٌ لایَنالُ طَوِیلٌ[3]

این فصل بگفت‌وآزرده ونومیدبرفت وزاغ ازگفتهٔ خویش پشیمان‌گشت و اندیشید که نادانی کردم وبرای‌قوم خویش خصمان چیره اندوختم و بهیچگونه از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم وطایفه‌ای که ازمن‌تقدّم داشتند این‌غم نخوردنداگر چه معایب بوم شناختندی ومصالح این مفاوضت ازمن بهتر دانستندی لیکن درنتایج این سخن‌اندیشه کردند که فکرت‌من بدان نرسید ودشوارترآنکه

۱— چه بسا گفتاریکه سخت‌تر ازحمله باشد.

۲— ثری : خاک.

۳— ریشه آن‌درزیر کرهٔ خاک‌استوار گردید و شاخ بلندآن‌اورا به ستارهٔ ثریا رسانید که دست کسی بدان‌نمیرسد.

درمواجهه گفته شد ولاشك حقد[1] وکینهٔ آن زیادت باشد و خردمند اگرچه بقوّت خویش ثقتی دارد تعرّض عداوت جایز نشمرد وتکیه برعدّت[2] وشوکت خویش روا نبیند ونه هرکه تریاق[3] وانواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهرخوردن اقدام بنماید وهنر درنیکوفعلی است که بسخن نیکو آن مزیّت نتوان یافت برای آنکه اثر فعل نیك اگرچه از آن قاصر باشد در آخر کارها بآزمایش هرچه آراسته تر پیدا آید وباز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد تا کردنیها را بحسن عبارت بیاراید درچشم مردمان بحلاوت زبان برازد اماعاقبت بمذمت وندامت کشد من آن راجح سخن قاصر فعلم که درخواتم کار تأمّلی شافی نکردم والاّ ازاین سفاهت مستغنی بودم واگرخرد داشتمی نخست باکسی مشورت کردمی وپس ازاعمال فکرت وقرار عزیمت فصلی مرموز چنانکه ازعیب منزّه بودی بگفتمی که در مهمی بدین بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن ازخرد و کیاست دوراست وهرکه بی اشارت ناصحان در کارهاشروع کند اززمرهٔ شریران باشد وبنادانی منسوب شود چنانکه سید کاینات صلّی الله علیه و آله فرموده است : شِرارُ اُمّتی الوَحدانیُّ المُعجِبُ بِرأیِهِ المرائی بِعَمَلِهِ المُخاصِمُ بِحُجّتِهِ[4] ومن باری بی نیاز بودم از تعرّض این خصمی و کسب این دشمنی اَلمِکثارُ کَحاطِبِ اللّیلِ[5] ساعتی ازاین نوع عتاب کردو بپرید .

این بودمقدمات دشمنی میان ما وبوم که تقریر افتاد .

ملك گفت معلوم گشت و شناختن آن را فایده بود سخن اینکار افتتاح کن که پیش داریم وتدبیری اندیش که فراغ خاطر ما منتظم شود ونجات لشکر و آسایش

١- حقد : کینه وحسد . ٢- عدت : جمعیت ولشکر .

٣- تریاق : ضدزهر . ٤- بدترین امت من کسی است که منفرد به نفس باشدو برأی ونظرخود مغرور باشدودرعمل خود ریاکار باشد وبدلیل و برهان خودستیزه کننده باشد .

٥- زیاد گوماننده هیزم شکن درشب است .

رعیت را متضمن تواند بود.

گفت در این معنی ترك جنگ و کراهیت و قبول خراج و تحرز از جلاء[1] آنچه فراز آمده است باز نموده ام لیکن امیدوارم که بنوعی از حیلت فرجی باشد که بسیار کسان باصابت رأی بر کارها پیروز آمدند که بقوت و مکابره در امثال آن نتوان رسید چنانکه طایفهٔ گوسفند را از دست زاهد[2] بیرون کردند ملك پرسید که چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند ببرند پس یکتن از پیش در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا میآری دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوهٔ اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهد را باسگ صحبت نباشد و دست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد از این نسق[3] هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند.

واین مثل بدان آوردم تا مقرر گردد که بحیلت و مکر مار اپشت در کاری باید نهاد و آنگاه نصرت هر آینه روی بنماید و من خود در افدای اینکار خواهم کرد و چنان صواب می بینم که ملك در ملا[4] برمن خشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و بیرون کنند و در زیر درخت بیفکنند و ملك با تمامی لشکر برود فلان جای مقام فرماید و منتظر مد آن

۱-جلاء: ترك وطن کردن.
۲- خ ب: بمکر.
۳-نسق-روش و ترتیب.
٤-ملا: درحضور مردم وجمعیت.

باشد تامن ازمکر و حیله خویش بپردازم وبیایم ملک در باب او این مثال داد وبالشکر بدان موضع رفت که معیّن کرده بود و آن شب بومان باز آمدند زاغان را نیافتند واو را که چندان رنج برخود نهاده بود ودر کمین غدر نشسته هم ندیدند و اتفاق چشم ایشان بروی نیفتاد زاغ خون آلود بترسید که بومان باز گردند وسعی او باطل شود آهسته آهسته باخود می پیچید ونرم نرم مینالید بومی آواز او بشنید ملک راخبر داد ملک بابومی چند بسوی او رفت چون اورا بدید فرمود که ازاو بپرسید که تو کیستی و زاغان کجااند نام خودواز آن پدر بگفت و جواب داد که آنچه ازحدیث زاغان پرسیده می شود حال من دلیل است بر آنکه موضع اسرار ایشان نتوانم بود ملک گفت این وزیر ملک زاغانست معلوم باید کرد که این تهوّر[1] بااوبچه سبب رفته است .

زاغ گفت مخدوم راازمن بد گمانی آمد پرسید که بچه موجب ، زاغ گفت چون شما آنشب شبیخون کردید ملک مرا بخواند و گفت چه بینید در این واقعه من گفتم مارابالشکر بوم مقاومت نتواند بود که دلیری ایشان درجنگ زیادت است و قوّت و شوکت بیش دارند رأی آنستکه رسول فرستیم اگر مارابصلح اجابت کنند واگرنه در شهرها بپراکنیم که جنگ ایشان راصوابتر است وصلح مارالایقتر تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست راجز بتواضع دفع نتوان کردو نبینی که گیاه تر ازبادسخت بسلامت بجهدودرخترا اگرچه قوی شاخ باشد ومحکم بیخ ازپای بیفکند زاغان در خشم شدند ومرامتّهم گردانیدند که توبجانب بومان میل داری وملک ازنصیحت من اعراض نمودو مراعذابی فرمود ودرزعم ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند ملک بومان چون سخن زاغ بشنید یکیرا ازوزیران خود پرسید که در کاراین زاغ چه بینی گفت در کاراو بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچه زودتر روی زمین را از خبث او پاک باید کرد ودر آن عظیم راحتی است تاازمکائد[2] او فرح یابیم و زاغان مرگ اورا خللی شایع شمرند و گفته اند هر که فرصتی فائت گرداند هرگز بر آن قادر نگردد

۱-تهور: بی باکی. ۲-مکائد : کیدها وحیله ها.

و آنکه دشمن را ضعیف و تنها دید و خویشتن را از او باز نرهاند بیش مجال نیابد و هرگز در آن نرسد و دشمن چون از آن ورطه بجست قوّت گیرد و فرصت جوید و بلائی رساند زنهار تا ملك بسخن او التفات ننماید و افسون او را در گوش جای ندهد چه اعتماد بر دوستان نا آزموده از حزم دور است تا دشمن مکّار چه رسد قال النبی علیه السلام : ثِقْ بِالنّاس رُوَیداً[1] ملك وزیر دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نکنم که دشمن چون ضعیف بی عدّت بود اهل مروّت را بر او رحمت واجب باشد و عقلا دست گرفتن چنین کس بجان جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فرا جهانیان نمایند و زینهاری و هراسان را امان باید داد که اهلیت او ثابت و متعیّن باشد و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه[2] زن بازرگانرا دزد بر شوی مهربان کرد ملك پرسید که چون بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت دشمن روی و گران جان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه کاران
غمزه مانند آرزوی مضرّ — در کمینگاه طبع بیماران
بَیضاءُ یُعطیكَ القَضیبَ قَوامُها — وَ یُریكَ عَینَیها الغَزالُ الأحوَرُ[3]

شوی بروی عاشق و او از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی و ساعتی

---

۱ ـ اعتماد کن بمردم بآرامی و مرور زمان .

۲ ـ نسخه آقای قریب از جمله « چنانکه زن بازرگانی تا جمله « گفت آورده اند که زاهدی گاوی بخرید » ندارد .

۳ ـ سفید روئیکه ساقهای پای او ترا عصا عطا میکرد و نمودار میکرد برای تو چشمان آهوی احور و سفید درشت چشم را .

ازعمر بمراد اونزیستی اِنَّ المُعنَّی طالِبٌ لایَظفَرُ[۱] تاشبی دزدی درخانه ایشان رفت بازرگان درخواب بودزن ازدزد بترسیدودر کنارشوی رفت واورامحکم در کنار گرفت شوی بیدارشدو گفت این چه شفقت است وبکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته‌ام چون دزد رادید گفت ای شیرمرد مبارك قدم آنچه خواهی از مال بردار حلال کردم که بیمن قدم تواین نعمت یافتم، چون این حکایت بپرداخت ملك وزیر سیم راپرسید گفت آن اولیتر که اورازنده گذاری وبا اواِ نعام فرموده آید تادرخدمت ملك ابواب مناصحت مفتوح داردوعاقل دشمن راازهم جدا کردن ظفر شمرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل ونظام کارباشد چنانکه درخلاف دزد ودیوپارسامردرابود ، ملك پرسید که چون است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید وسوی خانه میرفت دزدی بدیددرعقب آمد تاگاو ببرد دیوی درصورت آدمی بااوهمراه شد دزدازاو پرسید که تو کیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تابفرصت اورابکشم وآنگاه گفت توحال خودبامن بگو جواب داد که من مردی عیّار پیشه‌ام میروم که گاواین زاهد بدزدم پس هردو برعقب زاهدرفتند شبانگاه بزاویه زاهدرسیدند زاهددرخانه رفت وگاو ببست وتیمار وعلف بداشت وباستراحتی پرداخت .

دزداندیشید که اگرپیش ازبردن گاو بکشتن او دیو دست دراز کندباشد که بیدار شودوبردن گاوممکن نگردد ،

دیو گفت اگردزد گاوبیرون برددرها بازشودوزاهدبیدار گردددزدرا گفت مهلتی ده تامن مردرابکشم آنگاه توگاو ببر ،

۱ــ رنج کشیده خواهان است ودست نمی یابد .

دزد گفت توقّف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو او را بکشی این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیواست ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد یشان بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون و مسلّم ماند چون این سخن بآخر رسید وزیر اول که بکشتن اشارت میکرد گفت:

من می‌بینم که این زاغ شمارا بمکر بفریفت و اکنون میخواهید که موضع حزم را ضایع گردانید تأکیدی مینمایم از خواب غفلت بیدار شوید و درعواقب اینکار تأمّلی شافی واجب دارید که خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات نمایند و باندك تملّقی نرم دلی درمیان آرند وازسر حقدهای[1] قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند وزود بر آشتی قرار دهند و ندانند:

صلح دشمن چو جنگ دوست بود.

و نادرتر آنکه از نادانی طرّار[2] بصره شمارا طرفهٔ بغداد مینماید و بدان درود گر ماند که بگفتار زن فریفته شد ملك گفت چگونه بود آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که درود گری بود بشهر سرندیب زنی داشت بوعده روبه بازی بعشق شیرشکاری روی چون تهمت اسلام در دل کافر و زلف چون خیال شرك در دل مؤمن والحق براو نیك شیفته و مفتون بودی و همسایه را باو معاشقتی بود واقربای او بگوش درود گر رسانیدند خواست که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارك کند زن را گفت بروستای میروم یك فرسنگ مسافت بیش نیست لیکن روزی چند توقّف خواهد بود توشه بساز زن در حال توشه مهیّا کرد و درود گر او را وداع کرد و برفت همانا

۱_ حقد های قدیم: کینه‌های گذشته.
۲_طرار: حیله گر.

زن معشوق‌را آگاه کرددرود گر بیگاهی‌ازرا نبهره[1] در آمدمعشوق وقوم‌رادید ساعتی
توقف کرد تابخوابگاه رفتند بیچاره‌درزیر تخت رفت تابقیه‌کار مشاهده‌کندوی‌را
خواب‌درربود ودرخواب پای‌اززیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم‌زن برپای اوفتاد
دانست که حال‌چیست معشوق رانرم نرم گفت که آواز بلندکن‌واز من بپرس که مرا
دوست‌داری یاشوی را چون بپرسید جواب دادکه بدین سؤال چه افتادی مرداز بیم
الحاح نمود گفت زنان‌را ازروی سهووغفلت یا ازبرای‌شبق‌وشهوت‌ازاین‌نوع حادثها
افتدوازهرجنس دوستان گزینند وبحسب ونسب‌ایشان التفات ننمایند وچون‌حاجت
نفس وقوّت‌شهوت کم شد نزدایشان‌همچودیگر بیگانگان‌باشندلیکن شوی بمنزلت
پدر ومحلّ برادر ومثابت[2] فرزنداست وهر گز برخوردارمبادزنی که شوی راهزاربار
ازنفس‌عزیزخویش گرامی‌تر نشمرد وجان‌وزندگانی‌برای فراغ وراحت او نخواهد.

وَجائِزَةٌ دَعوی المَحَبَّةِ وَالهَوی   وَاِنْ کانَ لایَخفی کَلامُ المُنافِقِ[3]

چون درودگر این فصل بشنود رقتی دردل او پیدا آمد وباخود گفت بزه‌کار
شدم در حق وی وبیهوده خود را در وبال خواستم افکند باری عیش ایشان منغص
نکنم همچنین درزیر تخت میبود تارایت شب‌نگون‌سارشد.

صبح آمد وعلامت مقصول بر کشید   وز آسمان‌شمامهٔ کافور بردمید
گوئی که‌دست‌دوست‌همی‌فوطه کبود   تا جایگاه ناف بعمداً فرودرید

مرد بیگانه بازگشت ودرودگر بیرون آمد وبرتخت بنشست وزن خود را در
خواب‌ساخته‌بودباآهستگی بیدار کرد وگفت‌اگرنه آزار تومرا حجاب بودی من آن
مرد را رنجور کردمی و عبرت دیگرناحفاظان گردانیدمی لیکن من چون دوستی
تودرحق خویش میدانم وشفقت ترا براحوال خود می‌شناسم اگرازاین‌نوع پریشانی

۱- نبهره : مخفی وپوشیده .   ۲- مثابت : مانند .

۳- وروا باشد دعوی محبت وعشق‌اگرچه سخن منافق مخفی نماند .

اندیشی ازوجه سهو باشد نه ازطریق عمد جانب دوستی تورعایت کردن ازواجبات باشد و آزرم وناموس تونگاهداشتن لازم آید دل قوی دار وهراس برخود راه مده ومرا بحل کن که در باب توچیزها اندیشه کرده بودم وازهر نوع بدگمانی داشته و زن هم حلمی درمیان آورد وازجانبین صلحی تمام پیدا آمد واین مثل بدان آوردم تاهمچو درود گرفریفته نشوید ومعاینه خویش را بزرق وشعوذهٔ اوفرونگذارید .

در دهان دار تا بود خندان　　　چون گرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود　　　چون تومرهم نهی ندارد سود

وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را ازناصحان گرداند وبتلطف درمعرض محرمیّت آید وچون براسرار وقوف یافت وفرصت مهیّا بدید بایقان وبصیرت دست بکار کند وهرزخم که زند چون برق بی‌حجاب باشد وچون قضا بی خطا رود ومن زاغان را آزموده بودم واندازهٔ دور بینی وکیاست ایشان بدانسته تااین ملعون را بدیدم وسخن اوبشنودم روشنی رأی ایشان مقرّر گشت ملك بومان باشارت اوالتفات نکرد وبفرمود تا زاغ را عزیزو مکرّم ومرفّه ومحترم داشتند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگرزاغ را نمی کشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید وازمکراوایمن مشوید که موجب آمدن اوجزمفسدت کارما نیست ملك ازاستماع آن نصیحت امتناع نمودو سخن آن مشیربی نظیررا خوارداشت وزاغ بخدمت اوبحرمتی هرچه تمامترمیزیست وبایاران واکفاء[1] رفقی تمام میکرد وهرروزمحلّ اودردل ملك واتباع اوشریفترمی‌شد وثقت رعیت وپادشاه بکمال مناصحت اومی‌افزود ودرهمه معانی اورا محرم میشمرد روزی درمحفل عام گفت ملك زاغان مرا بی‌موجبی بیازرد چگونه مراخواب وخور مهیّا شود تا کینهٔ خویش ازه او نخواهم که گفته‌اند : اَلمُکافاةُ فِی الطَّبیعَةِ واجِبَةٌ.[2] ودر

۱ـ اکفاء : همسران .　　　۲ـ مکافات وانتقام درطبیعت واجب است .

ادراك این آرزو بسی تأمّل کردم وبحقیقت بشناختم که تامن صورت وهیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید واز علما شنوده‌ام که چون مظلومی در دست خصمی جابر افتد دل بمرگ بنهد وخویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد وهردعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد اگررأی ملك بیند بفرماید تامرا بسوزند تادر وقت که گرمی آتش بمن برسد از باری عزّ اسمه بخواهم تامرا بوم گرداند تا مگر بدان وسیلت بر آن ستمکار دست یابم واین دل بریان بدان تشفّی[1] حاصل آرم ودر اینمجمع آن بوم که بکشتن او اشارت میکرد حاضر بود و گفت :

گرچو نرگس نیستی شوخ وچولاله تیره دل

پس دوروی وده زبان همچون گل سوسن مباش

راست مزاج تو ای مکاّر درجمال ظاهر وقبح باطن همچو شراب خسروانیست نیکو رنگ وخوشبوی که زهر در او افکنده باشد واگر جثهٔ پلید وشخص خبیث ترا بارها بسوزانند وبادها بر آن برانند گوهر ناپاك تو از قرار اصل نگردد وخبث ضمیر و کژی عقیدت تو نه بآب پاك شود ونه بآتش بسوزد وبا جوهر تو میگردد هر گونه باشی ودر هر صورت که آئی واگر ذات خسیس تو سیمرغ وطاووس گردد میل تو از مودّت زاغان نگردد همچنان که آن موش که آفتاب و ابر وباد وکوه را بر وی بشوهری عرضه کردند دست ردّ بر سینهٔ همه نهاد وآب سرد برروی همه بریخت وموش را که ازجنس او بود برگرفت ملك پرسید که چونست آن :

حکایت

گفت آورده‌اند زاهدی مستجاب الدعوة برلب جوئی نشسته بود غلیواج موش بچه افکند پیش او زاهد را بر او شفقت آمد برداشت ودر برگی بپیچید تا بخانه برد

۱-تشفي: شفا خواستن .

وباز اندیشید که اهل خانه را ازوی رنجی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی اورا دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه زد وسایهٔ زلفش دود ازخرمن ماه بر آورد.

اَضَرَّتْ بِضَوْءِ البَدْرِ وَالبَدْرُ طالِعٌ
وَقامَتْ مَقامَ الشَّمسِ لَمّا تَغَيَّبا[1]

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمود که تربیت دارد مرید در تعهّد دختر تلطّف نمود چون بال کشید وازایّام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر کرا که خواهی اختیار کن تا ترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادر ودانا خواهم که انواع قوّت وشوکت اورا حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب را گفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکلست میخواهم که درحکم تو باشد کز من شوی توانا خواسته است و آفتاب جواب داد که من ترا ازخود قویتر نشان دهم که نورمرا بپوشاند و آن ابراست که نورمرا بپوشاند وعالمیان را ازجمال چهرهٔ من محجوب گرداند زاهد نزدیك ابر آمد وهمان فصل بگفت ابر گفت باد ازمن قویتراست ومرا بهرجانب که خواهد ببرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز بنزدیك باد رفت وفصل سابق باز گفت باد گفت قوّت تمام کوه راست که مرا سبکبار وخاکسار نام کرده است ودولت وحرکت مارا درلباس منقصت بازمینماید واو ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است واثر زورمن دروی کم عملتر از آواز نرم است در گوش کر، زاهد این غم وشادی با کوه بگفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع او برخاطر نتوانم گذرانید.

دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد اورا برموش عرضه کرد جواب داد که جفت من ازجنس من تواند بود دختر گفت زاهد دعا کند تا من موش شوم زاهد

۱- زبان میرسانید بروشنائی ماه شب چهارده درحالیکه ماه طالع شده بود وقائم مقام آفتاب بود درموقعیکه آفتاب غروب میکرد.

دست برداشت وازحق تعالی بخواست تااورا موش گرداند باجابت پیوست واورا بموش داد ومثل توهمین است وکار توای مکارغدّار همین مزاج دارد.

منافقی چه کنی مار باش یا ماهی بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن

فیما انتحیت مغبة الانجاح والصدق مَلَکه علیك تنل به[1]

ملك بومان چنانکه رسم بیدولتان است این نصایح نشنود زاغ برای ایشان هرروز حکایتی دلگشای ومثلی غریب می آوردی وبنوعی درمحرمیّت خویش می افزود تابرغوامض[2] اسرار وبواطن اخبارایشان وقوف یافت ناگاه فروموليد[3] ونزدیك زاغان بازرفت ملك چون اورا بدید گفت ماورائك یاعصام گفت:

والدّهر منقاد لامرك خاضع[4] ابشر بما تهوی فجدّك طائع

بدولت ملك آنچه بایست بپرداختم کاررا بایدبود وملکان بسیار کارها بحیلت بسربرند گفت ازاشارت توگذر نیست صورت مصلت بازنمای تامثال داده آید.

گفت تمامی بومان بفلان کوهند وروزها درغاری جمله میشوند واگراتفاق افتد هلاك ایشان زودمیسر شود ودر آن نزدیکی هیزم خشك بسیاراست ملك بزاغان بفرماید تاقدری از آن نقل کنند وبدرغار بنهندودررخت شبانان که در آن کوه گوسپند چرانند آتش باشد من فروغی بیارم وبرهیزم نهم ملك مثال دهد تازاغان آنرا بپرحرکت دهند چون آتش بگرفت هر که ازبومان بیرون آیدبسوزد وهر که بماند ازدودبمیرد هم براین ترتیب که اوصواب دید پیش این مهم باز شدند وتمامی بومان بدین حیلت سوختند وزاغانرا فتوحی تمام بر آمد وهمه شاد کام باز گشتند وملك ولشکر درمساعی حمیده ومآثرمرضیهٔ آن زاغ غلو کردند واوملك را دعاهای خوب میگفت ودراثنای

۱- راستی را برخود مسلطدار تابوسیله آن بهرچه آهنك نمائی بفائده و عاقبت پیروزی نائل وکامیاب شوی.

۲- غوامض: مشکلات.

۳- فرومولید: خزیدن وباز گردیدن.

٤- مژده باد ترا باآچه میخواهی که بخت تو مطیع است وروزگار بامرتو فرمان بردار ومتواضع است.

آن بر زبان راند که هرچه از این معنی دست دهد بفرّ دولت ملك باشد ومن مخایل[۱] این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران چنان قصدی پیوستند که بمغافصه[۲] شبیخون روا داشتند روزی ملك در اثنای محاورت اورا پرسید که مدّتی دراز صبر چگونه ممکن شد در مجاورت بوم که اخیار در صحبت اشرار کم توانند بود و کریم از دیدار لئیم گریزان باشد گفت همچنین است که رأی ملك میفرماید لیکن عاقل برای رضای مخدوم از شداید تجنّب ننماید وهر محنت که اورا پیش آید اورا چون یار دلخواه در بر گیرد وصاحب همّت ثابت قدم بهر ناکامی ومشقّت درمقام اندوه وضجرت در اضطراب نیفتد.

وَلَقَدْ عَلِمتُ فَلا مُحالَةَ اَنَّنی لِلحادِثاتِ فَهَلْ تَرانی اَجزَع[۳]

وهر کجا کاری بزرگ ومهمّی نازك حادث گشت ودر آن نفس وولایت ملك در خطر گشت اگر فواتح آن از برای دفع خصم تواضعی رود چون مقرر شد که عواقب آن بفتح مقرون خواهد شد نزد خردمند وزنی ندارد قال النّبی علیه السلام: مَلاكُ العَمَلِ خَواتِمُه[۴]

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز فردا کند اندر دهن تو شکر فتح

ملك گفت از دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت درمیان ایشان هیچ زیرکی ندیدم الاّ آنکه بکشتن من اشارت میکرد وایشان نصایح اورا به سمع قبول اصغا[۵] ننمودند و اینقدر تأمّل نکردند که من درمیان ایشان غریب ودر قوم خویش منزلت شریف وببخردی موسوم بودم بناگاه مکری اندیشم نه بعقل خویش اینقدر بدانستند ونه از ناصحان قبول کردند ونه اسرار خود بمن پوشانیدند که پادشاهان را در تحصین[۶] خزائن اسرار احتیاطی هرچه تمامتر واجب است خاصّه از دوستان نومید تا بدشمنان هراسان چه رسد.

ملك گفت موجب هلاك بوم مرا بغی[۷] او مینماید وضعف رأی گفت همچنین است که

۱ــ مخائل : علامت‌ها.

۲ــ مغافصه : ناگهان حمله کردن.

۳ــ بیقین دانسته‌ام که من خواهی نخواهی درمعرض حوادث ناگوار هستم دراین صورت آیا مرا بیتاب وقرین اضطراب بینی.

۴ــ ملاك ومعیار کارها عاقبت آنها است.

۵ــ اصغا : گوش دادن.

۶ــ تحصین : حفظ کردن واستوار نمودن.

۷ــ بغی : ظلم.

ملك میفرماید و کم کسی باشد که ظفریابد ودرطبع او بغی پیدا نیاید ودرصحبت زنان حریص باشد ورسوا نگردد ودرخوردن طعام زیادتی نماید وبیمار نشود وبوزیران رکیك رأی ثقت افزاید وبسلامت ماند ملك گفت صعب مشقّتی تحمّل کردی ودشمنان رابخلاف مراد تواضع نمودی گفت هر که رنجی کشد که دراو نفعی طمع دارد نخست دست ازجان بشوید ودل ازسر بر گیرد آنگاه قدم در آنکار نهد.

اینت بی‌همّت شگرفی کو برون ناید زجان

وینت بی‌دولت سواری کو برون ناید ز تن

وبه‌سمع ملك رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملك گفت که چگونه است آن:

حکایت

گفت آورده‌اند که پیری درماری اثر کرد وضعفی شامل بدوراه یافت چنانکه ازشکار بماند درکارخویش متحیّر گشت که نه بی‌قوت زندگانی میتوانست کرد ونه بی‌قوّت شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی‌را بازنتوان آوردن وکاشکی پیری نیز پایدار بودی.

فَلَیتَ الشَّیبَ اِذْ وافی وَفی بی وَلَم یَرْحَلْ لِتَوْدیعی المَطایا[1]

وازز مانه وفاطمع نبایدداشتن وهیچ خردمند خاطربدان مشغول نگرداند که در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجهٔ آن سودای محترق باشد.

وَمُکَلِّفُ الأَیّامِ ضِدَّ طِباعِها مُتَطَلِّبٌ فی الماءِ جَذْوَةَ نارِ

۱- ای کاش پیری چون‌واردمیشد برمن وفامیکرد وبرای‌وداع من شتران بارکش رحلت نمیکردند.

فَاِذا رَجَوْتَ المُستَحیلَ فَاِنَّما تَبنِی الرَّجاءَ عَلی شَفیرِ هارِ[1]

گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل از مهمّات است اکنون مرا از سرفضول بباید برخواست و بنای کارخود بکم آزاری نهاد و از مذلّتی که درراه افتد روی نتافت که احوال دنیا میان سرّاء و ضرّاء مشترك است.

وَ اِنَّ عَوائِدَ الاَیّامِ فیها کَما انهاضَتْ بِوادیها الجِبال[2]

آنگاه در کنار چشمهٔ که دراو غوکان بسیار بودند وملکی کامگار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناك می بینم موجب چیست گفت بغم خوردن ازمن سزاوارترکیست که مادهٔ حیات من از شکارغوك بود وامروزمرا ابتلائی آمده است که اگر یکی ازایشان بگیرم نگه نتوانم داشت آن غوك برفت و ملك خویش را بدان بشارت داد. ملك ازمار پرسید بچه سبب این بلا برتو نازل گشت گفت قصد غوك کردم و از پیش من بگریخت وخویشتن درخانهٔ زاهدی افکند ومن دراثراو برفتم خانه تاریك بود وپسرزاهد حاضر آسیب من بانگشت اورسید پنداشتم غوکست هم در آن گرمی دندانی بدوفرو بردم برجای سرد شد زاهد ازسوزفرزند برعقب من میدوید ومیگفت ازخدای تعالی میخواهم تاترا ذلیل کند ومرکب ملك غوکان شوی والبتّه غوك نتوانی خورد مگر آنکه ملك برتو صدقه کند اکنون بضرورت اینجا آمدم تاملك برمن نشیند ومن بحکم ازلی راضی باشم ملك غوکان را این باب موافق آمد وخودرا در آن شرفی ومنقبتی می شناخت وعزّی وفخری صورت میکرد بروی می نشست وبر آن مباهات مینمود چون یکچندی بگذشت مار گفت زندگانی ملك درازباد مرا قوتی باید که بدان زنده مانم واین خدمت بسر برم گفت

۱- آنکه روزگار را برخلاف سرشت آن مجبور سازد مانند کسی است که در آب پارهٔ آتش طلبد پس چون بامر و کارمحال امیدوار بودی یقین دان که امیدخودرا برلب وادی بی ثبات بنیان گذاردهٔ.

۲- همانا فوائد روزگار از حوادث مصون نیست چنانکه کوههای سخت نیز دراثرحوادث دروادیها فروریزد.

همچنین است و هرروز او را دوغوك موظّف گشت آنرا خوردی و بدان روزگار گذرانیدی وبحکم آنکه دراین تواضع منفعتی میشناخت آن‌را مذلّت نشمرد وصبر کردن من همین مزاج داشت که هلاك دشمن وصلاح عشیرت[1] وثبات ملك ودولت را متضمّن بود ونیز دشمن را برفق ومدارا زودتر مستأصل توان کرد که بجنگ ومکابره وازاینجا گفته‌اند که اندك خرد به‌ازمردی بسیار که یکتن اگرچه توانا ودلیر باشد ودرمصاف رودده تن راتاغایت بیست را بیش نتواند زد امامرددانا بیك فکرت ملکی پریشان کند ولشکرگران را برهم زند آتش باقوّت وحدت خویش اگربردرختی افتد اینقدر تواندسوخت که برروی زمین باشد و آب بالطف ونرمی خویش هردرختی راکه از آن بزرگتروقویتر نباشداز بیخ براندازدو قالَ النّبیّ علیه السلام: مادَخَلَ الرِّفقُ فی شَیءٍ اِلاّ زانَهُ وَمادَخَلَ الخُرقُ فی شَیءٍ اِلاّ شانَهُ[2] وچهارچیز است که اندك آن رابسیار باید پنداشت آتش وبیماری ودشمن ووام واینکار باصابت رأی وفرّ دولت ملك نظام گرفت.

برد تیغت ز حادثات شکوه داد رایت بحادثات سکون

وگفته‌اند اگر دوتن در طلب مهمّی ایستند مظفر آنکس شود که بمروّت مخصوص است واگر درمروّت برابرباشند آنکه صاحب عزیمت باشد واگر در آن مساواتی افتد آنکه یارو معین بسیاردارد واگردر آن تفاوتی نباشد آنکه بسعادت بخت وقوت ذات راجح است.

پیش سپاه تست زبخت توپیشرو بربام ملك تست زعدل توپاسبان

وحکما گفته‌اند هر که باپادشاه باحزم ودانا که‌از بَطَر نصرت ایمن باشد و از دهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده

۱ـ عشیرت: قوم وقبیله. ۲ـ نرمی ونیکخوئی داخل درچیزی نشد مگر آنکه اورا زینت نمود ودرشتخوئی داخل درچیزی نشد مگرآنکه آنرا معیوب گردانید.

باشد وزندگانی رابوحشت ازپیش‌رانده‌خاصه ملکی که ازدقایق وغوامض مهمّات هیچ چیزبروی پوشیده نگردد و موضع شتاب ودرنگ و درستی ونرمی‌وخشم و رضااندرآن بروی مشتبه‌نشود ومصالح امروز وفردا ومناظم حال ومآل درفاتحت کارها میشناسد ووجوه تدارك آن می‌بیندبهیچوقت‌نه جانب حلم‌واستمالت‌نامرعی دارد ونه‌ناموس‌بأس وسیاست را مهمل گذارد .

تَمازَجَ فیهِ الحِلمُ وَالبَأسُ مِثلَ ما
تَمازَجَ صَوبَ الغادیاتِ عُقارُ[۱]

وامروزهیچ پادشاه رادرحفظ ممالك و ضبط مسالك آن اثر نیست که پیش حزم وعزم ملك میسّر میشود ودر تربیت خدمتکاران و اصطناع مردمان چندین لطایف‌عواطف وبدایع عوارف‌بجای تواند آورد که تلقین‌دولت وهدایت‌وسعادت‌رأی ملك میفرماید ومثلانفس‌عزیزوجان‌شیرین فدای بندگان میکند .

کُلٌّ یُریدُ رِجالَهُ لِحَیاتِهِ یامَن‌یُریدُ حَیاتَهُ لِرِجالِهِ[۲]

ملك گفت کفایت این مهم وبرافتادن خصمان ببرکات رأی ومیامن اخلاص ومناصحت‌توبود .

فَعادَتْ بِكَ الأَیّامُ زُهراً کَأَنَّما
جَلا الدَّهرُ مِنها عَن خُدودِ الکَواعِبِ[۳]

ودرکارها اعتماد برتو کرده‌ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است وهر که زمام‌مصالح بوزیری‌ناصح سپارد هرگزدست‌ناکامی بدامن اقبال‌اونرسد وپای

۱- بردباری وخشم دروی بیکدیگرآمیخته است چنانکه شراب باباران بامداد بهم بیامیزد .
۲- هرکس مردان خود را برای زندگانی خود خواهد ایکه حیات وزندگانی خودرا برای مردان خود خواهی .
۳روزگار بوجود تودرخشان گردید چنانکه گوئی ازگونه‌های دختران نار پستان ظاهر وآشکار گشته .

حوادث ساحت سعادت او نسپرد .

بهرچه روی نهم یا بهرچه رأی کنم   قویست دست مرا تا تو دست یار منی

ومعجب ترین کارها از خرد تو آن بود که مدتی در خانهٔ دشمن بماندی وانواع مذلت دیدی و برخلاف مراد هرچیزی شنودی و از تو هیچ کلمه‌ای نرفت که در آن عیبی گرفتندی وموجب نفرت و بدگمانی گشتی .

گفت اقتداء من درهمه ابواب برمحاسن ومکارم عادات ملك بود وبقدر دانش خود از خصال وی اقتباس کرده‌ام ومآثر ملکانهٔ اورا اِمام وپیشوا وقبله نموده وحصول اغراض و نجح مراد در متابعت رسوم ستودهٔ او شناخته که ملك را بحمدالله ومَنِّهِ اصالت رأی واصابت تدبیر باشکوه وهیبت وشجاعت جمع است .

اَضافَ اِلَی التَّدْبیرِ فَضْلَ شَجاعَةٍ   وَلا عَزْمَ اِلاّ لِلشُّجاعِ المُدَبِّرِ [۱]

ملك گفت ازخدمتکاران درگاه ترا چنان یافتم که لطف گفتار تو با جمال کردار تو مقرون بود وبثبات عزم ونفاذ حزم مهمّی بدین بزرگی بکفایت رسانیدی ایزد تعالی بیمن نقیبت [۲] تو ما را این نصرت روزی کرد که در آن غصّه نه حلاوت شراب وطعام یافته میشد ونه لذّت خواب وخورچه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گشت تا ازوی نرهد شب از روز وپای از سر وکفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند که تا بیمار را صحت کامل نیاید ازخوردنی مزه نیابد وحمّال تا بار گران از گردن ننهد نیاساید ومردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینهٔ او نیارامد اکنون بازباید گفت که سیرت ملك ایشان چگونه بود .

گفت بنای کار او برقاعدهٔ خویشتن بینی وفخر وکبر بود نه درموضع وبااینهمه عجزی ظاهر و ضعفی غالب وازفضیلت رأی راست محروم وتمامی اتباع او ازجنس او

۱- فضیلت شجاعت را برتدبیر بیفزود وعزم واراده محکم از آن شجاع مدبر است .

۲- نقیبت : نفس .

مگر آن یکتن که بکشتن من اشارت می کرد ملك گفت که کدام خصلت اودرچشم توبهتر آمد که دلالت عقل او برتوروشن شد گفت اوّل رأی کشتن من و دیگر آنکه نصیحت ازمخدوم باز نگرفت اگرچه میدانست که مؤافق نخواهد بود وسخنی نرم وحدیثی گرم میگفت وجانب تعظیم ملك را هرچه بسزاتر رعایت کردی واگردر افعال وی خطائی دیدی تنبیه درعبارتی هرچه نیکوتر باز راندی که سراسر بربیان امثال وتعریضات نغز شیرین مشتمل بودی ومعایب دیگران در اثنای حکایت مقرّر میگردانیدی تاملك سهوهای خود را در ضمن آن شناختی و بهانه نیافتی که او را بدان مؤاخذت نمودی و روزی شنودم که ملك را میگفت جهانداری را منزلتی شریف ودرجتی عالیست و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز باتّفاق نیك ومساعدت سعادت بدست نیاید وچون میسرشد آنرا عزیز باید داشت ودرضبط آن‌مبالغت باید نمودوحالی بصواب آن لایقتر که درکارها غفلت کم رود و مهمّات‌را خوارداشته‌نباید که بقای‌ملك‌واستقامت‌دولت جز بحزمی کامل‌وعزمی شامل‌ورأی‌راست وشمشیرتیزممکن نگردد لیکن به سخن او التفاتی نرفت و نصیحت او مقبول نشد تا همه زیروزبرشدند وایشانرا ازعقل اوفایده‌ای نشد ونه اوبخرد وحصافت خویش از آن‌بلافرج یافت‌راست گفته‌اند: وَلاَ اَمرَ لِلمَعصِی اِلاّ مُضَیَّعاً[1]. وامیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام‌میفرماید: لارَأیَ لِمَن لایُطاع[2]. اینست‌داستان‌حذرازمکامن[3] غدرو مکائد دشمن اگرچه تضرّع وتذلّل رود که زاغی‌تنها با عجزوضعف خویش خصمان قوی ودشمنان انبوه را بتوانست مالید بسبب رکاکت رأی وقلّت فهم ایشان و اِلاّ هرگز بدان مراد نرسیدندی وآن ظفردرخواب‌ندیدندی وخردمند باید که دراین معانی بچشم عبرت نگرد واین امثال را بگوش خرد شنود وحقیقت بشناسد که بر

۱ـ کسی که‌ازاواطاعت نمیشودفرمانش‌ضایع میگردد .

۲ـ رأیی‌نیست برای کسیکه فرمان برده نشود .

۱ـ مکامن : نهان‌شد نگاهها .

دشمن اعتماد نشاید کرد وخصم را نباید خوار داشت اگرچه ضعیف باشد، کاندر سر روزگار بیدادیها است.

قَدِّرْ لِرِجلِكَ قَبلَ الخَطوِ مَوْضِعَها

فَمَنْ عَلا زَلَقاً عَن غِرَّةٍ زَلَجا[1]

ودوستان گزیده ومعینان شایسته بدست آوردن نافعتر ذخیرتی ومربحتر[2] تجارتی باید دانست و اگر کسی را هر دوطرف ممکن شود هم دوستانرا عزیز توان داشت وهم ازدشمنان مکّار ومخالفان غدّار دامن درتواند چید بکمال مراد ونهایت آرزو برسد وسعادت دوجهانی بیابد والله ولیّ التّوفیق.

D. Mahd
1-6-77

۱- پیش از گام گذاردن جای پای خود را اندازه گیر چه کسیکه بدون توجه بر زمین لغزنده برآید بلغزد ودرافتد.

۲- مربحتر: سودمندتر.

باب القرد والسلحفاة

رای گفت برهمن را که شنودم داستان تصوّن ازخداع دشمن وتوقّی[۱] ازنفاق خصم وفرط تجنّب وکمال تحرّز کز آن واجبست ،اکنون بیان کن مثل آن کس که درکسب چیزی جدّ نماید وپس از ادراك نهمت غفلت برزد تا ضایع شود ، برهمن گفت کسب آسانتر ازنگاهداشتن چه بسیار نفائس[۲] باتّفاق نیك ومساعدت روزگار بی‌سعی واهتمام حاصل آید امّا حفظ آن جزبرأیهای ثاقب[۳] وتدبیرهای صائب صورت نبندد وهر که درمیدان خرد پیاده باشد وازپیرایهٔ حزم عاطل مکتسب اوزود در حیّز تفرقه‌افتد و دردست او جزحسرت وندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی‌جهدی زیادت بوزینه را در دام کشید واز کم خردی وغفلت بر باد داد رای پرسید که چگونه‌است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که درجزیره‌ای بوزینگان بسیار بودند وملکی داشتند با مهابت وافر وسیاست دائر[۴] وفرمانی نافذ و عدلی شامل چون ایّام جوانی که بهار عمروموسم کامرانیست بگذشت وضعف پیری در اطراف اوپیدا آمد واثرخویش در قوّت ونور بصر اوشایع گردانید .

۱ـ توقی وتصون : هردو بمعنای خود داری وخود نگاهداشتن است .

۲ـ نفائس : گران بهاء .

۳ـ ثاقب : روشن ورسا .

۴ـ دائر: شامل و کهنه .

اِنَّ الزَّمان اِذا تَتابَعَ خَطوُهُ سَبَقَ الطَّلوبَ وَ اَدرَكَ المَطلُوبا[۱]

وعادت زمانه خودهمین است طراوت‌جوانی را بذُبول پیری بدل میکند و ذُلّ درویشی را بعزّ توانگری‌استیلا میدهد.

شَبابٌ وَ شَیبٌ وَ افتِقارٌ وَ ثَروَةٌ وَ لِلّهِ هذاالدَّهرُ کَیفَ تَرَدَّدا[۲]

خویشتن را درلباس عروسان برجهانیان عرضه میکند و آرایش ظاهررا مدد غرور بیخردان کرده است ونمایش بی‌اصل را مایهٔ فریب حریصان گردانیده‌همگنان دردام آفت اومی‌افتند واسیرهوا ومراد او می‌شوند واز خبث باطن ومکر خلقتش غافل واز دنائت طبع وسستی عهدش‌بیخبر.

هست چون مار کرزه دولت دهر نرم ورنگین برون‌ودرون پرزهر

در غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال گنج اندیش

وخردمند بدین معانی التفات ننماید و دلدر طلب جاه فانی نبندد و روی بکسب خیرباقی آرد که جاه وعمردنیا پایدارنتواند بود واگرازمال چیزی بدست آرد هم بر آن گونه بباید گذاشت تا سگان دندان تیز کرده بگویند که میراث حلال است.

چیست دنیا وخلق واستظهار خاکدنی پرازسگ‌ومردار

بهریك خامش اینهمه فریاد بهریك خاك توده اینهمه‌باد

هست مهر زمانه پرکینه سیر دارد میان لوزینه

درجمله ذکر پیری وضعف حال اوفاش وحشمت ملك‌وهیبت او ونقصانی‌فاحش یافت از اقرباء او جوانی تازه رسیده که آثارسعادت درناصیهٔ[۳] اوپیدا بود ومخائل[٤]

۱- همانا روزگار چون پیاپی گام نهد برطلب کننده پیش دستی گیرد وبمطلوب خود برسد.

۲-جوانی وپیری، نیازمندی‌و توانگری. خدا را این روزگار چگونه رفت وآمد میکند.

۳- ناصیه : پشیمانی.

٤- مخائل : علامتها.

اقبال ودولت درحرکات وسکنات اوظاهر واستحقاق اودررتبت پادشاهی معلوم و استقبال اومنزلت جهانداری را مقرّر .

حَدَثٌ يُوَقِّرُهُ الحِجى فَكَأَنَّهُ ... أَخَذَ الوَقارَ مِنَ المَشيبِ الكامِلِ [1]

وبدقائق حیلت گرد استمالت لشکر وتألّف [2] رعیّت برآمد تادوستی او در ضمائر [3] قرار گرفت وپیر فرتوت راازمیان کاربیرون آوردندوزمام ملك بدوسپردند بیچاره باضطرار رخت بطرفی ازساحل دریا کشید که آنجا بیشهٔ انبوه بود ودرختی انجیر برگزید وبقوتی که ازثمرت آن حاصل آمد قانع گشت وتوشهٔ راه آخرت بتوبت و انابت میساخت وبضاعت بطاعت وعبادت پیوست گردانیدودرزیر آن درخت سنگ پشتی بود وبسایهٔ آن درخت استراحتی طلبیدی .

روزی بوزینه انجیری میچید ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسید لذّتی یافت ونشاطی دروی پدید آمد هرساعت بدان هوس دیگری بینداختی وبآواز آن تلذّذی [4] نمودی ، سنگ پشت آن میخورد و صورت می بست که او آن از بهر آدمی اندازد و آن شفقت درحق او واجب میدارد اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت میکند اگر وسیلت مودّت بدان پیوندد پوشیده نماند که ازچه نوع اکرام فرماید ، بوزینه را آواز داد وصحبت خویش براوعرض کرد جوابی نیکو شنید وهریکی را میلی بکمال افتاد ومثلاً چون یك جان بودند دردوتن ویکدل در دو سینه مِثلُ المُصافاةِ بَينَ الماءِ وَالرّاحِ [5] . هم وحشت غربت از دل بوزینه کم شد وهم سنگ پشت بمحبّت اومستظهر گشت .

وَإِنَّ شِفاءَ النَّفسِ لَو تَستَطيعُهُ ... حَبيبٌ مُؤاتٍ أَو شَبابٌ مُراجِعُ [6]

۱- جوانی که خرد اورا سنگین و باوقار میکرد گوئی که وقاررا ازپیر کامل گرفته بود (مراد ازپیر مرشد کامل است) .
۲- تألف : انس گرفتن .
۳- ضمائر : دلها . درونیها . پنهانیها .
۴- تلذذ : لذت بردن .
۵- مانند صفا ویگانگی میان آب وشراب .
۶- همانا اگرقادر بشفا ودرمان نفس باشی آن دوست سازگار یاجوانی باز گردنده است

وهر روز دوستی دردل ایشان زیادت رونق میگرفت چنانکه بوزینه بیش ذکرملك و ولایت نکرد و سنگ پشت ترك اهل ومسکن بگفت مدتی براین بگذشت چون غیبت سنگپشت ازخانه دراز کشید جفت او در اضطراب آمد وغم و حیرت بدو راه یافت وشکایت خود باخواهرخوانده باز گفت جواب داد که اگرعیب نکنی ومرا متّهم نداری ترا ازحال اوبیاگاهانم گفت ایخواهر در سخن تو چگونه ریبت وشبهت تواند بودودراشارت توبچه تأویل خلاف صورت بندد گفت شنودم که او بربوزینه دوستی گرم آغازنهاده است وجان ودل بردوستی او وقف کرده وموّدت او را ازوصلت توعوض می شمردو آتش فراق ترا باب وصال تسکین میدهد اکنون غم خوردن هیچ سود ندارد تدبیری اندیش که متضمن فراق باشدپس هردو رأیها درهم بستندهیچ تدبیری موافقتر ازهلاك بوزینه نیامدو اوخود را باشارت خواهرخوانده بیمار ساخت وجفت رااستدعا کرد وازناتوانی اعلام داد سنگ پشت ازبوزینه دستوری خواست که بخانه رود چون بخوانه رسیدزن را بیمار یافت گرددلجوئی وتلطّف بر آمد البتّه التفاتی نرفت وبهیچ تأویل لب نگشاد و ازخواهرخواندهٔ بیماردار پرسید که موجب آزاروسبب سخن ناگفتن چیست گفت بیماری کزدارو نومید باشد وازعلاج مأیوس ازدل چگونه رخصت حدیث یابد چون این باب بشنود جزعها[1] کردوز نجوروپرغم شدو گفت این چه داروست که دراین دیار نمی توان یافت بگوتادرطلب آن بپویم ودورو نزدیك بجویم جواب داد که این نوع درددرحم رامعالجت بابت زنان باشدو آن راهیچ دارو نمی توان شناخت مگردل بوزینه سنگ پشت گفت از کجا بدست آید گفتند همچنین است و ترا بدان خواندیم که از دیدار بازپسین محروم نمانی سنگ پشت از حدّ بیرون غمناك و متأسّف گشت هر چند وجه تدارك اندیشید مخاصی[2] نیافت بضرورت طمع دردوست خویش بست با خود گفت اگرغدر کنم با چندین سوابق دوستی و الف یگانگی که میان مااستحکام پذیرفته است از مردمی و مروّت بی بهره گردم

۱- جزعها : بیتابی ها . ۲- مخلص : راه خلاص .

واگر بر کرم عهد ثبات ورزم وجانب خود را از وصمت مکرومنقصت غدر صیانت[۱] نمایم زن که عماد دین وپناه دنیا و آبادانی خانه ونظام اهل وقوام معیشت بدومنوط است در گرداب خوف بماند از اینگونه تأمّلی میکرد و ساعتی متحیّر بود آخر عشق زن غالب آمد ورأی بر آن قرار گرفت که شاهین وفا سبك سنگ کند.

وَ اَکثَرُ فِتیانِ الزَّمانِ اَراذِلٌ مَوازِینُهُم فی المَجدِ غَیرُ ثِقالِ[۲]

وقال النّبیُّ علیه السلام: حُبُّكَ الشّیءَ یُعمِیكَ وَ یُصِمُّ[۳]. ودانست که تا بوزینه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذّر باشد درحال ضرورات مباح است حرام بر این عزیمت نزدیك بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه بدیدار او هر چه صادقتر شده بود گرم گرم پرسید وازحال بیمار وعشیرت استکشافی[٤] کرد.

سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده که ازانس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد اکنون چشم میدارم که اکرامی واجب داری و بخانهٔ من آئی و فرزندان ما را بدیدار خویش آراسته وشادمان گردانی واقربای مارا مباهاتی ومفاخرتی حاصل آید و طعامی که ساخته‌اند پیش تو آرند مگر بعضی ازحقوق مکارم تو گذارده شود، بوزینه گفت زینهار تا دل بدینمعنی نگران نداری و جانب مرا بر خویشتن در این مواخات[٥] فضیلتی نشناسی که اعتماد من بمکارم توزیادت است واحتیاج من بوُداد تو بیشتر چه من از ولایت وخدم وعشیرت وحشم دور افتاده‌ام وملك را نه باختیار بدرود کرده هرچند که ملك دل را بحمدالله خرسندی هر روز ثابت تراست واگر پیش از

۱ـ صیانت: نگهداری. ۲ـ بیشتر جوانان زمان فرومایگانند، ترازوهای ایشان در بزرگی ومجد سنگین نیست یعنی دارای مجد وبزرگواری نمیباشند.

۳ـ دوست داشتن توچیزی‌را تراکور و کرمیکند.

٤ـ استکشاف: طلب اطلاع وآگاهی کردن.

٥ـ مواخات: برادری.

این نسیم این آسایش بدماغ رسیده بود ولذّت این فراغت وحلاوت این قناعت بکام من پیوسته هرگزخود را بدان ملك بسیار تبعت اندك منفعت آلوده نکردمی وبا اینهمه اگرنه آنستی که ایزد تعالی بمودّت تو برمن منّتی تازه گردانیدی وموهبت محبّت تودر چنین وقتی ارزانی داشتی مرا ازچنگال محنت فراق که بیرون آوردی پس بحکم اینمقدّمات حق تو برمن بیشتراست و بدین مؤنت و تکلّف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروّت صفای عقیدت معتبر باشد و هرچه از آن بگذرد وزنی نیارد که انواع جانوران بی‌سابقهٔ معرفتی باهم درشراب وطعام موافقت مینمایند وچون ازآن بپرداختندازیکدیگرفارغ آیند ودوستانرا اگربعدالمشرقین[1] اتّفاق افتدسلوت[2] ایشان جزبیاد یکدیگرصورت نبندد .

فَلولا رَجاءُ العَیشِ ما عِشتُ ساعَةً وَ لَولاخَیالُ الطَّیفِ لَم اَتَهَجَّع[3]

واختلاف دزدان بخانهٔ مردمان نه ازوجه دوستی و مصادقت است لیکن برای غرض آن رنج برگیرند وگاه وبیگاه چندان تجشّم[4] واجب دارند و آن کس که سفر دریا کند ذکریاری کند ودوستانش درآن موافقت نکنند بهیچ تأویل آنرا بردشمنی حمل ننمایند چون درآن فایدهٔ نشناسند از سعی باطل احتراز صواب بینند اگر خواهی که برزیارت اهل تو آیم بدانکه گذشتن من ازدریا متعذّر است .

سنگ پشت گفت من ترا برپشت بدان جزیره برم که در وهم امن وراحتست وهم فراخی نعمت درجمله بسی بروی دمید تا بوزینه رام شد وعنان اختیار بدوداد سنگ پشت او را بر پشت گرفت وروی بخانه نهاد چون بمیان آب رسید تأمّلی کردوباخود گفت سزاوارترچیزی که خردمندان از آن تحرزفرموده‌اند سمت بیوفائی

۱- بعدالمشرقین : فاصله میان مشرق ومغرب .

۲- سلوت : خوشی . شادی .

۳- اگر امید عیش نبود یکساعت هم زندگی نمیکردم واگرخیال رؤیای تونبود هرگز نمیخفتم .

۴- تجشم : بزحمت افتادن .

وغدراست خاصه درحق دوستان وبرای زنان که درایشان حسن عهد صورت نبندد که گفته‌اند بر کمال عیار زر بعون آتش وقوف توان یافت و برقوّت ستور بحمل بار گران دلیل توان گرفت وسداد وامانت مردم بداد وستد توان شناخت و هرگز علم بنهایت کارهای زنان و بکیفیّت بد عهدی ایشان محیط نگردد و در میان آب بایستاد واز این نمط[1] مناظره بادل بگفت و آثار تردّد دروی می‌نمود بوزینه را ریبتی افتاد.

قال النّبی علیه السّلام: اَلعاقِلُ یُبصِرُ بِقَلبِهِ مالا یُبصِرُ الجاهِلُ بِعَینِهِ[2]

پرسید که موجب افکارت چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار میآید سنگپشت گفت از کجا میگوئی واز دلائل آن برمن چه میبینی.

گفت مخائل مخاصمت تو بانفس خویش می‌بینم وتجبّر وتردّدی که درای ظاهر است.

سنگ پشت گفت راست میگوئی من دراین اندیشه افتادم که روزاول که تو این تجشّم میفرمائی وجفت من بیمار است ولابدّ خانه از خللی خالی نباشد و چنانکه مراد است شرایط ضیافت[3] و لوازم اکرام وملاطفت بجای نتوانم آورد.

بوزینه گفت چون صفای عقیدت مقرراست ورغبت تودرطلب رضای من معلوم اگر تکلّف در توقّف داری بصحبت ومحرمیت لایق‌تر افتد و آنچه من می‌شناسم ازخلوص اعتقاد تو ورأی اینست که بمؤنتی[4] محتاج گردی ودرنکوداشت من تکلف وتنوّق[5] لازم شمری دل فارغ دار و خطرات بیوجه در خاطر مگذار، سنگ پشت پاره‌ای برفت دیگربار بایستاد همان فکرت اول تازه گردانید بدگمانی بوزینه

۱ــ نمط : راه وروش.

۲ــ خردمند میبیند بادل خود آنچه را که جاهل باچشم خود نمیبیند.

۳ــ ضیافت : مهمانی.

۴ــ مؤنت : زحمت کشیدن.

۵ــ تنوق : مبالغه کردن و نیك نگریستن در کارها.

زیادت گشت وباخود گفت چون دردل کسی ازدوست اوشبهت افتاد باید که زود در پناه حزم گریزدواطراف فراهم گیرد وبرفق ومدارا خویشتن نگاه دارد اگر آن گمان یقین گردد ازبدسگالی او سلامت ماند واگرظنّ خطا کند از مراعات جانب احتیاط عیبی نزاید ودل را برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند ونتوان دانست که هر ساعت میل او بخیر وشر چگونه اتفاق افتد آنگه‌او را گفت موجب چیست که هر لحظه‌درمیدان‌فکرت اسب میتازی‌وددریای حیرت‌غوطه میخوری گفت هچنین‌است ناتوانی زن وپریشانی احوال او مرا متفکرمیدارد.

بوزینه گفت از وجه مخالصت مرا از ایندل نگرانی اعلام دادی اکنون بباید دانست که این کدام علّت‌است وطریق معالجهٔ آن چیست ووجه تداوی آن چه‌باشد.

سنگ پشت گفت طبیبان بداروئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد پرسید که کدام‌است گفت دل‌بوزینه درمیان آب دودی ازسر بوزینه بر آمد وچشمهاش تاریك شد وباخود گفت شره نفس و قوت حرص مرا در اینورطهٔ سهمناك افکند و غلبهٔ شهوت واستیلای نهمت مرا در این گرداب ژرف کشید اکنون جز حیله و مکر دستگیر نمی‌شناسم چندانکه در جزیره افتادم اگراز تسلیم دل امتناع نمایم محبوس مانم واز گرسنگی بمیرم واگرخواهم که بگریزیم و خویشتن در آب افکنم هلاك شوم وخسارت دنیا وعقبی بهم پیوندد.

هُما خُطَّتا اِمّا اِسارٌ وَمِنَّةٌ　　　وَاِمّا دَمٌ وَالقَتلُ بِالحُرِّ اَجدَرُ[۱]

آنکه سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن‌مستوره بشناختم‌وعلما گویند که نیکو ننماید که کسی اززاهدان آنچه برای‌تقدیم‌خیرات وادّخار[۲] حسنات‌طلبند باز گیرد یا ازپادشاهان روزگارچیزی که ازجهت صلاح خاص وعام خواهند دریغ دارد یا بسا

۱ــ این دو امر مهم است یا اسیر شدن و منت عفو کشیدن و یا کشته شدن، و کشته شدن برای مرد آزاده سزاوارتر است یعنی زندگی باشرافت ولو مستلزم کشته شدن باشد بهتر وسزاوارتر از زندگی بابردگی واسارت است.

۲ــ ادخار: ذخیره کردن.

دوستان آنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت کند ومن محل این زن در دل تو میدانم ودر دوستی نسزد که در داروئی که صحت او در آن است بیموجبی توقف دارد و من این علّت را میشناسم وزنان ما را ازاین بسیار افتد ودلهای ایشانرا دهیم و در آن رنجی نمی بینیم مگراندکی واگر برجایگاه ازاینمعنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردمی ودراین باقی عمر بدل حاجت صورت نمی بندد که هیچ چیز بمن از صحبت دل دشوارتر نیست ازبس غم که بروی بباریده است و آرزوی من برمفارقت او مقصور شده است مگر اندیشهٔ هجران اهل وعشیرت وتفکّر ملك و ولایت بفراق او کم گردد و یکچندی ازاین غمهای جگرسوز وفکرتهای جان گداز برهم.

سنگ پشت گفت دل چرا رها کردی گفت بوزینگان را رسمست که اگر بزیارت دوستی روند وخواهند که روز بایشان مبارك باشد دل باخود نبرند که مجمع رنج ومحنت ومنبع غم ومشقت است چون بخانهٔ تومی آمدم خواستم که انس دیدار تو برمن تمام شود باخود گفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره بشنودم دل باخود ببرم وممکن است که تومعذور داری که حال من در دوستی خود میشناسی لیکن این طایفه گمان برند که من با چندین سوابق دوستی که میان ما ثابت است مگر در این محقّر مضایقت مینمایم و طلب رضای تو در آنچه بمن ضرری راجع نمیگردد فرومیگذارم اگر باز گردی تاساخته آیم نیکوتر.

سنگ پشت بر فور باز گشت و بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه بتك بر درخت رفت سنگ پشت ساعتی زیر درخت منتظر بود آواز داد بوزینه بخندید و گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی — درشرط من نبود که بامن چنین کنی
سَتَنْدَ کُرُ مَاالَّذی ضَیَّعتَ مِنّی — اِذا بَرَزَ الخَفِیُّ مِنَ الحِجابِ

وَ تَعلَمُ اَنَّ رِبحَكَ کانَ خُسراً   اِذا فَکَّرتَ فی اَصلِ الحساب [1]

من عمردر مملکت بآخررسانیدم و گرم وسرد روزگارچشیدم ازاین حدیث درگذر وبیش‌درمجلس مردان‌منشین که سستی‌عهد وبیوفائی وغدر ترا بچشم خرد [2] می‌بینم و نیز گمان مبر که من‌چون آن‌خر کی‌ام که روباه گفت دل و گوش نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بودآن :

حکایت

گفت آورده‌اند که شیری بود واورا گربر آمده بود وچنان قوت از اوساقط شده که ازحرکت باز ماند ونشاط شکار فروگذاشت ودر خدمت‌او روباهی بود روزی اوراگفت ملك این علّت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچوجه تأخیرجایز نشمرم و گویند دل و گوش‌خرمیباید وطلب آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقّفی‌نیفتد ودراین نزدیکی چشمه‌ایست و کازری هرروز بجامه شستن آید وخری رختکش اوست وهرروز در آن مرغزارمیچرد او را بفریبم و بیارم تاملك دل و گوش او بخورد باقی بربندگان صدقه کند شیر این شرط بجاآورد وروباه بنزدیك خررفت وتلطّفی‌نمود آنگاه پرسید که موجب‌چیست که ترا نزار ورنجور می‌بینم.

گفت این کازر برتواترم [3] کارفرماید وتیمار علف کم کند روباه گفت مخلص ومهرب [4] مهیّا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی گفت هر کجا روم ازاین مشقّت

۱- بزودی یاد میاوری آنچه را از من ضایع کرده‌ای آن زمان که راز پوشیده از پرده بیرون افتد وبدانی که سود توزیان بوده موقعیکه دراصل حساب اندیشه کنی یعنی آن زمان که پردها بالارود حیله‌های توآشکارمیشوداگر نتیجهٔ اعمال‌خود را بنگری‌خواهی دید که تو زیان‌کاری.

۲- خ ب : خود.

۳- تواتر : پی درپی.

۴- مهرب : گریزگاه.

خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزین است وهوای اوچون طبلهٔ عطّار بنسیم مشك وعنبر معطر.

نه امتحان بسوده چنان موضعی بدست نه آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

و پیش ازاین خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و امروز درعرصهٔ فراغ ونهمت میخرامد ودر ریاض[1] امن ومسرّت میگذارد چون خر این فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت تانان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی وشفقت اینذل نمودگی ومکرمت میکنی.

روباه اورا بنزدیك شیر برد شیر چون زار و نزار بود قصدی کرد وزخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی خر بگریخت روباه ازضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی ازاین فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اهمال روا داشتم بتردّد وتحیّر[2] منسوب گردم واگر بقصور قوّت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیّت را بر آن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رأی ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد ازاین تعجب در گذر وحیلت کن تا خر باز آید وخلوص اعتقاد و فرط اخلاص بدان روشن گردد روباه باز رفت خر عتاب کرد و گفت مرا کجا برده بودی.

روباه گفت سود ندارد هنوز مدت رنج وابتلای تو سپری نشده است والّا جای آن نبود که دل ازجای میبایست برد اگر آن خردست بتو دراز کرد ازصدق شهوت و فرط شفقت بود واگر توقفی رفتی انواع تلطّف وتملّق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه میداد تا خر را درشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که اوهم خراست باز آمد شیر اورا تألّفی واجب دید تا استیناسی[3] یافت پس شیر در جست واورا بشکست وروباه را گفت من غسلی کنم و

۱- ریاض : باغ وچمن زار . ۲- تردد وتحیر : دودلی وشاك بودن .
۳- استیناس : خوی وعادت گرفتن . مأنوس شدن .

آنگاه دل و گوش بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفید ترباشد چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد شیر باز آمد پرسید که دل و گوش کو ؟ گفت بقاباد ملك را اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل ومحل سمع است پس از آنکه صولت ملك مشاهده کرده بود دروغ من نشنودی وبخدیعت من فریفته نشدی وبپای خود بگور نیامدی واین مثل بدان آوردم تابدانی که من بیدل و گوش نیستم وتو از دقایق مکر وغدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی ومن برأی وخرد خویش دریافتم وبسیار کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان گردانم هنوز توقع مراجعت میباشد محال اندیشی شرط نیست سنگ پشت گفت راست میگوئی واعتراف وانکار من امروز یك مزاج دارد ودر دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ ورفق روزگار مرهم نپذیرد وداغ بد کرداری ولئیم ظفری در پیشانی من چنان متمکن شد که محو آن دروهم وامکان نیاید وغم وحسرت و ندامت سود ندارد دل در تجرع شراب فراق میباید نهاد وتن اسیر ضربت هجرت ساخت .

بهمه عمر یك خطا کردم   غم وتشویر[1] صد خطا خوردم
بچه خدمت شوی زمن خوشنود   تامن امروز گرد آن گردم

این فصل مقرر گردانید و خائب و خاسر[2] برفت اینست داستان آنکه مالی یادوستی بدست آرد آنگاه بنادانی وغفلت بباد دهد تادرندامت جاوید افتد واهل رأی وتجربت باید که این باب را باخرد وممارست خود بازاندازد وبحقیقت بشناسد که مکتسب خود را ازمال ودوست وغیره عزیز بایدداشت وازموضع تضییع واسراف برحذر باید بود چه هرچه ازدست بشد بهر تمنی بازنیاید وتلهف[3] وحیرت وتأسف وضجرت مفید نباشد ایزد تعالی کافهٔ مؤمنان را سعادت هدایت ارزانی داراد وامداد رشاد باقوال وافعال هریك مقرون گراناد .

۱- تشویر : سرشار کردن واشارت نمودن .
۲- خائب وخاسر: بی بهره وزیانکار. ۳- تلهف : تحسر واندوه خوردن .

باب الناسک وابن عرس

رای گفت برهمن‌را شنیدم داستان کسی که بمرادخود قادر شد ودر حفظ آن اهمال نمود تا در ندامت افتاد وبمؤنت غرامت[1] مأخوذ گشت اکنون بیان کن مثل آنکه در امضای عزیمت تعجیل روادارد واز فوائد تفکّر وتدبّر غافل باشد عاقبت کار وخاتمت عمل او کجا رسد برهمن گفت :

إِیَّاكَ وَالأَمرَ الَّذی إِنْ تَوَسَّعَتْ مَوارِدُهُ ضاقَتْ عَلَیكَ المَصادِرُ[2]

وهر که بنای خویش برقاعدهٔ ثبات وخرد وحزم ووقار ننهند عواقب کار او مبنی برملامت ومقصور برندامت باشد .

وستوده‌تر خصلتی که ایزدتعالی آدمیان‌را بدان آراسته گردانیده است جمال حلم و فضیلت وقار است زیرا که منافع آن عامّ است وفوائد آن خلایق را شامل .
قال النّبیّ علیه السلام : إِنَّکُمْ لَنْ تَسَعُوا النّاسَ بِأَموالِکُمْ فَسَعُوهُمْ بِأَخلاقِکُم[3] واگر کسی در تقدیم ابواب مکارم وانواع فضایل مبادرت نماید وبر امثال و اقران اندر آن پیش‌دستی ومسابقت جوید چون درشتخوئی وتهتّک[4] بدان پیوندد

۱- غرامت : تاوان زده‌شده وقرض‌دارشده .

۲- به پرهیز از کاریکه چون راههای ورود آن فراخ باشد راه خروج آنهم برتو تنگ باشد .

۳- همانا شما بواسطهٔ مال و ثروت خود هرگز نمیتوانید مردم را فراگیرید پس بواسطهٔ اخلاق حسنه خود آنها را فراگیرید یعنی اگر انسان نتوانست بوسیله مال جلب رضایت مردم‌را بنماید باید باخلق نیک وخوی پسندیده مردم‌را بخود جلب نماید .

٤- تهتك : پرده‌دری .

همه هنرها رابپوشاند ودرهمه طبعها هرآینه ازاونفرتی پیدا آید قال اللهُ سُبحانَهُ وَتعالی : وَلَو کُنتَ فَظّاً غَلیظَ القَلبِ لَانفَضّوا مِن حَولِكَ[1] ودرصفت خلیل علیه السّلام آمده است : اِنَّ اِبراهیمَ لَأَوّاهٌ حَلیمٌ[2] برای آنکه حلیم محبوب باشد ودل خواصّ وعوام بدومایل وبرلفظ معاویه رفتی: یَنبَغی اَن یَکونَ الهاشِمِیُّ جَواداً وَالأُمَوِیُّ حَلیماً وَالمَخزومِیُّ تَیّاهاً وَالزُّبَیرِیُّ شُجاعاً[3] این سخن بسمع شریف حسین علیه السلام رسید گفت میخواهد تا هاشمیان سخاوت برزنند ودرویش گردند ومخزومیان کبر کنند تاطبایع ازایشان برمد ومردمان ایشان را دشمن گیرند وزبیریان بغرور شجاعت درجنگهای دشوار وکارهای صعب افتند تا کشته شوند ونسل ایشان منقطع گردد وذکر بنی اُمیه کزاقربای اویند بحلم وکم آزاری درافواه افتند، ودردلها محبوب گردند وخلق را بهوا وولای[4] ایشان میل افتد وسمت حلم جزبثبات عزم وسکون طبع حاصل نیاید کماقال علیه السلام: لاحَلیمَ اِلاّ ذُواَناةٍ[5] چه شتاب کاری پسندیده نیست وباسیرت ارباب خرد وحصافت تناسبی هیچ ندارد فَاِنَّ العَجَلَةَ مِنَ الشَّیطانِ ، ولایقترین سیاقت حکایت آن زاهداست که قدم بی بصیرت درراه نهاد تادست بخون ناحق بیالود وبیچاره راسوی رابیگناهی برباد داد رای پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بود وزنی داشت پاکیزه اندام که عکس رخسارش

۱ـ اگر درشت خو وسخت دل بودی مردم ازاطراف تو پراکنده میشدند .

۲ـ همانا ابراهیم خلیل بسیار آه کشنده وبردباراست .

۳ـ شایسته است که هاشمی نسب کریم وبنی امیه بردبار واولادمخزوم متکبر وفرزندان زبیرشجاع باشند .

۴ـ ولای : دوستی .

۵ـ حلیم وبردبارنیست مگر کسی که آرام باشد .

ساقهٔ صبح را مایه داده بود و رنگ زلفش طلایهٔ شام[1] را مدد کرده .

مُخصَّرَةُ الأَوساطِ زانَتْ عُقودَها بِأَحسَنَ مِمّا زَیَّنتها عُقُودُها[2]

بحکم خود آورده و نیك حریص بود بر آنچه اورا فرزندی باشد چون یکچندی بگذشت و اتّفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن یأس ایزد تعالی رحمت کرد زن حامله شد پیر شاد گشت و میخواست تا هر روز ذکر آن تازه گرداند روزی زن را گفت زود باشد که ترا پسری آید نام نیکوش بنهم و آداب طریقت او را بیاموزم و در تهذیب و تأدیب او جدّ نمایم چنانکه در مدّت نزدیك مستحق تقلّد[3] اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامات آسمانی شود و ذکر ما بدو باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند و مارا بمکان ایشان شادی دل و روشنائی چشم حاصل آید .

مَواعِدُ لِلأَیّامِ فیهِ وَ رَغبَتی اِلَی اللهِ فی اِنجازِ تِلكَ المَواعِدِ[4]

زن گفت بچه میدانی که مرا پسری خواهد بود و ممکنست که مرا فرزند نباشد و اگر اتّفاق افتد پسر نبود و آنگاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت هم شاید که عمر ما مساعدت ننماید و در جمله اینکار دراز است و تو نادان وار بمرکب تمنّی[5] نشسته‌ای و در عرصهٔ تصلّف[6] میخرامی و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرداست که بیهوده شهد و روغن برروی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه است آن :

۱- طلایه‌شام : مقدمهٔ شب را گویند .

۲- باریك میانی که گردن بندهارا نیکوتر و بهتر زینت میکرد از آنچه گردن بندها ویرا زینت میداد یعنی زیبائی طبیعی او بحدی بود که زیادتر از آنچه‌او از گردن بندها کسب زیبائی کند گردن بندها ازاو کسب زیبائی مینمودند .

۳- تقلد : در گردن خود گرفتن کاری را و گردن بند در گردن افکندن

٤- برای روزگار وعده‌هاست و امید و میل من از خدای متعال در برآوردن این وعده‌هاست یعنی ازخدا میخواهم که آرزوهایم برآورده شود .

٥- تمنی : آرزو . ٦- تصلف : چاپلوسی ولاف زدن .

حکایت

گفت آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی بااوهمسایگی داشت و هرروز قدری ازبضاعت[1] خویش بـرای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکاربردی باقی‌رادرسبوئی کردی وطرفی بنهادی آخرسبوپرشد روزی در آن‌مینگریست اندیشید که اگراین‌شهد وروغن بده‌درم بتوانم‌فروخت‌و آنرا پنج گوسفندخرم هرپنج‌بزایند وازنتایج ایشان رمها[2] پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی‌ازخاندان‌بزرگ بخواهم‌لاشك‌پسری آید نام‌نیکوش‌نهم وعلم وادب بیاموزمش واگرتمرّدی نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت وازسرغفلت برسبوی آویخته زد درحال بشکست وشهد وروغن برروی او فرود آمد.

واین‌مثل بدان‌آوردم‌تابدانی که‌افتتاح‌سخن بی‌اتقان‌تمام ویقین‌صادق ازعیبی خالی‌نماندوخاتمت آن بندامت کشد.

زاهدرابدین‌اشارت‌انتباهی[3] افتادتامدّت‌حمل‌سپری‌شدالحق‌پسری‌نیکوصورت ومقبول طلعت آمد شادیها کرد و نذرها بوفا رسانید روزی خواست که بحمّام رود پسررا بپدرسپردوبرفت ساعتی درمیان توقّف‌افتاد معتمدی ازپادشاه‌وقت باستدعای زاهد رسید وتأخیرممکن نگشت وراسوئی داشت که درخانه بودی وازاو بهرنوع فراغتی حاصل‌شمردندی اورابا‌پسر بگذاشت وبرفت‌چنانکه‌اوغایب‌شد ماری‌بزرگ روی‌بمهد[4] کودك‌نهاد تااوراهلاك کندراسوبرجست‌واورابکشت و کودك‌رابرهانید براثر آن زاهد باز آمد راسو خون‌آلود پیش‌او بازدوید پنداشت که خون پسراست

۱- بضاعت : سرمایه .
۲- رمها : گله‌های گوسفندرا گویند .
۳- انتباه : بیدار شدن .
۴- مهد : گهواره .

بیهوش گشت و پیش از تعرّف[1] احوال عصا بر راسو بزد و سر بکوفت چون بخانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه ریزه کرده دید لختی بر دل کوفت و مدهوش وار روی بدیوار آورد و سینه میخراشید و میگفت :

نه بتلخی چو عیش من زهری ‌ ‌ ‌ ‌ نه بظلمت چو روز من قاری

در این فکرت می پیچد و در این حیرت مینالید زن باز آمد و حال را مشاهدت کرد در دلتنگی مشترك شد ساعتی در اینباب مفاوضه[2] پیوستند آخر او را زاهد فرمود که این مثل یاددار تا هر که در کارها غفلت برزد اورا بدین انتباهی حاصل آید .

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند و خردمند باید که این تجارب را امام سازد و آینهٔ رأی خویش را باشارت حکما صیقل کند و درهمه اوقات بتثبّت و تأنّی[3] و تدبّر و وقار گراید و از تعجیل و خفّت و غفلت بپرهیزد تا وفود[4] قبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادات بجانب او متصل گردد والله ولیّ التوفیق .

۱– تعرف : جستجو . تحقق . شناسائی . طلب معرفت .

۲– مفاوضه : گفتگو . محاورت . ۳– تأنی : آرامی .

٤– وفود : درخدمت پادشاه بودن و ایلچی و رسول شدن وفد بمعنای مطلق دسته وجمعیت هم آمده است .

باب السنور والجرذ

رای گفت برهمن راکه شنودم داستان آنکس که بی‌رویّت[1] وفکرت خودرا دردریای حیرت وندامت انداخت وبستهٔ دام پشیمانی وغرامت گردانید اکنون بازگوی داستان آنکس که دشمنان بسیار ازچپ و راست و پس وپیش او درآیند چنانکه درچنگال هلاک وقبضهٔ تلف افتد پس مخرج[2] خویش درملاطفت وموالات یکی ازایشان بیند وجمال حال خویش لطیف گرداند وبسلامت بجهد وعهد بادشمن بوفا رساند و اگر ازاین باب میسّر نتواند شد گرد ملاطفت چگونه برآید و صلح بچه‌طریق التماس نماید.

برهمن گفت اغلب دوستی ودشمنی قائم وثابت نباشد وهرآینه بعضی بحوادث زمانه استحالت[3] پذیرد ومثال آن چون ابربهاری است که گاه میبارد و گاه می‌ایستد سَحابَةُ صَیفٍ لَیسَ یُرجی دَوامُها[4] ووفای زنان وقربت سلطان وملاطفت دیوانه وجمال امرد همین مزاج دارد وبسیاردوستی است که بکمال لطف رسیده باشد ونما[5] و طراوت آن برامتدادروزگار باقی مانده ناگاه چشم‌زخمی افتد وبعداوت واستزادت[6] کشد وبازعصبیّتهای موروث ودشمنی قدیم بیک مجاملت ناچیز گردد وبنای مودّت مستحکم وخردمندروشن رأی درهردوباب برقضیّت فرمان واشارت صاحب‌شریعت علیه السلام: اَحبِبْ حَبیبَكَ هَوْناً ما عَسی اَن یَکُونَ بَغیضَكَ یَوْماً ما

۱- رویت: فکرواندیشه.
۲- مخرج: راه خروج وخلاصی.
۳- استحالت: تغییرحال دادن.
۴- ابرتابستان امیدی بدوامش نیست.
۵- نما: رشد. نشوء ونما.
۶- استزادت. افزونی. طلب فزونی کردن.

وَ اَبغِضْ بَغِيضَكَ هَوْناً ماعَسى اَن يَكُونَ حَبيبَكَ يَوماًما[1] نه تألّف دشمن فرو گذارد و نه طمع از دوستی او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلّی جایز شمرد ودانای عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمّن دفع مضرّتی و جلب منفعتی باشد برای این اغراض که یاد کرده شد و هر که در این معانی وجه تدارك پیش چشم داشت و طریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و نجح[2] مراد برسد وازقراین واخوات این ، حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود نزدیك آن گربهٔ خانه داشت و صیّادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیّادی دام بنهاد گربه در دام افتاد وموش بطلب طعمه ازسوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت چون اورا بسته دید شاد گشت دراین میان دید که راسوئی ازجهت او کمین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت بترسید واندیشید که اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا در رباید و اگر بیشتر روم گربه براهست متحیّر شد و باخود گفت در بلاها بازاست وانواع آفت بمن محیط با اینهمه دل ازخود نشاید برد .

اَقُولُ لَها وَ قَدْ طارَتْ شَعاعاً مِنَ الاَبطالِ وَ يحكِ لاتُراعی[3]

وهیچ پناهی مرا بهتر ازسایهٔ عقل نیست وهیچکسی مرا دستگیرتر ازسالار

۱- دوست خودرا سبکتر دوست بدار چه ممکن است روزی دشمن تو گردد و دشمن خودرا سبکتر دشمن بدار شاید روزی دوست تو گردد یعنی در دوستی ودشمنی زیاده روی مکن .

۲- نجح : رستگاری یافتن . ۳- بنفس خود میگویم و حال آنکه از بیم دلیران نزدیك است پیوند آن بگسلد وای بر تو مترس وباجرئت باش یعنی نفس من ممکن است از ترس ووحشت پیوند آن از تن بگسلد .

خردنه وقوی‌رأی بهیچ‌حال دهشت بخود راه‌ندهد وخوف وحیرت‌را درحواشی دل مجال‌نگذارد ومراهیچ تدبیر به‌ازصلح گربه نیست که درعین‌بلامانده‌است‌وبی‌معاونت من از آنجا خلاص نتواندیافت وشایدبود که سخن‌من بگوش خرد استماع‌نماید و تمییز عاقلانه درمیان آرد وبرصدق گفتار من وقوف یابد و ازنفاق بپرهیزد و بطمع معاونت مصالحت‌من بپذیرد وهردورا ببرکات‌راستی نجاتی حاصل آید.

پس نزدیك گربه‌رفت وپرسید که حال‌چیست؟

گفت مقرون باْبواب‌بلاو مشقّت.

موش گفت هرگز شنوندهٔ ازمن جزراست نشنوده است ومن همیشه بغم شاد بودمی وناکامی ترا عین‌شادی خود شمردمی‌لیکن امروزدربلا شریك توأم وخلاص خویش در آن‌پندارم که برخلاص‌تومشتمل‌است بدان‌سبب برتومهربان گشته ودراین خیانت وبدسگالی ندارم ونیز راسورا براثرمن وبوم‌را بربالای درخت میتوان دید وهردوقصد من‌دارند ودشمنان تومنند وهرگاه که بتونزدیك شدم قصدایشان ازمن بریده گشت.

لقای توسبب راحتست درارواح   بقای تو سبب صحتست درابدان

اگرمرا ایمن گردانی وتأکیدی بجای آری باتوپیوندم وغرض‌من بحصول‌رسد وبندهای‌توهمه‌را ببرم وفرج یابی.

گربه این‌سخن باورداشت ودانست که چون صلاح هردوجانب بدان مقرون است آنرا تقدیم باید کرد وبحسن‌سیرت وطهارت سریرت[1] قبول‌صلح اولیتر پس گفت واثق‌باش[2] واعتماد کن که هیچکس ازیافتن‌حسنات وادراك‌سعادات ازدوتن‌محرومتر نباشند اول آنکه برکسی اعتماد نکند وبگفتارخردمندان ثقت‌اومستحکم نگردد دوم آنکه دیگران‌را ازقبول روایت وتصدیق شهادت اوامتناع افتد ودرآنچه نماید وگویدخردمندان آنراخواردارند ومن‌ازعهدهٔ وفا وصدق‌سخن‌خودمیآیم ومیگویم.

۱- سریرت : نهان‌دل .   ۲- واثق‌باش : مطمئن‌باش .

اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم — زعشق ومهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی وبگذری ز راه وفا — دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر ودر این کار تأخیر ننمای چه رستگاری ماببقای یکدیگر متعلّق است چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد وکشتیبان بدلالت[1] کشتی ازخطر موج دریا برهد چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت وگفت سخن بحق میماند ومن این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر منّت آن ابدالدهر[2] التزام مینمایم که فرمان باری تعالی براینجمله است وَ اِنْ جَنَحوا لِلسَّلمِ فَاجنَحْ لَها[3].

موش گفت من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود تا قاصدان نومید شوند وباز گردند ومن بفراغت ومسرّت بندهای تو ببرم.

گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد گربه اورا گرم پرسید راسو وبوم رفتند وموش بآهستگی بندهای اورا بریدن گرفت.

گربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیّت بَدَل کردی[4] ودرانجاز وعدْ[5] مدافعت می‌اندیشی بدانکه قوّت رأی وثبات عزم هر کس درهنگام نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بوته ومحك ثبات مردانست وآنکس که بتواضع وتضرّع مقدمات آزار فرونتواند گذاشت ودرعفو وتجاوز پیش دستی ومبادرت نتواند نمود از پیرایهٔ نیکونامی عاطل گردد ودر لافگاه مردان سرافکنده ماند.

یاری که ببندگیت اقرار دهد — با اوتو چنین کنی دلت باردهد

۱ـ دلالت : راهنمائی کردن . دلیل . راهنما .
۲ـ ابدالدهر: همیشه تاروزگار باقی‌است .
۳ـ چون بصلح میل نمودند توبدان میل نما .
۴ـ بدل کردی : تبدیل کردی وتغییر دادی .
۵ـ انجازوعد : بجای‌آوردن وعده خود . عمل کردن بوعده .

موش گفت :

هر کس که دروفای توسوگند بشکند پشت ودلش بزخم حوادث شکسته باد

وبدانکه دوستان دو نوعند اول آنکه بصدق ورغبت و آرزو بموالات گراید دوم آنکه ازروی اضطرار صحبتی پیوندد وهردوجنس ازالتماس منافع واحتراز ازمضار غافل نتوانند بود اما آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند در همه احوال باعتماد باشد، و آنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه آمیختگی ومباسطت و گاه دامن در چیدن ومجانبت ومن بدانچه قبول کرده‌ام قیام مینمایم ودر صیانت نفس[1] مبالغت لازم شمرم چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که باهتمام جانب تو ازقصد ایشان ایمن گشتم وقبول صلح توبرای رد جملهٔ ایشان فرض شناختم ومجاملتی که ازجهت تودرمیان آمدهم برای مصلحت وقت ودفع مضرت بود که هر کاری را حیلتی‌است وهر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت چگونه توان گفتن که اورا درعواقب کارها نظری است و من تمامی بندهای تومیبرم وهنگام فرصت آن نگاه میدارم ویك عقده[2] را برای گروجان‌خود بر قرار میگذارم تا بوقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه‌تر[3] کاری پیش آید وبدان نپردازی که بمن رنجی‌رسانی و هم براین جملت که تقریر افتاد موش عقدها میبرید ویك عقده برقرار بگذاشت و آن شب ببودند.

چندان که سیمرغ سحرگاهی درافق‌مشرق پروازی کردوبال نور گسترخویش‌را براطراف بپوشانید صیاد ازدور پیدا آمدموش گفت‌وقت آنست که باقی ضمان خویش بأدا رسانم و آن‌عقده ببرید گربه بهلاك‌خود متیقن‌شده‌بود[4] وبدگمانی ودهشت[5] چنان‌بروی

۱- صیانت نفس: خود داری، نگهداشت‌نفس.

۲- عقده: گره.

۳- فریضه‌تر: واجب‌تر.

۴- متیقن شده بود: برای‌اویقین شده بود.

۵- دهشت: ترس وسرگردانی.

مستولی شده کزموش ویرا یاد نیامد پای کشان برسردرخت رفت وموش در سوراخ خزید صیّاد دام گسسته وباطل شده برداشت وخائب[1] و نومید باز گشت دیگر روز موش ازسوراخ بیرون آمد گربه را ازدوربدید کراهیت داشت که نزدیك اورود گربه آوازداد که تحرّز[2] چرا مینمائی قَدِ استَکرَمتَ فَارتَبِط[3]. دراین فرصت ذخیرتی نفیس بدست آوردی پیشتر آی تا مکافات شفقت وپاداش مروّت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی موش ازروی طبیعت احتراز نمود.

گربه گفت دیدارازمن دریغ مدار ودوستی وبرادریرا ضایع مکن چه هر که دوستی را بجهد بسیار در دائرهٔ محبّت کشد و بی‌موجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند ودیگردوستان ازوی نومید شوند.

بد کسی دان که دوست کم دارد — زو بتر چون گرفت بگذارد

گرچه باز از تو باز گردد یار — سوی او باز گرد چون طومار

ترا برمن نعمت جان و منّت زندگانی است ومادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم واز طلب فرصت مجازات و ترصّد[4] وقت مکافات تو فرو نه ایستم سوگندان یاد کرد و بسیار کوشید تا حجاب مجانبت ازمیان برگیرد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نبود.

موش جواب داد جائی که ظاهرحال مبنی برعداوت دیده میشود چون بحکم اینمقدمات در باطن گمان مودّت افتد اگر انبساطی و آمیختگی نرود ازعیب منزّه باشد وازریبت دور وبازجائی که درباطن شبهتی متصوّر شود اگرچه ظاهر از کینه پاك مشاهده کرده آید بدان التفات نشاید نمود واز توقّی وتصوّن[5] هیچ باقی نشاید گذاشت

۱- خائب: بی‌بهره وزیانکار. ۲- تحرز: دوری جستن.

۳- چیز کریم ونفیس یافتی آن‌را محکم نگاهدار.

۴- ترصد: منتظر بودن. ۵- توقی وتصون: خود را نگاهداشتن.

که مضرّت آن بسیار است و میل جهانیان بدوستان برای منافع است و پرهیز از دشمنان برای مضار امّا عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امید دارد وفرج ازچنگال بلا بی معاونت اونتواند یافت گرد تودّد[1] بر آید ودر اظهار مودّت کوشد وباز اگر ازدوستی خلاف بیند تجنّب نماید و بچگان بهایم بر اثر مادران بامید شیر روند چون از آن فارغ شوند بی‌سوابق وحشت وسوالف ریبت آشنائی هم فرو گذارند وهیچ خردمند آن را بر دشمنانگی حمل نکند وعاقل همچنین در کارها برمزاج روزگارمیرود وپوستین سوی باران میگرداند وهرحادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می‌اندیشد و با دوست و دشمن در انقباض وانبساط و رضا وسخط وتجلّد وتواضع[2] چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکند ودرهمهٔ معانی جانب رفق و مدارا برعایت میرساند و بدان که اصل خلقت ما برمعادات[3] بوده است اکنون بر دوستی که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب ازمیان برخواست لاشك بقرار عداوت باز گردد و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست وهردوتن را اضطرارحال ودواعی‌حاجت بدین مصالحت کشید امروز که موجب ازمیان برخواست بی‌شبهتی دشمنانگی تازه شود وترا با خویشتن آشنائی نمی شناسم جز آنکه بخوردن من ناهار بشکنی و بهیچ تأویل در عقل خود روا نمیدارم که بزرق[4] تو مغرور شوم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری وبسلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مصاحب توانا وعاجز ازمقاومت پرهیز نماید وهیچ چیز بحزم وسلامت از آن لایقتر نیست که من از توبرحذر باشم وتو از صیّاد محترز براین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد گربه اضطرابی

۱ـ تودد : دوستی .
۲ـ انقباض وانبساط : غم و شادی . بازو بسته ، سخط و تجلد وتواضع : خشم گرفتن . زیرکی نمودن . فروتنی کردن .
۳ـ معادات : بایکدیگر دشمنی کردن .
۴ـ زرق : حیله :

وجزعی وقلقی[1] ظاهر گردانید و گفت:

دل من همی داد گوئی گوائی	که باشدمرا روزی ازتوجدائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن	نه چونان که یکسونهی آشنائی
نگارا من از آزمایش بـه‌آیم	مرا باش تا بیش از این آزمائی
بلی‌هرچه خواهدرسیدن‌بمردم	بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یکدیگررا براین کلمه وداع کردند وبپراکندند اینست مثل خردمند روشن‌رأی که‌فرصت مصالحت‌دشمن بوقت حاجت‌فائت‌نگرداند وپس‌ازحصول‌غرض‌از مراعات جانب حزم واحتیاط غافل نباشد سبحان‌الله موشی باضعف وعجز خود چون آفات بدو محیط گشت ودشمنان غالب گرد اودر آمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت[2] یکی را از ایشان در دام موافقت کشید تا بدین وسیلت محنت ازوی دور گشت و از عهدهٔ عهد دشمن بوقت بیرون آمد وپس‌ازادراك نهمت در تصوّن ذات ابواب تیقّظ[3] بجاآورد اگراصحاب خرد وکیاست وذکاء وفطنت این تجارب را امام سازند فواتح وخواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی وغبطت مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروزگار ایشان متّصل گردد والله اعلم بالصواب.

۱- قلق: آرام نبودن وجنبیدن. ۲- مخادعت: خدعه کردن. فریب دادن.
۳- تیقظ: بیداری وهشیاری.

باب الطائر وابن الملك

رای گفت برهمن را که شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بدو محیط شوند ومفزع ومهرب[1] از همه جوانب متعذّر باشد و او طوعاً وکرهاً[2] بیکی از ایشان استظهار جوید و با اوصلح پیوندد تا از دیگران برهد و ازخطر و مخافت ایمن‌ماند وعهد خویش در آن واقعه وفاکند وپس ازادراك مقصود درتصوّن نفس برحسب خرد برخیزد وبیمن حزم ومبارکی عزم ازقصد دشمن مسلّم ماند.

اکنون بازگوی داستان ارباب حقد وعداوت[3] که ازایشان احتراز ومجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر و اگر یکی از این طایفه گرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود و آنرا درضمیرجای باید داد یانه.

برهمن گفت هر که بمادّهٔ روح‌القدس[4] مستظهر باشد وبمدد عقل کل مؤیّد در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند ومواضع خیر وشر و نفع وضرّ اندر آن نیکو بشناسد وبراوپوشیده نماند کزدوست مستزید[5] وقرین آزرده تحرّز ستوده تر وازمکامن[6] مکروغدراو تجنّب اولیترخاصّه تغیّر باطن وتفاوت اعتقاد اوبچشم خرد

---

۱ ـ مفزع : محل فراغت وپناهگاه . مهرب : فرارگاه وگریزگاه .

۲ـ طوع وکره : بامیل وبی‌میل . خواهی ونخواهی .

۳ـ حقد وعداوت : کینه ودشمنی .

٤ـ روح‌القدس : عقل دهم را فلاسفهٔ عارف روح‌القدس ومتشرعان جبرئیل مینامند .

۵ ـ مستزید : زیادت طلب .

٦ـ مکامن : جمع مکمن مشتق از کمون مقابل بروز بمعنی نهانگاهها .

می بیند وجراحت دل وخدشهٔ ضمیر اوبنظر بصیرت مشاهده میکند چه اگر بچرب زبانی وتودّد اوفریفته شودوجانب تحفّظ وتیقّظ را بی‌رعایت گرددهر آینه تیر آفت را ازجان هدف ساخته باشد وتیغ بلا را بمغناطیس جهل بخود کشیده .

لاتأمَنَنّ قوماً ظَلَمتَهُم وبَدَأتَهُم بالشّتمِ والرّغمِ
اَن یأبُروا نَخلاً لِغَیرِهِم فَالشّیءُ تَحقُرُهُ وقَد یَنمی [1]

واز اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است .

رای پرسید که چگونه بود آن :

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که ملکی بود نام اوابن مدین و مرغی‌داشت قبّره [2] نام با حسی سلیم ونطقی دلگشای ودر کوشك ملك بیضه نهاد وبچّه بیرون آورد ملك فرمود تا اورا بسرای حرم برند ودر تعهّد اومبالغت نمایند وملك را پسری آمد که انواررشد ونجابت در ناصیهٔ او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان .

فی المَهدِ یَنطِقُ عَن سَعادَةِ جَدّهِ اَثَرُ النّجابَةِ ساطِعُ البُرهانِ
اِنّ الهِلالَ اِذا رَاَیتَ نُمُوّهُ اَیقَنتَ بَدراً مِنهُ فی اللّمَعانِ [3]

۱ـ قومیرا که در بارهٔ ایشان ستم نمودی و بدشنام و خوار کردن ایشان ابتدا کردی امین مدار که درخت خرمائیرا برای غیرخودآبستن نمایند پس چیزی راکه توکوچك وحقیر شماری بزرگ میشود ونمومیکند یعنی پایهٔ انتقام کشیدن را میریزند در حالیکه تو غافل هستی .

۲ـ قبره : چکاوك

۳ـ درگهواره ازنیك بختی‌خود بزبان حال سخن میگوید آری اثر نجابت برهان

بقیه‌درصفحهٔ بعد

درجمله شاهزاده را با بچه مرغ الفی تمام افتاد وپیوسته با اوبازی کردی و هرروزقبّره بکوه رفتی وازمیوه‌های کوه که آدمیان رابدست نیاید دوعدد بیاوردی یکی ملك زاده را دادی ویکی بچهٔ خود را وکودکان حالی بدان تلذّذ[1] نمودندی وبنشاط ورغبت خوردندی واثرمنفعت آن در قوّت ذات وبسطت جسم ایشان هرچه زودتر پیدا میآمد چنان که دراندك مدّتی ببالیدند ومخائل[2] نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهدت کردند ووسیلت قبّره بدان خدمت مؤکّدتر گشت وهرروزقربت ومنزلت وی می افزود چون یکچندی بگذشت روزی قبّره غائب بود بچهٔ او بر کنار پسر ملك جست وبنوعی اورا بیازرد آتش خشم ملك زاده را درغرقاب ضجرت کشید تا خاك درچشم مردمی زد والف وصحبت قدیم را برباد داد وپای اوبگرفت وگردسر برگردانید و بر زمین‌زد ودر حال هلاك شد چون قبّره باز آمد بچه را کشته دید پرغم ورنجور گشت ودر توجّع وتحسّر[3] افتاد و بانگ و نفیر بآسمان رسانید و میگفت بیچاره کسی که بصحبت جبّاران مبتلا گردد که عقد عهد ایشان زود سست شود وهمیشه رخساروفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه‌اخلاص ومناصحت نزدیك ایشان محلّی دارد ونه دالّت خدمت وذمام معرفت دردل ایشان وزنی آرد ودوستی ودشمنی ایشان برحدوث حاجت وزوال منفعت مقصوراست وعفو درمذهب انتقام محظور[4] شناسند واهمال حقوق در شرع نخوت وجبروت مباح پندارند ثمرهٔ

دنبالهٔ صفحهٔ قبل

درخشنده وواضحی‌است وماه شب اول راکه در حال رشد بینی بپیدایش تمام قرص‌آن که درحال لمعان وروشنائی کامل است یقین کنی یعنی از هلال پیش بینی تمام قرص کنی وازکودکی بزرگواری شخص را میتوان پیش بینی کرد .

۱ـ تلذذ : لذت بردن . ۲ـ مخائل : علامتها .

۳ـ توجع وتحسر: گریستن‌و تأسف‌خوردن. اندوه نمودن وحسرت کشیدن .

۴ ـ محظور : ممنوع . حرام شده .

خدمت، مخلصان کم یاد آرند و عقوبت زلّت[1] خائنان دیر فراموش کنند و ارتکابهای بزرگ از جهت خویش خورد و حقیر شمرند و سهوهای خورد را از جانب دیگران بزرگ و خطیر دانند و من باری فرصت مجازات فائت نکنم و کینهٔ بچهٔ خویش از این بیرحمت غدار بخواهم که همزاد و همنشین خود را بکشت پس آنگاه برروی ملک زاده جست و چشمهای جهان بین اورا بر کند و پروازی کرد و بر نشیمن حصین[2] نشست خبر بملک رسید برای چشمهای پسر جزعها[3] کرد و خواست که بحیلت مرغ را بدست آرد و آنگاه آنچه جزا وسزا بود تقدیم فرماید پس برنشست!

برباره‌ای که چون بشتابد چو آفتاب	از نهضتش طلوع کند کوکب ظفر
چون فرو گیری عنان از کوه پیش آرد حدیث
چون بجنبانی رکاب از باد پیش آرد خبر

وپیش آن بالا رفت و قبرّه را آواز داد و گفت ایمنی‌ای قبرّه فرود آی، قبرّه اما نمود و گفت مطاوعت[4] فرمان ملک برمن فرض است و بادیهٔ فراق بیشک دراز و بی‌پایان خواهد گشت که همه عمر کعبهٔ اقبال من درگاه او بوده است و عمدهٔ سعادت عمر عنایت اورا شناخته و اگر جان شیرین را عوضی شناسمی لبیک زنان احرام خدمت گیرمی و گمان آن بود که من درسایهٔ امن او چون کبوتران مکّه مرفّه توانم زیست ودر فراز صفا و مروهٔ مروّت او پرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح[5] حاج درحریم امن او مباح شد هنوز مرا تمنّای رجوع و آرزوی عود باشد ودراخبار آمده است: لایُلدَغُ المُؤْمِنُ مِنْ جُحرٍ مَرَّتَین. موافقتر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمان است و از آنجاکه رحمت ملک است امید میدارم که معذور

۱ـ زلت: لغزش.
۲ـ حصین: محکم واستوار.
۳ـ جزع: بیتابی و ناشکیبائی.
۴ـ مطاوعت: فرمانبرداری کردن و گردن نهادن.
۵ـ ذبایح: قربانیها.

فرماید ونیزمقرّ راست رأی ملك را که مجرم ایمن نتواندزیست اگرچه درعقوبت عاجل توقّفی رود امابرعذاب آجل بی شبهت منتظر و مترصّد باشد واگر بموافقت تقدیر ومساعدت بخت از آن بجهد اعقاب اورا تلخی عقاب آن ببایدچشید وامروزمرا برتو اعتماد نباید کردو برسن مخادعت تومرا فراچاه نشایدشد، چشم ندیده است چوتو کینه ور .

ملك گفت ازجانبین ابتدا وجوانی رفت اکنون نه مارا کراهتی متوجّه است و نه ترا ازما آزاری باقی قول مرا باوردار وبیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن و بدانکه من انتقام وتشفّی[1] را ازمعایب روزگار مردان شمرم وهرگز ازجانب خود بر آن مبالغتی روانه نبیم .

خشم نبوده است براعدام هیچ چشم ندیده است درابروم چین

قبرّه گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته اند هرچند مردم آزرده لطف ودلجوئی زیادت واجب دارند بدگمانی ونفرت بیشترشود وحکما مادروپدررا بمنزلت دوستان دانند وبرادر را درمحلّ رفیق وزن را بمثابت الیف[2] شمرند واقربارا دررتبت غریمان[3] ودختررا درموازنه خصمان وپسررا برای بقای ذکرخواهند ونفس وذات خویش را یکتاشناسند ودرعزّت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هرگاه که مهمی حادث گردد هر کس بگوشه ئ رود وبهیچ تأویل خودرا برای دیگران درمیان ننهد سنائی میگوید :

داشت زالی بروستای تکاو[4] مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نوبالان گشت روزی زچشم بدنالان

گشت بدرش چوماه نوباریك شدجهان پیش پیرزن تاریك

دلش آتش گرفت وسوخت جگر که نیازی جزاو نداشت دگر

از قضا گاوزالك ازپی خورد پوزروزی بدیگش اندر کرد

۱ـ تشفی : انتقام برای شفای نفس . ۲ـ الیف : مأنوس وخو گرفته شده .

۳ـ غریمان : قرض داران وقرض خواهان وتاوان زدگان .

٤ـ تکاو : نام دهی است ازدهات گنجه .

ماند چون پای مقعد[1] اندر ریگ — آن سرمرده ریگش اندر دیك
گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملك الموت من نه مهستی ام — من یکی زال پیر و محنتیم
گر ترا مهستی همی باید — اینك او را ببر مرا شاید
اوست بیمار من نیم بیمار — من درستم مرا بدو مشمار
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید درسپرد او را
بجمال نکو بد و بد شاد — بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

ومن امروز ازهمه علائق منفرد شدم وازهمهٔ خلایق منقطع گشتم وازخدمت تو چندان توشهٔ غم برداشتم که راحلهٔ من بدان گران باراست وکدام جانور طاقت حمل آن دارد درجمله گوشهٔ جگر ومیوهٔ دل وروشنائی چشم وراحت جان درخدمت تو درباختم لاجرم :

دشمن خندید برمن ودوست گریست — گوئی دل وجان ودیده چون خواهد زیست
وَ اِنَّما اَولادُنا بَیْنَنا — اَکبادُنا تَمشی عَلَی الأَرضِ
لَو هَبَّتِ الرِّیحُ عَلی بَعضِهِم — لاَ مْتَنَعَ العَینُ مِنَ الغَمضِ[2]

وبااینهمه بجان ایمن نیستم وبدین لابه فریفته شدن ازخردو کیاست دورمینماید رأی من هجراست وصبر .

ملك گفت آنچه ازجانب تورفت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرّز نیکو بودی ولیکن برسبیل قصاص وجزا کاری پیوستی وقضیّت معدلت همین واجب کندمانع ثقت

۱ ـ مقعد : بضم میم : زمین گیرولنگ .

۲ ـ همانا فرزندان ما درمیان ما جگرهای ما هستند که برروی زمین راه میروند ، هرگاه باد برایشان بوزد چشم ازخفتن امتناع کند .

وموجب نفرت چیست .

قبرّه گفت موضع خشم درضمائرموجع[1] است ومحلّ حقد دردلها مؤلم واگر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتمادرا نشاید که زبان دراین معانی ازمضمون عقیده عبارتی راست نکند وبیان دراین سفارت حقّ امانت نگذارد امّا دلها یکدیگررا شاهدی عدل و گواهی بحقند ودل تودر آنچه میگوید موافق زبان نیست ومن صولت ترا نیکوشناسم ودرهیچوقت ازبأس[2] توایمن نتوانم بود .

کز کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب   وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

ملك گفت میان دوستان احقاد وضغاین[3] بسیار حادث شود چه امکان جهانیان ازبسته گردانیدن راه آزار وخصومت قاصراست وهر که بزیور عقل آراسته تر باشد و بزینت خرد متحلّی برمیرانیدن آن حرص نماید وازاحیای آن تجنّب لازم شمرد .

قبرّه گفت: اِنَّ العوان لاتُعَلَّمُ الخِمرَةَ[4] من سرد و گرم روز گار چشیده ام وعمردر نظارهٔ مهره بازی چرخ بپایان رسانیده وبسیار نفایس زیرحقهٔ این دهر بوالعجب باد داده ام وازذخائر تجربت وممارست استظهاری وافر حاصل آورده وبحقیقت بشناخته که هر که بر پشت کرهٔ خاك دست خویش مطاق دید دل او چون سرچو گان برهمگنان کژ شود وبراطلاق فرق مردمی ومروّت را زیرقدم بسپرد وروی وفا و آزرم خراشیده گرداند وبرمن اینمعانی مشتبه نگردد و نیز موافق یقین روز گار ضایع گردانیدن باشد .

وَقَدعَجَمَتْ تِلكَ الخُطُوبُ قَناتَهُ   فَزادَ عَلی عَجمِ الخُطُوبِ اعتِدالُها[5]

۱- موجع : دردناك .   ۲- بأس : خشم وغضب .

۳- ضغائن : کینه‌ها .   ۴- بزن میانه سال نباید چارقد سر کردن آموخته شود ، یعنی او این کار را میداند ومحتاج آموختن نیست ، این مثل را برای عالم مجرب بکاری میآورند .

۵- این حوادث ونوائب زرگ نیزهٔ وی را گزیدند پس بر گزیدن حوادث وامور مهم راستی آن افزون گردید یعنی علاوه بر آنکه حوادث روز گار اورا ورزیده کرده است اعتدال وراستی وفطرت ذاتی خوداوهم کمك کرده است .

وبحقیقت آنچه برلفظ ملك میرود عین صدق است امّا در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محظور است وطلب صلح اصحاب عداوت حرام زیرا که در آن خطری بزرگ است وجان بازی بیکران تا حریف ظریف و کعبتین راست ومجاهز امین[1] نباشد در آن شروع نتوان پیوست وپوشیده نماند که خصم موجبات وحشت فرونگذارد واز ترصّد فرصت درمکافات آن اعراض ننماید وبسیار دشمنانند که بقوّت وزور بدیشان دست نتوان یافت وبحیله ومکر درقبضهٔ قدرت وچنگال نقمت[2] توان کشید چنانکه پیل وحشی بمؤانست پیل اهلی دردام افتد ومن بهیچوقت وبهیچ حال از انتقام ملك ایمن نتوانم زیست وروزی درخدمت او برمن بسالی گذرد چه ضعف وحسرت من ظاهر است وشکوه ومهابت ملك غالب.

شیطان سنان آبدارت را نادادہ شهاب کوب شیطانی

باران کمان کامکارت را نادوخته روزگار بارانی

ملك گفت مرد کریم الیفرا درفراق نیفکند وبهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد ومعرفت قدیم وصحبت مستقیم را بمجرّد ظن ضایع وبی ثمرت نگرداند اگرچه در آن خطر نفس ومخافت جان باشد واین خلق درحقیرقد. وخسیس منزلت ازجانوران هم یافته میشود اَلمَعرِفَةُ تَنفَعُ وَلَو بِالکَلبِ العَقُورِ.[3]

هُوَ الکَلبُ اِلاّ اَنَّ فیهِ مَلالَةً وَسُوءِ مُراعاةٍ وَ ماذاكَ فی الکَلبِ[4]

قبرّه گفت حقد و آزار دراصل مخوفست خاصّه آنچه درضمایر ملوك متمکّن گردد که پادشاهان درمذهب تشفی صلب[4] باشند ودردین انتقام غالی[5] تأویلً ورخصت

۱ـ مجاهز امین : حاضر کننده وتدارك کننده و کسی که اسباب قماررا حاضر کند .

۲ـ نقمت : شدت وعذاب درمقابل نعمت .

۳ـ آشنائی سودمنداست اگرچه نسبت بسگ گزنده باشد .

٤ـ اوسگ است جز آنکه دروی دلتنگی وحق ناشناسی است واین درسگ نیست ، ودرنتیجه پست تر ازسگ است. ٥ـ صلب : سخت .

٦ـ غالي : غلو کننده وازحد گذرنده .

را البته درحوالی سخط وکراهیّت مجال ندهند وفرصت مجازات را فرضی متعیّن شمرند وامضای عزیمت را درتدارک کارخائنان وتلافی سهومفسدان فخری بزرگ و ذخیرتی نافع شناسند واگر بخلاف چشم‌داشت رود زردروی شود که فلك دراین هوس دیده سپید کرد وچرخ دراین تکاپوی پشت گوژ گردانید وبدین مراد نتوانست رسید.

طَلَبْتُ وَفاءَ الغانِیاتِ وَاِنَّما تَکَلَّفتُ اِیراءً بِمِقدَحَةِ صَلدِ[1]

ومثل کینه دردلها مادام که مهیّجی نیابد چون انگشت افروختهٔ بی‌هیزم است اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه بهانهٔ یافت وعلّتی دید بر آن مثال که آتش درحلفا[2] افتد فروغ خشم بالا گیرد وجهانیرا بسوزد ودود آن بسیار دماغهای تررا خشك گرداند وچشمهای خشك‌را تر کند وهرگز آن آتش‌را مال نفیس وسخن جانی و لطف وتواضع مجرم و چاپلوسی وتضرّع گنه‌کار واخلاص ومناصحت خدمتکار تسکین ندهد وتانفس متّهم باقیست قوّت خشم کم نگردد چنانکه تاهیزم برجایست آتش نمیرد و بااینهمه اگر کسی از گناهکارانرا امکان آن تواند بود که درمراعات جوانب لطفی بجای تواند آورد ودرطلب رضا وتحرّی فراغ دوستان سعی پیوندد و درکسب منافع ودفع مضار معاونتی ومظاهرتی واجب دارد ممکن است که این وحشت برخیزد وهم عقیدت مستزیدرا صفائی حاصل آید وهم دل خائف ومجرم بنسیم امن خوش وخنك گردد ومن از آن ضعیفترم که این ابواب برخاطر یارم گذرانید یاتوانم اندیشید که خدمت من موجب استزادت[3] ترامحو کند وسبب الفت وموافقت را مثبت[4] گرداند واگر باز آیم پیوسته درهراس ومخافت باشم وهرروز بلکه هرساعت مرگی تازه مشاهده کنم

۱ـ اززنان صاحب‌جمال وفا طلب نمودم وبدین‌سبب خواستم بزحمت ازسنگ سخت آتش بیفروزم وطلب کارمحال کنم یعنی ممکن نیست که کسی اززن صاحب‌جمال وفاطلب کند.

۲ـ حلفا: بفتح حاء گیاهی استدر آبهاروید واز آن حصیر بافند وبفارسی آنرا پیزر گویند.

۳ـ استزادت: افزون‌خواستن ومقصرشمردن کسی درکاری.

۴ـ مثبت: بضم‌میم وتشدیدثاء: واراده‌وخواهش.

ودراین مراجعت مرافایدهٔ نمانده است که خودرا دست‌دیت[1] نمی‌بینم وسرو گردن‌را فدای تیغ نمیتوانم‌داشت .

نه مرا درتکاب توپایاب[2] نه مرا برگشاد[3] تو جوشن

ملك گفت هیچکس برنفع و ضرّ درحق کسی بیخواست باری عزاسمه قادر نتواندبود واندك‌وبسیار وخرد وبزرگ آن بتقدیر سابق وحکم مبرم[4] بازبسته‌است وچنانکه‌دست مخلوق ازایجادواحیاء قاصر است‌اهلاك‌وافناء[5] هم‌ازجهت‌وی متعذر باشد ومفاتحت پسرمن بدین ایذا ومکافات توبقضای آسمانی ومشیّت ایزدی نفاذ یافت و ایشان علّت آن غرض وشرط آن حکم‌بودند مارا بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای که اگراین هجراتفاق‌افتد بتقسیم خاطر[6] والتفاف ضمیر کشد وشادمانی ومسرّت از کامرانی وبسطت آنکه مهنّا گردد که اتباع وپیوستگان‌را از آن نصیب‌باشد .

اَاُسَرُّ اَن اَحظی و یُمنَعُ صاحِبی اِنّی اِذاً لِلحُرِّ اَلأَمُ جارِ[7]

قبرّه گفت همچنین‌است عجز آفریدگان ازدفع‌قضای آفریدگار عزّ اسمه ظاهر ومقرّر است‌که انواع خیروشرّ وابواب نفع وضرّ برحسب ارادت وقضیّت مشیّت خداوندجلّ‌جلاله نافذمیگردد وبجهدو کوشش‌خلایق در آن‌تقدیم وتأخیرومماطلات و تعجیل صورت نبندد لا مَردَّ لِقَضاءِ اللهِ وَلا مُعَقِّبَ لِحُکمِهِ یَفعَلُ اللهُ مایَشاءُ وَ یَحکُمُ مایُرید[8] وبا آنکه‌اجماع کلّی‌واتّفاق‌عامّ بدین کلمه‌حاصل‌است

۱ـ دست‌دیت : قوت وزور . ۲ـ پایاب : طاقت وتاب .

۳ـ گشاد : رها کردن تیراز شست . ٤ـ مبرم: بضم‌میم: ابرام‌شده‌ومحکم‌واستوار.

۵ـ اهلاك‌وافنا : هلاك کردن وفانی گردانیدن .

٦ـ تقسیم‌خاطر : پریشانی‌خاطر . ۷ـ آیا شادمان باشم که‌من بهره‌مند وصاحب حظم‌درصورتیکه یار ورفیق من ازآن‌ممنوع است‌دراین‌صورت‌من‌ازبرای‌آزاده و کریم لئیم‌ترین همسایه هستم یعنی ناگواراست‌که من‌در نعمت ودوست‌من‌در نقمت باشد .

۸ـ قضاء حق‌تعالی برگشت وتخلف ندارد ودرحکم او بدائی نیست . انجام میدهد آنچه‌رابخواهد وحکم‌میکندآنچه‌را اراده کند .

هیچکس نگفته‌است که جانب حزم واحتیاط را مهمل باید گذاشت وتصوّن نفس ازمکاره درتوقف نهاد اِعقِلها و تَوَکَّلْ عَلَی‌الله[1] ومیان گفتار وکردارتو تفاوتی تمام میتوان شناخت ووراء اقتحام[2] مخوفست ومن بنفس معلول وتجنّب ازخطر لازم وتو میخواهی که درددل خودرا بکشتن من شفاطلبی وبحیلت مرا دردام بلا افکنی ونفس من ازمرگ ابامینماید والحق هیچ جانوراین شربت باختیار نخورده‌است وتاعنان مراد بدست شخص است از آن تحرز صواب بیند و گفته‌اند که غم بلااست وفاقه بلا ونزدیکی دشمن بلا ومفارقت دوستان بلا وخوف وناتوانی غربت بلا وسرهمهٔ بلاها مرگست و صوفیان آنرا آفت کبیر خوانند، این بنده درگربارنروید نه‌نی‌است ، و ازمضمون ضمیر مصیبت‌زده آن کس تنسم[3] تواند کرد که بارها بسوز بلا مبتلا بوده‌باشد وهم از آن بابت شربتهای تلخ تجرّع کرده ومن امروزازدل خود برعقیدت ملك دلیل میتوانم گرفت و کمال حسرت وضجرت او بچشم خرد میتوانم دید وفرط توجّع وتحسّروتأسّف نمودار حال اوست ونیز مستیقنم که هرگاه که ملك را از بینائی پسر یاد آید ومرا از فرزند خویش تفاوتی در باطنها پدید آید وتغیّری ظاهرشود ونتوان دانست که از آن چه زاید ودراین صحبت هیچ ناراحتی نیست مفارقت اولیتر ، با هرکه بدی کردی تا مرگ براندیش .

ملك گفت چه خیر تواند بود در آنکس که ازسهوهای دوستان اعراض نتواند نمود و ازسرحقد وآزار چنان برنتواند خاست که در مدّت عمر بدان مراجعت نپیوندد وبهیچوقت وبهیچ حال برصفحهٔ دل اواز آن اندك وبسیار نشانی یافته نشود واعتذار واستغفار اصحاب را باهتزاز واستبشار تلقّی ننماید قال النّبی صلی‌الله‌علیه وآله: اَلا اُنَبِّئُکُم بِشَرِّ النّاسِ مَنْ لایَقبَلُ عُذْراً ولایُقیلُ عَثْرَةً[4]. ومن باری

۱ـ زانوی شتررا ببند آنگاه بخدا باز گذار وتوکل کن .

۲ـ اقتحام : هجوم کردن .	۳ـ تنسم : آگاهی یافتن .

۴ـ حضرت رسول فرمودند : که آگاه باشید که بدترین مردم کسی استکه عذریرا قبول نکند واز لغزش وخطای گنه‌کار نگذرد .

ضمیر خویش را هرچه صافی تر می بینم و از این ابواب که برشمرده می آید در خاطر اثری نمی یابم و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد است و انعام و احسان من خدم را مبذول . قبرّه گفت :

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد از آب هر بخار که خیزد شود غبار

و من میدانم که گناهکارم و اگر مبتدی[1] نبوده‌ام متعدّیم و هر که در کف پای او قریحهٔ[2] افتد اگر بی‌ثبات عزم و قوّت طبع بی باکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرد چاره نباشد از آنچه جُراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه بیش برخاك نرم رفتن دست ندهد و آنکه با علّت رمد[3] استقبال شمس و شمال واجب بیند همّت او برتعرّض کوری مقصور باشد و مقاربت مجرم با حقود همین مزاج دارد و تحرّز از آن از وجه شرع و قانون رسوم فرض عین[4] است قال الله تعالی : وَلا تُلقوا بِأَیدِیکُمْ اِلَی التَّهلُکَةِ[5] . و استطاعت خلایق از آن نتواند گذشت که در صیانت ذات آنقدر مبالغت نماید که نزدیك خرد معذور گردند چه هر که بر قوّت ذات خود اعتماد کند لاشك در مخاوف و مضایق رود و اقتحام موجب هلاك و داعی بوار[6] باشد و هر که مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید یا لقمه باندازهٔ گلو نگیرد که در حلق او بماند او را دشمن جان خود باید شمرد

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولی کسی که بیش خورد بکشدش باستسقا[7]

و هر که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او امن نتواند بود فریفته

۱- مبتدی : شروع کننده و تازه کار. ۲- قریحه : زخم و جراحت کوچك .

۳- رمد : درد چشم . ۴- فرض عین : واجب عینی .

۵- و با دستهای خود خویشین را بمهلکه نیندازید .

۶- بوار : هلاك .

۷- استسقا : کسیکه مرض عطش دارد و سیراب نمیشود .

شود بنزدیك اهل حصافت[1] وخرد مردود باشد و درزمرهٔ اهل حمق وجهالت معدود گردد وهیچ کس نتواند شناخت که تقدیر درحقّ وی چگونه منزّل شده است و او را در ترصّد سعادت روزگار می باید گذاشت یا در انتظار شقاوت زیست لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خویش برمقتضای رأیهای صائب بپردازند ودرمراعات جانب حزم و حذر تکلّف واجب بینند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرند ودرمیدان هوی عنان گروبگیرند وبادوست ودشمن درخیرات مسابقت بجویند تاهمیشه مستعدّ قبول اقبال ودولت توانند بود واتّفاقی خوب روی نماید والاّ طاعنان را مجال وقیعت[2] باقی بماند وکارهای آسمانی درحقّ جهانیان برقضیّت اصل تقدیرمیرود ودر آن زیادت ونقصان وتقدیم وتأخیر صورت نبندد و براطلاق عاقل آنکس را توان شناخت که ازظلم کردن وایذاء جانوران بپرهیزد ومادام که راه حذر در پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد و تحرّز از آن باقی نگذارد ومن بمهرب[3] نزدیکم وگریزگاه بسیار دارم و حرامست بر من توقّف در این حیرت وتردّد که سخط ملك بی شك خون من حلال دارد و آنچه ازوجه دیانت ومروّت محظور است مباح پندارد وامید چنین میدارم که هر کجاکه روم وباشم اسباب معیشت من ساخته ومهیّا باشد چه هر که پنج خصلترا بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذّر نگردد و موافقت رفیقان ممتنع نباشد ووحشت غربت او بمؤانست بدل گردد از بدی باز بودن واز ریبت و خطر پهلو تهی کردن ومکارم اخلاق را لازم گرفتن و شعار و دثار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن وحسن ادب درهمه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در منشاء و مولد ومیان اقربا وعشیرت بجان آمن نتواند بود دل برفراق اهل وفرزند ودوستان وپیوستگان خوش کند که اینهمه را عوض ممکن گردد ،

۱ـ حصافت : زیرکی وخرد . ۲ـ وقیعت : جنگ وقتال ،

۳ـ مهرب : فرارگاه وفرار نمودن (اسم مکان وزمان ومصدر میمی) .

تَلقی بِکُلِّ بِلادٍ اِن حَلَلتَ بِها ... اَهلاً بِاَهلٍ وَجیراناً بِجیرانٍ[1]

وازنفس وذات ممکن نگردد و این بنده را زیادتر دیدی نیست .

اَلرَّأسُ لایُنبِتُهُ قَطرُ المَطَرِ ... لَیسَ بِکُرّاثٍ اِذا جُزَّ وَفَرّ[2]

وبباید دانست که ضایعتر مالها آنست که از آن انتفاعی صورت نبندد ودروجه انفاق ننشیند و نابکارتر زنان آنستکه با شوی نسازد و بدتر فرزندان آنستکه از اطاعت پدر ومادر ابا نماید وهمّت برعقوق[3] مقصور دارد ولئیم تر دوستان آنستکه در حال شدّت و نکبت دوستی و مصادقت مهمل گذارد و غافل‌تر ملوك آنستکه بیگناهان ازوی ترسان باشند ودر حفظ ممالك وضبط رعایا اهتمام لازم نشمارد و ویرانتر شهرها آنستکه در اوامن و خصب کم اتّفاق افتد و هر چند ملك کرامت میفرماید وانواع تسلیت وقوّت دل ارزانی میدارد و آنرا بعهود ومواثیق مؤکّد و مستظهرمیگرداند البته مرا بنزدیك اوامان نیست ودرخدمت ومجاورت اوبی‌خوف زندگی نتوانم کرد چه روزگار میان ما مفارقتی افکند که بیش مواصلت را در حوالی آن مجال نماند و در مستقبل هرگاه که اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملك برچهرهٔ ماه وپیکرمهرخواهم دید واخبار سعادت اواز نسیم سحری خواهم شنید .

اَقولُ وَاَروی کُلَّما هَبَّتِ الصَّبا ... اَلا یاصَبا نَجدٍ مَتی هِجتِ مِن نَجدٍ

۱- بهرشهری که واردشوی درآن اهلی بجای اهل وهمسایگانی را بجای همسایگان ملاقات نمائی یعنی اهل وهمسایه درهر کجا یافت شود .

۲- سر را قطرهٔ باران نرویاند وآن مانند سبزی نیست که چون بریده شود بروید وزیادتر شود یعنی اگر نفسی ازبین برود بدنیا باز نگردد .

۳- عقوق : نافرمانی کردن کسیرا که حق بگردن او دارد .

نَسیمَ الصَّبا قُل لِلأَحِبَّةِ مُنشِداً　　　سَلامٌ عَلَیکُم کَیفَ حالُکُم بَعدی[١]

وازحال وغربت من رأی ملك را هم براین مزاج معلوم خواهد شد.

فَاِذَ الصَّبا هَبَّت فَاِنَّ نَسیمَها　　　یُهدی اِلَیكَ تَحِیَّتی وَ سَلامی[٢]

ای بادصبحدم گذری کن بکوی من　　　پیغام من ببر ببر ماه روی من

اورا بگوی تا تو زکویم برفته‌ای　　　از آفتاب نور ندیداست کوی من

شدآبروی من همه درعشق ریخته　　　تاخیره‌خیره سنگ زدی برسبوی من

بدین کلمه بآخر رسانید وملك را وداع کرد وبرفت.

بجست بارخ زرد از نهیب تیغ کبود　　　چنانکه برگ درختان زپیش بادخزان

اینست داستان حذر ازمخادعت دشمن مستولی و احتراز از تصدیق لابه و زرق خصم غالب و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این امثال این بوده است که خردمندان هریك را درحوادث امام سازد وبنای کارها برمقتضای آن نهند ایزدتعالی جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را شناسای حال و مآل گرداناد وبینای دین و دنیاکناد بمنّه وجوده ورحمته.

١- هرگاه باد صبا بوزد میگویم وروایت میکنم هان ای باد صباکی از ولایت نجد برخاستی ای نسیم صبا بدوستان بگو سلام برشما بعد از من چگونه است حال شما.

٢- چون باد صبا بوزد نسیم آن رود وسلام مرا بتوتقدیم میدارد.

باب الاسد وابن آوی

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد چون آثار عداوت و سبب حقد[1] میان ایشان باقی باشد اگر چه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودّد و تنوّق تلمق واجب دارد اکنون باز گوی داستان ملوك در آنچه میان ایشان و نزدیکان ایشان حادث گردد پس از تقدیم جفا وعقوبت وظهور جرم وخیانت مراجعت صورت بندد وتازه گردانیدن اعتماد بجرم نزدیك باشدیانه ؟

برهمن گفت که اگر پادشاهان درِ عفو واغماض[2] بسته گردانندوازهر که اندك خیانتی بینند در باب او بکراهت مثال دهند بیش بروی اعتماد نکنند وکارها مهمل شود وایشان از لذت عفو ومنّت بی‌نصیب مانند ومأمون خلیفه میگوید: لَوْ عَلِمَ اَهلُ الجَرائِمِ لَذَّتی فی العَفوِ لارْتَکَبُوها[3].

تائب اندرخواب نام توبه نتواند شنید　　　گر ببیند عشق بازیهای عفوت بر گناه

جمال حال وکمال کار مردان را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلم: اَلا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَكَ نَفسَهُ عِندَ الغضب[4]

۱- حقد: کینه.　　　۲- اغماض: چشم پوشی.

۳- اگر اهل گناه لذت مرادرعفو میدانستند هرآینه مرتکب میشدندآنرایعنی گناه میکردند تامن عفو کنم ولذت برم.　　　۴- آگاه باشید تاشما را بزورمندترین شماها خبردهم وآن کسی است که درهنگام خشم مالك نفس خود باشد، یعنی قویترین افراد کسی است که مالك نفس خود باشد وخشم خود را فروبرد).

وپسندیده ترسیرتی ملك را آنست که حکم خویش درحوادث عقل کل را سازد ودر هیچوقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی بی ظلم خالی نگذارد تا کارها میان خوف ورجا روان باشد نه مخلصان نومید شوند و نه مفسدان دلیر یکی را از پیران طریقت پرسیدند که وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ المُحسِنین[1] را معنی بگوی پیر جواب داد که واضح آیت ائمّه شریعت مستوفی بیاورده‌اند و بر آن مزید صورت نبندد امّا پیران طریقت رِضوانُ اللهِ عَلَیهِم چنین گفته‌اند که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود عفو آنکه اثر کراهیّت از صفحهٔ دل محو کرده شود واحسان آنکه با اهل صحبت و دوستی مراجعت نموده آید.

چون بنده خری بهر خطائی مفروش

که در شرع کرم رعایت و سائل فرض است و در حکم مروّت اهمال حقوق محظور.

دُمْ لِلخَلیلِ بِوُدِّهِ ما خَیرُ وُدٍّ لایَدُومُ
وَاعرِفْ لِجارِكَ حَقَّهُ وَالحَقُّ یَعرِفُهُ الکَریم[2]

وبباید دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و وبرعادات ستوده و شمائل مرضّی تحریض نموده و هرکه را سعادت اصلی وعنایت ازلی یار ومعین بود قبلهٔ دل وکعبهٔ جان او احکام قرآن عظیم باشد و از سیاقت این حدیث معلوم گردد که بنای کارها برلطف ورفق میباید نهاد ودرهمه ابواب مدارا ومواسات معتبراست قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلّم: اِنَّ الرِّفقَ لَوْ کانَ خَلقاً

۱- و خشم فرو خورندگان و گذشت کنندگان ازمردم و خدای دوست دارد نکو کاران را.

۲- حق همسایه خویش را بشناس که حق را جوانمرد میشناسد.

لَما رَای النّاسُ خَلقاً اَحسَنَ مِنهُ وَاِنَّ الخُرقَ لَو کانَ خَلقاً لَما رَایَ النّاسُ خَلقاً اَقبَحَ مِنهُ[1]. وهرگاه که دراین مقدّمات تأمّلی بسزا رفت وفضائل عفو واحسان مقرّر گشت همّت برملازمت آن سیرت مقصور شود و پوشیده نیست که آدمی ازسهو وغفلت معصوم نتواند بود اگر در مقابله اینمعانی غلوّ جایز داشته آید مضرّت آن بمهمات سرایت کند.

زابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه	ازبزرگان عفوبوداست ازفرودستان گناه
خاصّه درایام شاهی کز پی انصاف او	کهربارانیست آن یاراکه گردد گرد کاه
من که ازتدبیرخصمان خورده بودم تیرقصد	زنده ماندم تا بروزمحشر از اقبال شاه
جان من بخشندهٔ شاهیست کاندرامراو	چندشاه تاج بخش است وامیرملك خواه
خسروسیارگان باید که این شش بیترا	باز گرداند بنوك تیر بر رخسار ماه
تابیاموزندشاهانی که زربخشندوسیم	رسم جان بخشیدن ازسلطان دین بهرامشاه

در جمله پادشاه باید که براندازه اخلاص و مناصحت وهنروکفایت آنکس که در معرض تهمتی افتد نیکو شناسد اگر درمصالح بدو استعانتی تواند کرد و بررأی وامانت او مهمّی مکفّی تواند گشت درتازه گردانیدن اعتماد بروی مبادرت نماید وآنرا ازریب وعیب خالی پنداردوخوف دل اوازوجه استمالت وتألّف بقرار معهود باز رساند واین خبررا امام سازد که پیغامبر صلّی الله علیه وآله فرمود: اَقیلوا ذَوِی الهَنات عَثَر اتِهِم[2]. چه ضبط ممالك بی وزراومعینان در امکان نیاید و انتفاع از بندگان آنگه میسّر شود که ذات ایشان بخرد و عفاف و هنر و صلاح

۱ـ رسولخدا فرمود: همانا نرمی اگرمجسم میگردید مردم خلقی را نیکوتر از آن نمیدیدند، وبد خوئی اگرمجسم میشد مردم خلقی را زشت ترازآن نمیدیدند.

۲ـ ازخطاها ولغزشهای گنه کاران درگذرید. مقصود ازذوی الهنات کسانی اند که صاحب گناهان کوچك واند کند.

آراسته شود ومتمیز بحق گذاری ونصیحت وهوا خواهی ونیز مهمات ملك را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح که استحقاق محرمیّت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرّ راست وپس ازتفهم این معانی وشناخت ایندقایق بر پادشاه فرض است که تتبع اعمال و تفحص اشغال که بکفاة[1] تفویض فرماید بجای می آرد چنانکه ازنقیروقطمیر[2] احوال هیچ چیز بروی پوشیده نماند اگرمخلصان را توفیق مساعدت نماید وخدمتی کنند یا خائنان را اهمالی افتد هر دو میداند و ثمرهٔ کردار مخلصان هر چه مهنّا تر ارزانی میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیه واجب می‌بیند اگرازاین دوطرف یکی مهمل ماند مصلحان کاهل و آسان گیرشوند ومفسدان دلیروابیباك و کارها پیچیده واعمال مختل ومهمل ماند وتلافی آن دشوار دست دهد وداستان شیروشکال لایق این تشبیب[3] است رای پرسید که چونست آن:

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند شکالی بود از دنیا روبگردانیده و درمیان امثال‌خود بود امّا ازخوردن گوشت وریختن‌خون وایذای جانوران تحرّز نمودی روزی بروی یاران مخاصمت کردند و گفتند بدین سیرت توراضی نیستیم و ترا بدین رأی مخطی می‌شناسیم و چون از صحبت یکدیگر اعراض نمی‌نمائیم در عادت وسیرت هم موافقت وتوقّع می کنیم ونیزعمردرزحیر[4] گذاشتن‌را فایدهٔ صورت نمی‌توان کرد چنانکه آید روزی بخرّمی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خویش

۱- اشغال : شغلها . کفاة : کافیان و باکفایتان ،

۲- نقیر: اصل و بیخ درخت . قطمیر : پوست باریك هسته ، نقیر وقطمیر دراینجا بمعنی کوچك و بزرگ‌است .

۳- تشبیب : غزل گفتن یعنی صورت‌وجمال زنی و حال خود باو گفتن و آغاز کردن درمقصود .

۴- زحیر : با زور وشدت نفس کشیدن .

از لذّات بر می باید داشت قوله عزّ و جلّ و لا تَنسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا[۱]. و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد وثقت بریافتن فردا مستحکم نیست امروز ضایع کردن واز تمتع غافل بودن چه معنی دارد ؟

فَبادِرا لَنا للَّذّاتِ قَبلَ فَواتِها — فَانَّ قُصاری ما تَراهُ عَناءُ[۲]

آنرا که بنقد این جهانیش توئی — در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل

شکال گفت ای‌دوستان وبرادران ازاین ترّهات درگذرید چون میدانید که دی بگذشت وفردارا درنمیتوان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید که این‌دنیای فریبنده سراسرعیب‌است همین هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست که دروی تخمی میتوان پراکند که‌ریع[۳] آن درعقبی‌هرچه مهنّاترباشد نهمت‌برامضای خیرات وادّخارحسنات مصروف دارید وبرمساعدت عالم غدار تکیه مکنید و دل دربقای ابد بندید و ازثمرهٔ تندرستی وثروت و زندگانی بی‌نصیب مگذرید قال النّبیُّ صلّی الله علیه و آله وسلّم: اِغتَنِم خمساً قَبلَ خَمسٍ شَبابَكَ قَبلَ هَرَمِكَ وَ صِحَّتَكَ قَبلَ سُقمِكَ وَ غِناكَ قَبلَ فَقرِكَ وَ فَراغَكَ قَبلَ شُغلِكَ وَ حَیاتَكَ قَبلَ مَوتِكَ[٤]. که لذّت دنیا چون روشنائی برق‌وتاریکی بری‌بی‌ثبات است‌اگر سعادت‌دو جهانی میخواهید این‌سخن در گوش کنید و برای طعمه که حلاوت آن تاحلق‌است ابطال‌جانوری روا مدارید وبدانچه بی‌ایذا بدست

---

۱ ـ نصیب خود را از دنیا فراموش مکن.

۲ـ پیشدستی نما بلذات دنیا قبل از فوت شدن آنها چه نهایت آنچه بینی رنج و مشقت است . ۳ـ ریع : ثمر .

٤ـ پیغمبرخدا فرمود : غنیمت بدان پنج‌چیزراپیش‌از پنج‌چیز ، اول‌جوانیت راپیش ازپیری ، دوم : تندرستی راقبل‌از بیماری ، سوم : توانگری خودرا پیش‌ازفقر ، چهارم : آسودگی خویش‌را پیش‌از گرفتاری ، پنجم : زندگانی‌راقبل‌ازمرگ .

آید قانع شوید ، قالَ النّبی صلّی اللهُ علیهِ و آلِه : اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعی اَنَّ نفساً لَنْ تَموتَ حتّی تَستَوفی رِزقَها اَلا فاتّقوا اللهَ وَ اَجمِلوا فی الطَّلَبِ[1] این مواعظ را بسمع خرد قبول کنید وازمن آنچه مردود عقلست موافقت مطلبید که صحبت من باشما سبب وبال نیست امّا موافقت در افعال ناستوده موجب عذاب گردد چه دل و دست آلت گناهند یکی مرکز فکرت نا شایست و دیگری منبع کردار ناپسندیده واگر موضعی رادرنیکی وبدی این اثرتواند بود پس هر که درمسجد کسی را بکشتی بزه کار نشدی و آنکه درمصاف یکتن رازنده گذاردی بزه کارشدی ومن بتن درصحبت شماام وبدل ازشما گریزان پس یاران اورا معذور داشتند وثبات قدم او بر بساط ورع[2] وصلاح ظاهرترشد وذکر آن درهمه آفاق سائر گشت ودر آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز ازصحن جمال اونقشبندی آموختی وزهرهٔ مشک بیزاز نسیم اوج اواستمداد کردی .

نموده تیره ومنسوخ باهوای فضاش	هوای چرخ اثیر و صفات باغ ارم
کَاَنَّ الرِّیاضَ وَ اَزهارَها	وَ اَغصانَ اَنوارِها النُّعَّس
طَواویسُ تُجلی بِلا اَرجُلٍ	اَراقِمُ تَسعی بِلا اَرؤُسِ[3]

و دروی وحوش وسباع بسیار و ملك ایشان شیر که همه درطاعت ومتابعت او بودندی چون صورت حال این شکال بشنید او را بخواند وبهر نوع بیازمودش

۱- پیغمبر خدا فرمود : همانا روح القدس درقلب من دمید که هیچ نفسی نخواهد مرد تاروزی خودرا کامل نماید آگاه باشید وازخدابترسید ودرطلب آرامی کنید یعنی هیچ نفسی نخواهدمرد تاآنکه ازروزی خود بهره کامل بر گیرد .

۲- ورع : پرهیز کارشدن .

۳- گویا باغها وگلهای آن و شاخهای پر شکوفهٔ نیم خفته ونیم باز شده اش طاووسانی هستند که بدون پاها جلوه گرند وماران سیاه وسفیدی هستند که بدون سرهاراه بروند .

پس خلوت کرد و گفت ملوک را الابداست از مناصحان و معینان اکنون بر تو اعتمادی خواهم کرد تا درجهٔ تو بدان افراشته تر گردد و در نزدیکان و خواص و مقرّب ما آئی ، شکال جواب داد که پادشاهان سزاوارند بر آنچه برای کفایت مهمّات انصار و اعوان شایسته گزینند و با این همه برایشان واجبست که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود که او را ضبط آن میسّر نباشد و از عهدهٔ لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد بروی وبال شود و کارها خلل پذیرد و زندگانی ملك دراز باد من عمل سلطان را کارهم و نیز در آن وقوفی ندارم و تو پادشاه بزرگی و در خدمت تو وحوش و سباع[1] بسیارند که هم قوّت و کفایت دارند و هم حرص اعمال اینجهانی و اگر در باب ایشان اصطناعی[2] فرمائی دل تو از کفایت مهمّات فارغ گرداند و هم شادمان و مستظهر گردند.

شیر گفت ازاین مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت.

شکال گفت کار سلطان بابت دو کس باشد یکی مکّاری مقتحم که باقتحام غرض خویش حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلّم ماند و دیگری غافلی ضعیف که برخواری کشیدن خو کرده باشد و بهیچ تأویل منظور و محترم و مطاع و مکرّم نگردد که در معرض حسد و عداوت افتد و من میگویم :

بخدائی که آفرین کرده است	عاقلان را بخویشتن داری
که نه ارزد بنزد همّت من	ملك هر دو جهان بیکخواری

و ببایدد دانست که عاقل هر آینه محروم باشد و محسود و من ازاین هر دو طبقه نیستم نه آز غالب است که خیانت کنم و نه طبعی خسیس که مذلت کشم.

۱- سباع : درندگان . ۲- اصطناع : نیکوئی کردن و بر گزیدن .

فَاِنْ لَمْ یَکُنْ فی المالِ وُسعٌ وَ کَثْرَةٌ
فَفی النَّفسِ مِنّی عِزَّةٌ وَ اِباءٌ[1]

وهر که خواهد که خدمت پادشاهان بنصیحت وامانت وعفاف و دیانت مؤکّد گرداند واطراف آنرا از ریا وریبت وسمعت[2] و خیانت مصون ومنزّه دارد کار اورا استقامتی صورت نبندد ومدت عمل اورا دوامی ممکن نشود هم دوستان سپر معادات برروی وی کشند وهم دشمنان ازجان اونشانهٔ تیر بلا سازند و دشمنان از وجه محاسدت درمنزلت مخاصمت اندیشند ودوستان ازجهت یکدلی ومناصحت مناقشت کنند وهر گاه که مطابقت دوستان ودشمنان بهم پیوست و اجماع فریقین بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست وخوشدل نتواند بود واگر چه پای برفرق کیوان نهاده است سر بسلامت نبرد وخائن باری ازجهت دشمنان پادشاه فارغ باشد اگرچه ازدوستان بترسد .

شیر فرمود که قصد نزدیکان ما این محلّ ندارد چون رضای ماترا حاصل آید خودرا بوهم بیمار مکن که بحسن رأی مابد سگالی دشمنان تمام است بیك تعریك[3] راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همّت وغایت امنیّت برسانیم .

شکال گفت اگر غرض ملك ازاین ترتیب وتقویت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت ورحمت وانصاف ومعدلت آن لایقتر که بگذارد تادراین صحراها ایمن وبیغم میگردم وازنعیم دنیا بآب و گیاه قانع شوم وازمکائدت ومحاسدت جملگی اهل عالم فارغ و مقرر است که عمر اندك در امن و راحت بهتر که بسیار درخوف وهراس.

۱ـ اگر ازلحاظ مال وثروت دارای وسعت زیادی نیستم ولی درنفس من عزت وامتناع است .

۲ـ سمعت : کارهای نیك خودرا برای خودنمائی وریا برخ مردم کشیدن .

۳ـ تعریك : گوشمال دادن ومالیدن چیزی .

شیر گفت این فصل معلوم گشت دل فارغ دار که هر آینه بما نزدیک خواهی شد شکال گفت اگر حال براین منوال است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند و افترا کنند باغرای[1] ایشان متغیر نگردی و در آن تأمل و تثبت واجب داری و شرایط هرچه تمامتر بجای آری.

تا با تو چنان زیم که رأی دل تست
با بنده بگو آنچه رضای دل تست

شیر با او وثیقتی مؤکد بجا آورد و اموال و خزاین با او سپرد و ابواب مشاورت و رأیها در انواع مهمات بروی مقصور شد و اعجاب شیر بروی هر روز زیادت میگشت و قربت و مکانت او برنزدیکان شیر گران می آمد و در مخاصمت او با یکدیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر میبودند اِلی اَن رَمَوْهُ بِثالِثَةِ الأثافی[2] و یکیرا پیش کردند تا قدری گوشت که شیر برای چاشت خویش بنهاده بدزدید و در حجره شکال پنهان کردند و دیگر روز وقت چاشت بود شیر بخواست گفتند نمی یابند و شکال غائب بود و خصمان حاضر چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم بهم درپیوست و تنور گرم است فطیرخویش در پیوستند یکی از ایشان گفت چارهٔ نیست از آنچه ملکرا بیاگاهانیم ازهرچه مضار و منافع او بشناسیم اگرچه بعضی را موافق نیفتد و بمن چنان رسانیده‌اند که شکال آن گوشت سوی حجره خود برد دیگری گفت این مرا باور نمیآید احتیاط باید کرد که معرفت خلایق دشوار است و راست گفته‌اند

لا تَمدَحَنَّ اَمَةً عامَ اشترائِها و لاحُرَّةً عامَ بِنائِها[3].

۱- اغرا: فریفتن و بجنگ برانگیختن و در معرض هلاک قرار دادن.

۲- تا آنکه او را بپایه سوم دیگپایه انداختند یعنی او را ببزرگترین مصیبت گرفتار گردند. اثافی: دیگپایه را گویند که مرکب از سه پایه است.

۳- هیچ کنیزی را سال خریدن او مستای و هیچ زن آزادی را سال گرفتن او مدح مکن.

لاتحمدنّ امرأ حتی تجرّبه   و لاتذمّنّه من غیر تجریب[1]

دیگری گفت همچنین است وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر صورت نبندد لیکن اگر این گوشت در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه[2] میدارید راست باشد دیگری گفت که بدانش خود مغرور نباید بود که غدار هرگز بسلامت نجهد و خیانت بهیچ تأویل پنهان نماند.

ستبدی لک الأیام ما کنت جاهلاً
و یاتیک بالأخبار من لم تزوّد[3]

دیگری گفت مکر و خدیعت او بهیچوقت بر من پوشیده نبوده است بدیدار اول نهایت کار او بشناختم و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد عابد به فضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و گناهی فاحش صادر گردد دیگری گفت شما اهل امانتید و تکذیب شما از رسم خرد دور باشد اگر این ساعت ملك فرماید تا آن گوشت در منزل او بجویند برهان این شخص ظاهر شود و گمان های خاص و عام اندر آن یقین گردد دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او بما از همه جهت محیط باشند و هیچ موضع از ایشان خالی نگذارد دیگری گفت در تفتیش این حادثه چه فایده که چون جرم این خائن پیدا شود او بزرق و بوالعجبی بر رأی ملك چنان پوشیده گرداند که همگنان را در دیدهٔ خود بشك افکند و من یسمع یخل[4] از این نمط در حال خشم شیر میگفتند تا کراهیتی بدل او راه یافت و باحضار شکال مثال داد و از او پرسید که آن گوشت چه کردی گفت بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت پیش ملك آرند مطبخی هم از جملهٔ اصحاب بیعت بود منکر شد که از این حال خبر ندارم و هیچ چیز

۱- هیچ مرد را قبل از آزمایش ستایش مکن و قبل از تجربت او را مذمت مکن.

۲- افواه : دهنها.

۳- روزگاری بزودی آنچه را که ندانی برای تو آشکار کند و کسی برای تو اخبار میاورد که او را مامور آوردن آن نکرده‌ای.

٤- کسی که بشنود گمان میکند که او راست میگوید.

بمن نرسیده‌است شیر فرستاد تا گوشت منزل شکال بجستند لابد بیافتند و نزدیك شیر آوردند پس گرگی پیر که تا آن‌ساعت هیچ سخن نگفته بود وچنان فرامینمود که از جملهٔ عدول است و بی تحقیقی و ایقانی قدم در کاری ننهد و نیز باشکال دوستی دارد وفرصت عنایت میجوید پیشتر رفت و گفت چون زلت نابکار ملك را روشن شد زود بر حکم سیاست تقدیم فرماید که اگر این باب را مهمل بگذارد پیش گناهکاران از فضیحت نترسند شیر فرمود تا شکال‌را موقوف دارند آنگاه یکی از حاضران گفت من از رأی جهان آرای ملك در شگفت مانده‌ام که کار این غدار داهی بروی چگونه پوشیده‌است و از خبث ضمیر او چرا غافل بود دیگری گفت عجبتر آنست که تدارك این خیانت در مطاولت افکند شیر بدو پیغام داد و گفت اگر این سهو را عذری داری بازنمای جواب درشت بیخبر شکال بازرسانید تا آتش خشم بالا گرفت وعهود را زیر پای آورد ودست خصمان در کشتن شکال مطلق گردانید وخبر آن بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده‌است باخود گفت زودتر بروم وفرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهانم قالَ النَّبی عَلَیهِ السلام : اِذااستَشاطَ السُّلطانُ تَسَلَّطَ الشَّیطانُ[۱] نخست کس بنزدیك آن طایفه فرستاد که بکشتن او مثال داده بودند پیغام داد که توقفی بباید کرد وخود بنزدیك شیر رفت و گفت گناه شکال چه بوده‌است شیر صورت حال بازراند.

مادر شیر گفت ای پسر خویشتن را در حیرت و حسرت متفکر مگردان واز فضیلت عفو واحسان بی نصیب مباش که : فَاِنَّ العَفوَ لایَزیدُ لِلرَّجُلِ اِلاّ عِزّاً وَ اِنَّ التَّواضُعَ لایَزیدُهُ اِلارِفعةً[۲] و هیچکس بتأمل وتثبت از پادشاهان سزاوارتر

---

۱ ـ آنزمان که آتش خشم سلطان برافروخته شد شیطان براوچیره گردد.

۲ ـ همانا عفو برای مرد جز عزت نیفزاید و فروتنی وی را جز بلندی مرتبت نباشد یعنی عفو وتواضع مرد را بزرگ میکند

نیست و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلق است و عزّت فرزند بپدر و دانش شاگرد بنصیحت استاد و قوت سپاه باشکر کشان قاهر و کرامت زاهدی بدینداری وامن رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بتقوی وعدل و ثبات عقل وعمدهٔ حزم شناختن اتباع است وداشتن هریك درمحل ومنزلت او و اصطناع فرمودن برمقدار هنر و کفایت ومتهم شمردن نزدیکان درحق یکدیگر که اگر سعایت این درحقّ او واز آن او درحق این مسموع باشد هر گاه که خواهند مخلصی رادرمعرض تهمت توانند آورد وخائنی را در لباس امانت جلوه گر و محاسن ملك در مقابح بمردمان و نشاید که پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق بااهل ثقت و امانت روا دارد ولیکن باید که درمجال حلم و بسطت علم اوهمه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتکاران نیکو پیش چشم دارد ومساعی و مآثر ایشان برصحیفهٔ دل بنگارد و آنرا ضایع و بی ثمرت نگذارد وسخن بیهنران رادرحقّ هنرمندان کافی نشنود وعقل ورأی خویش را درهمه معانی حکمی عدل ومميزی محقّ شناسد وشکال دردولت تو بمحلّ بلند و منزلتی مشهود رسید اکنون برتو آنست که عزیمت راابطال وفسخ کنی[1] وخودرا واورا ازشماتت دشمنان وشاد کامی ساعیان صیانت واجب بینی وچندانکه فراخور وقار وثبات تو باشد در تفحص واستکشاف لوازم احتیاط بجاآری که بنزدیك عقل خویش و تمامی لشکر ورعیت معذور گردی که این تهمت از آن حقیرتر است که چنو بندهٔ سداد و امانت خویش را بدان معیوب کند ویاحرص وشره خرداورا محجوب نماید و تو میدانی که شکال درمدت خدمت بیش از آن گوشت نخورده است مسارعت درتوقّف دار تاصحت این حدیث روشن گردد که چشم و گوش بظنّ و تخمین بسیار حکمهای خطاکند چنانکه کسی درتاریکی شب کرمك شبتاب رابیند پندارد که آتش است چون در دست گرفت مقرّر شود که باد پیموده است وپیش از تیقّن درحکم تعجیل کردن شرط نباشد و حسد جاهل از عالم و بد کردار از نیکوکار و بد دل از شجاع

١- ازتصمیم خودعدول کنی.

معروف است.

وَ اِنّی شَقیٌّ بِاللِّئامِ وَ لاتَری   شَقِیّاً بِهِم اِلّا کَرِیمَ الشَّمائِلِ[1]

وظنّ غالب آنست که قاصدان آن گوشت را در منزل شکال نهاده باشند واینقدر درخبث مکر دشمنان وکید حاسدان بزرگ ننماید و محاسدت اهل بغی[2] پوشیده نیست جائیکه اغراض معتبر در میان آید مرغ دراوج هوا وماهی درقعر دریا وسباع درصحن صحرا ازقصد بدسگالان مسلّم نتوانند بود وخدمتکاران تودر منزلتهائی که کم از رتبت شکال است حسدر وا میدارند اگر در آن درجت منظور مناقشتی رود بدیع[3] ننماید در این کار تأمّلی شافی فرمای وتدارك آن ازنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد که چون حقیقت حال شناخته گشت کشتن او تعذّری ندارد.

شیر سخن مادر نیکو بشنود و آن را بخرد خویش باز انداخت وشکال را پیش خواند و گفت میل ما بتو بحکم آزمایش سابق بقبول عذر زیادت از آنست که بتصدیق حوالت خصمان.

شکال گفت من از مؤنت این تهمت بیرون نیایم تاملك حیله نسازد که صحت حال وروشنی کار بدان نشناسد با آنکه بربرائت ساحت[4] خویش ثقتی دارم ومتیقّنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده باشد مزیّت ورجحان من در اخلاص و مناصحت بر کافّهٔ خدم وحشم ظاهرتر گردد.

وَ اَنتَ لَوِ استَعرَضتَ صَحبَكَ کُلَّهُم   وَ جَرَّبتَ مِنهُم صاحِباً بَعدَ صاحِبِ
لَما تَلقَ مِنهُم شاهِداً مِثلَ شاهِدی   وَ لَم تَرضَ مِنهُم غائِباً بَعدَ غائِبی[5]

۱- همانا من بواسطهٔ فرومایگان بدبخت هستم و نمیبینی کسیرا که بواسطهٔ ایشان بدبخت شده جز کسیکه دارای صفات وعادات کریمه است.

۲- بغی: ظلم وستم.   ۳- بدیع: تازه وجالب و بی سابقه.

۴- برائت ساحت: پاکدامنی.   ۵- اگر توهمهٔ یاران خود را بمعرض سان بگذاری واز ایشان مصاحب و یاریرا پس از مصاحب و یار دیگر بیازمائی حاضریرا مانند حاضر من ملاقات نکنی وغائبی را بعد غائب من نه پسندی.

من آن تراز ُو َم اخلاص و دوستی ترا — که هیچ گنج نتابد سر زبانهٔ من
بعشق ومهر تو آن بحر دور پایانم — که در نیابد چرخ هوا کرانهٔ من

شیر گفت وجه تفحص چیست گفت جماعتی راکه این افترا کرده‌اند حاضر آرند وباستقصا ازایشان بپرسند که تخصیص من بدین حوالت وفرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند ودر آن مناقشت روا دارند چه معنی‌داشت که روشن شدن این باب بی ازاین ممکن نتواند بود وچون خواهند که بستیهند[1] ملك بانگی برزند و تاکیدی رود که هرگاه راستی حال باز نمایند جرم ایشانرا بعفو مقابله کرده آید هرآینه نقاب ظن کاذب ازچهرهٔ یقین صادق برداشته شود و نزاهت[2] جانب من مقرر گردد.

شیر گفت چگونه عفورا مجال‌تواند بود درباب کسی که بقصد وحسد درحق من واهل ملك[3] من متعرّف گشت گفت بقا بادملك‌راهرعفو کز کمال‌استیلا و بسطت ووفور استعلا و قدرت‌ارزانی باشدسراسرهنراست‌و بدین‌دقیقه که برلفظ‌ملك‌رفت‌در آن تفاوتی صورت نبندد خاصّه که گناهکار بتوبت وانابت آنرا دریافت و ببندگی وطاعت پیش‌از آن‌بازرفت البتّه بیش‌مجال انتقام‌نماندوهر آینه‌مستحقّ اعراض‌وتجاوز گردد وعلما گویند طلب مخرج ازبدکرداری بابی‌معتبراست دراحسان ونیکوکاری شیرچون سخن اوبشنود و آثارصدق‌وصواب برصفحات آن بدید آن طایفه راکه فتنه انگیخته بودند از هم جداکردند و در استکشاف غوامض[4] واستخراج بواطن آن کار غلوّ ومبالغت واجب داشت وامانی مؤکّد داد که اگرراستی‌حال نپوشانند مستحق عفو واکرام شوند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و متابعت خویش مقرّر گردانیدند و دیگران بضرورت اقتدا کردند و برائت ساحت شکال ظاهر شد.

۱ـ ستیهند : ستیزه کنند ومهیای جنگ شوند.
۲ـ نزاهت : پاکی
۳ـخ ب:اهل مملکت.
٤ـ غوامض : مشکلات.

مادر شیر چون بدانست که صدق شکال از غبار شبهت بیرون آمدو حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد بنزدیك شیر رفت و گفت ملك اینجماعت را امانی داده است واز آن رجوع ممکن نباشد لیکن دراین کار اوتجربتی افتاد بدان عبرت گیرد و بدگمانی بکسانیکه ببدگفت ناصحان تقرّب می کنند مضاعف گرداند و از هیچ خائن استماع سعایتی جایز نشمرد وترّهات اصحاب اغراض را اگرچه موجز ومختصر باشد که بتدریج مایه گیرد وبجائی رسد که تدارك صورت نبندد در گوش نکند.

از نیل وفرات ودجله جوئی زاید　　بس موج زند که پیل را برباید.

واندك وبسیار آنرا که رسانند تأویل باید طلبید و گرد رخصت ومدافعت گشت.

اِذا ما اَتَتْ مِنْ صاحِبٍ لَكَ زَلَّةٌ　　فَكُنْ اَنتَ مُحتالاً لِزَلَّتِهِ عُذْراً[1]

وازتقریب هشت کس حذرواجب است، اوّل: آنکه نعمت منعمانراسبك دارد دوّم: آنکه بی موجبی درخشم شود سیّم: آنکه بعمردرازمغرور باشد وخود را از رعایت حقوق بی نیازپندارد چهارم: آنکه راه غدر ومکرپیش او گشاده وسهل نماید پنجم: آنکه احکام خویش برعداوت نهد نه براستی ودیانت ششم: آنکه هوا قبلهٔ دل سازد هفتم: آنکه بی سببی در مردم بدگمان گردد هشتم: آن که بقلّت حیا معروف باشد وبشوخی ووقاحت مذکور، وبرهشت کس اقبال نمودن فرض است اوّل آنکه شکراحسان برخودلازم شمرد دوّم: آنکه عقدعهد اوبحوادث روزگاروهن[2] نپذیرد سیّم: آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت واجب بیند چهارم: آنکه ازغدر و فجور بپرهیزد پنجم آنکه باذیال شرم وصلاح تمسّك نماید ششم: آنکه درحال خشم برخود قادرباشد هفتم: آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد هشتم: آنکه ازمجالست اهل فحش وفسق پهلوتهی کند چون شیر موقع اهتمام وشفقت مادر بشنید شکروعذرفراوان

۱ــ موقعیکه از یاری نسبت بتولغزش و خطائی آمد از برای لغزش و خطای وی عذری پیدا کن.　　۲ــ وهن: سستی.

وی را لازم شمرد و گفت ببرکات ومیامن وهدایت تو .

راه تاریك مانده روشن شد   کار دشوار بوده آسان گشت

وببرائت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی از آن تهمت بیرون آمد پس ثقت وامانت ودیانت شکال بیفزود وشکال را پیش خواند وگفت این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت وتیمار کارها که بتو مفوّض[1] است برقرار معهود میدار شکال گفت چنین راست نیاید ملك سوابق عهود را فروگذاشت و خیال دشمنان را در ضمیر مجال تمکّن داد .

آنی که وفا زدل بر انداختهٔ   با دشمن من تمام درساختهٔ

دل را ز وفا چرا بپرداختهٔ   مانا که مرا هنوز نشناختهٔ

شیر گفت این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه درطاعت و مناصحت تو تقصیری رفت ونه در رعایت وعنایت ماقصوری .

لکِنْ اَتَتْ بَینَ السُّرورِ مَساءَةٌ   وَالمَرءُ یَشرقُ بِالزُّلالِ البارِدِ[2]

قوی دل باش وروی بخدمت آر شکال جواب داد هرروز مرا سری ودستاری نیست که این کرت خلاص یافتم امّا جهان از حاسد وبدگوی خالی نتوان کرد و تا اقبال ملك برمن باقی است حسد یاران برقرار باشد و بدین استماع که سخن ساعیان ارزانی فرمود ملك را سهل المأخذ شمرند وهرروز تضریبی[3] تازه رسانند و هرساعت ریبتی نودرمیان آرند وهرپادشاه که چربك ساعی فتنه انگیزرا درگوش جای دهد وبزرق وشعوذه دیو مردم التفات نماید خدمت اوجانبازی باشد و از آن احتراز کردن فریضه گردد ومثل مشهور است خَلِّ سَبِیلَ مَنْ وَهَی سِقَاؤهُ[4]

۱- مفوض : واگذار شده ،

۲- لکن میان خوشی حزن آمد آری مرد گاهی بآب صافی سرد گلو گیر گردد .

۳- تضریب : دوبهم زنی وفساد کردن ،

٤- واگذار برود کسیکه سست است بند مشك وی یعنی کسیکه سست عنصر وغیر مستقیم است.

ومخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی‌نهایت باشد ومرکز حکم او چون کوه باثبات وسکونت نی‌سعایت اورا درموج آرد ونه فورت خشم اورا درحرکت.

أُحِبُّ الفَتى يَنفي الفَواحِشَ سَمعُهُ   كَأَنَّ بِهِ عَن كُلِّ فاحِشَةٍ وَقرا

سَليمُ دَواعي الصَّدرِ لا باسِطاً أَذىً   وَلا مانِعاً خَيراً وَلا قائِلاً هُجرا[1]

شیر گفت سخن تو آراسته ونیکوست امّا بغایت درشت است.

شکال جواب داد که دل ملك در امضاء باطل قویتر و درشت تر از سخن نیست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبك استماع افتاد واجب کند که شنودن صدق وصواب گران نیاید.

شیر گفت همچنین است ما حسن تثبت در کار توبجای آوردیم ودر استخلاص تو ازاین غرقاب عنایت فرمودیم

شکال گفت اگر مخرج برأی ورأفت ملك افتاد تعجیل در کشتن من هم بفرمان او بود.

شیر گفت تو ندانی که طلب مخلص ازورطهٔ هلاك اگر چه قصدرفته باشد شایعتر احسانی وفاضلتر امتنانی است.

شکال جواب داد که من بعمرهای دراز شکر کرامات وعواطف ملك نتوانم گذارد واین عفو ورحمت پس ازوعدهٔ نکال[2] وعقوبت برهمه نعمتها راجح است وپیش از این بهمه وقت ملك را مطیع ومخلص بودم وجان وبینائی فدای او داشتم.

چون دست بگردم آنچه فرمودی تو   چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

و آنچه میگویم نه برای آنست که بر رأی ملك در حادثهٔ خویش خطائی

۱ــ جوانیرا دوست دارم که شنوائی او زشتیها راردمیکند که گوئی ازشنیدن گفتار زشت سنگینی دارد وسینهٔ وی ازاسباب بدیها سالم است نه آزاری رساند ونه مانع خیر وخوبی کسی باشد ونه بیهوده سخن گوید.   ۲ــ نکال: عذاب.

ثابت کنم امّا حسد جاهلان در حقّ ارباب هنرو ارباب کفایت رسمی است مألوف وعادتی است مستمرّ وبسته گردانیدن طریق آن متعذّر

اِنْ یَحسُدونی فَاِنّی غَیرُ لا ئِمِهِمْ

قَبلی مِنَ النّاسِ اَهلُ الفَضلِ قدْحُسِدوا[1]

لکن از اینها چه فایده که همیشه حقّ منصور بوده است وباطل مقهور و ایزد تعالی عاقبت محمود وخاتمت مرضی اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و با اینهمه میترسم که عیاذاً باللّه خصمان میان ما مدخلی دیگر یابند و الاّ:

بودیم ترا بنده وهستیم هنوز .

شیر گفت کدام موضع است کز آن مدخلی توان شناخت .

گفت گویند دردل بنده تووحشتی حادث شده‌است بر آنچه درحق اوفرمودی وامروز مستزید و آزرده است واین جای بدگمانی‌است خاصّه ملوك را در حقّ بنده‌ای که عقوبت وجفادیده باشد یاازمنزلت خویش بیفتاده‌یاخصمی راکه دررتبت کم ازوی بوده تقدیمی افتاده و برخردمند پوشیده نماند که پس از چنین حوادث اعتقادهای جانبین صافی‌تر گردد اگردر ضمیر مخدوم به سبب تقصیری واهمالی کز جهت خدمتکاران رسانند کراهیّتی‌چون خشم خود براند وتعریکی فراخور حال آن کس بفرماید لاشك اثر آن زائل شود و اندك و بسیار چیزی نماند و بغمز[2] تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش بتر ّهات اصحاب اغراض التفات ننماید و فرط اخلاص ومناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرّر گردد که تا بنده کافی ومخلص نباشد درمعرض حسد وعداوت نیفتد ویاران درمنازعت اوبتزویر نگرایند

۱ـ اگر برمن حسد میورزند پس من ایشان را نکوهش نمیکنم زیرا قبل ازمن هم هنرمندان محسود واقع شده‌اند.　　۲ ـ غمز : با چشم اشاره کردن .

دارنده مباش وز بلاها رستی

واگردردل خدمتکار خوفی وهراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد واز انتظار بلافارغ آید و استزادت چاکرازسه وجه نتواند بود یاجاهی که دارد باهمال مخدوم نقصان پذیرد یاخصمان بروی بیرون آیند یانعمتی که اندوخته باشد ازدست بشود هرگاه که رضای مخدوم حاصل آورد واعتماد پادشاه بروی تازه گشت جاه یابد وخصم بمالد ومال کسب کند که جز جان همه چیز را عوض است خاصّه در خدمت ملوك واعیان روزگار بسر برد وبا اینهمه امید میدارم که ملك مرا معذور فرماید وباردیگر درراه آفت نکشد وبگذارد که دراین بیابان ایمن ومرفّه میگردم

شیر گفت این فصل معلوم شد و الحق آراسته و معقول بود دل قوی دار وبر خدمت خویش باش که تواز آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حقّ تو مجال تواند بود و اگر چیزی رسانند آنرا قبولی و رواجی صورت نبندد و ما ترا بشناخته‌ایم که هر چه بخلاف مروّت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا رسمی مستنکر و مجالی مستبدع شناسی بی‌موجبی خویشتن‌را هراسان ومتفکّر مدار و بعنایت ورعایت ماثقت افزای که ظنّ ما درراستی و کوتاه دستی توامروز بتحقیق پیوست وبهیچوجه سخن خصم رامجال استماع نخواهدبودو هررنگ که آمیزند برقصد صریح حمل خواهد افتاد درجمله دل گرم کرد وبسر کارفرستادوهرروز دراکرام او میافزود وبوفور صلاح وسدادواثق میگشت .

اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان واتباع حادث شودپس ازاظهار سخط و کراهیت وبرعاقل مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایت ومراد از بیان این امثال چیست وهرکه بتأیید آسمانی مخصوص شد وبسعادت آنسرای مقید گشت همّت برتفهّم اشارت حکما مقصور گرداند ونهمت براستکشاف رموز علما مصروف والله اعلم وهوالهادی .

باب الاسد واللبوة والرامی (۱)

رای گفت شنودم مثل ملوك در آنچه میان ایشان وخدمتکاران تازه گردد از خلاف وخیانت وجفا وعقوبت و مراجعت بتجدید اعتماد که بر پادشاهان لازم است برای نظام ممالك ورعایت مصالح برمقتضای این سخن که اَلرُّجُوعُ اِلَی الحَقِّ خَیرٌ مِنَ التَّمادی فی الباطِلِ [۲] اکنون بیان کن ارجهت من داستان آنکس که برای صیانت جان ورعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرّت بجانوران باز باشد وپندخردمندان در گوش گیرد تا بامثال آن در نماند.

برهمن گفت برتعذیب جانوران اقدام روا ندارند مگر جاهلانی که میان خیر وشرّ ونفع وضرّ فرق نتوانند کرد وبحکم حمق خویش ازعواقب اعمال غافل باشند ونظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید که علم اصحاب ضلالت از ادراك مصالح براطلاق قاصر است وحجاب جهل احراز سعادت رامانعی ظاهر وخردمند هرچه خویشتن را نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد. قال النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلیهِ وَآلِهِ وَسَلَّم: کَیفَ تُبصِرُ القَذاةَ فی عَینِ اَخیكَ وَلا تُبصِرُ الجِذلَ فی عَینِكَ [۳].

بدمیکنی ونیك طمع میداری نیکی نبود جزای بد کرداری

۱ـ لبوه : ماده شیر. ۲ـ بازگشت بحق بهتر است ازماندن در باطل.

۳ـ حضرت رسول فرمود : چگونه خاشاك رادرچشم برادرت می بینی وبیخ درخت را درچشم خودنمی بینی یعنی عیب کوچك دیگرانرا میبینی و عیب بزرگ خود را نمیبینی.

وبباید دانست که هر بد کرداریرا پاداشی است که هر آینه بارباب آن برسد وبتأخیری که درمیان افتد مغرور نباید شد که آنچه آمدنی است نزدیك باشد اگر چه مدت گیرد و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش بتلبیس و تمویه پوشیده دارد وبزرق و شعوزه خودرا در لباس نیکوکاران جلوه کند چنانکه مردم بروی ثنا گویند بدین وسیلت نتایج افعال ناپسندیده هرگز ازوی مصروف نگردد وثمرات خبث باطن هرچه تمامتر بیابد آنگاه پند گیرد وباخلاق ستوده گراید و نظیر این افسانهٔ شیراست و آن مرد تیرانداز وامثال آن داستان شیر وصیاد .

گفت آورده‌اند که شیرماده‌ای بادو بچه دربیشه‌ای وطن داشت .

فی صَحنِ آجامٍ حَصاها لُؤلُؤٌ وَ تُرابُها مِسكٌ يُشابُ بِعَنبَرِ

مُخضَرَّةٌ وَالغَيثُ لَيسَ بِساكِبٍ وَ مُضيئَةٌ وَاللَّيلُ لَيسَ بِمُقمِرِ [1]

روزی شیر بطلب صید ازبیشه بیرون رفت تیر اندازی هر دوبچهٔ اورا بکشت وپوست بکشید چون شیر باز آمد وبچگانرا از آنگونه برزمین افکنده دید فریاد بآسمان رسانید و درهمسایگی او شکالی بود آواز او بشنود و بنزدیك او رفت و گفت موجب ضجرت چیست شیرصورت حال بازراند گفت بدانکه هر ابتدائی را انتهائی است وهرگاه که مدت عمر سپری شدوهنگام اجل فراز آمد در آن لحظه تأخیر صورت نبندد ونیز بنای کارهای عالم براین نهاده شده‌است براثر هرغم شادی چشم میبایدداشت ودرعقب هرسوری [2] شیونی توقع میباید کرد ودرهمه احوال بقضای آسمانی رضا میباید داد که پیرایهٔ خردمندان درحوادث صبراست .

تا بود چنین بداست کار عالم . راحت پس انده است شادی پس غم

جزع درتوقف آرو انصاف ازنفس خود بده که در امثال آمده است یَداكَ

۱ــ درفضاء بیشه هائیکه سنگریزهٔ آن مانند لؤلؤ درخشان وخاکش مشك آمیخته بعنبر بودسرسبز درحالیکه باران ریزان نبود وروشن بود درحالیکه شب مهتاب نبود .

۲ــ سور : عروسی وعیش .

اَو کُنْتَاوَ فوکَ نَفَخ [1] آنچه تیرانداز باتو کرد اضعاف آن ازتو بردیگران رفته‌است و ایشان همچنین جزع و اضطراب درمیان آوردند وباز بضرورت صبور گشته‌و نشنودهٔ که کما تُدِین تُدان [2] هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی وبدی براندازهٔ کردار خویش چشم میباید داشت چه هر که تخم پراکند ریع [3] آن بیگمان بردارد و اگر همین سیرت راملازمت خواهی نمودن ازاینها بسی باید دید اخلاق خود رابرفق و کم آزاری آراسته گردان ودیگرانرا مترسان تاایمن توانی زیست.

شیر گفت این سخن را بی محاباتر بران و آنرابه‌حجّت وبرهان مؤکّد گردان

گفت عمر توچند است گفت صد سال گفت در این مدّت قوت تو از چه بوده است.

گفت از گوشت وحوش ومردم.

گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر وپدر نداشتند وعزیزان ایشانرا سوز فراق درقلق [4] وجزع نیاورد اگر عاقبت‌اندیشیده بودی وازخون ریختن تحرّز نموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی.

فَاعلَم بِاَنَّکَ ما قَدَّمتَ مِنْ عَمَلٍ   یُحصی وَ اَنَّ الّذی خَلَّفتَ مَوروثٌ [5]

چون شیراین سخن بشنود وحقیقت آن بشناخت متیقن گشت که آن ناکامی ازنادانی بروی رفت بترك ناشایست بگفت واز خوردن گوشت ابا نمود وبمیوها قناعت کرد.

ذوالجَهلِ یَفعَلُ ما ذوالعقل یَفعَلُهُ   فی النّائِباتِ وَلکِنْ بَعدَ مَاافتضحا [6]

۱-دودست توبند مشك رابست ودهان تودرآن دمید.

۲- همانطوریکه جزامیدهی جزامیکشی.

۳-ریع: محصول.   ٤-قلق: دلتنگ ومضطرب شدن.

۵-بدانکه آنچه ازعمل بجای آری شمرده‌شودو آنکه ازخود باز گذاری وارث برد.

٦-نادان انجام میدهد آنچه را که دانا درحوادث انجام میدهد لکن بعدازآنکه رسوا شود.

چون شکال اقبال شیر برثمار وفوا که بدید که قوت او بود رنجور شد واورا گفت آسان روزی گرفتهٔ و از رزق جانوران که ترا در آن ناقه و جمل نیست میخوری درخت خود بقوت تووفا نکند خاصّه ثمرات وای بر درخت و میوه و کسانیکه معیشت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاك شوند چه ارزاق ایشان را خصمی بزرگ وشریکی عظیم افتاد واثرظلم تودرجانها ظاهر گشت وامروز نتیجهٔ زهد تو درتنها پیدا می آید و در هردو حال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی درمعرض تهوّر وفساد باش خواهی درلباس تعفّف وصلاح.

گرتوئی پس مکش زمار گ وپی ور خدایست شرم دار از وی

چون شیراین فصول بشنود ازخوردن میوه هم اعراض کرد وروزگار بعبادت مستغرق گردانید وبا خود اندیشید که:

چند ازاین باد وخاك و آتش و آب وزدی و تیر وز تموز وبهار

درگذر زین سرای غرچه[1] فریب برگذر زین رباط مردم خوار

کلبه‌ای کاندرو نخواهی بود[3] سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

اینست داستان بدکردار متهوّر که جهانیان را مسخّر عذاب خویش گرداند واز وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب وطریق سداد اندر آن بشناسد چنانکه شیر دل از خون خوارگی بر نداشت تا هر دو جگر گوشهٔ خویش را درروی زمین باز کرده ندید وچون این تجربت حاصل آمد ازاین عالم غدّار اعراض نموده وبیش بنمایش بی اصل التفات جایز نشمرد وخردمندان سزاوارند بدآنچه‌این اشارات را درفهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند وبنای کارهای دنیا وی ودینی برقضیّه آن نهند وهرچه خود را وفرزندان خود را نپسندند درباب دیگران رواندارند تا فواتح وخواتم افعال ایشان بنام نیکو وذکر باقی متحلّی گردد ودردنیا و آخرت از تبعات[2] بدکرداری مسلّم ماند والله اعلم.

۱- غرچه : نامرد و بی‌حمیت وابله‌و نادان . ۲-تبعات : زحمتها ورنجها. ۳-خ‌ب: ماند.

باب الناسك والضیف

رای گفت برهمن را که شنودم مثل بد کردار بی‌عاقبت که در ایذای جانوران غلوّ نماید وچون بمثل آن آزموده شود درپناه توبت وامانت گریزد اکنون باز گوی داستان کسی که پیشهٔ خود بگذارد و حرفتی دیگر اختیار کند وچون از ضبط آن عاجز آمد رجوع بکارخود میسّر نگردد ومتحیّر ومتأسّف بماند.

برهمن گفت لِکُلِّ عملٍ رِجالٌ[۱]. هر که از سمت موروث و هنر مکتسب خود اعراض نماید وخویشتن در کاری اندازد که لایق حال او نباشد لاشک درمقام تردّد وحیرت افتد وتلهّف[۲] وحسرت سود ندارد وباز گشتن بکارخود تیسیر نپذیرد هرچند گفته‌اند: اَلحِرْفَةُ لاتُنسی وَلکِنْ دَقائِقُها تُنسی[۳]. مرد باید که برعرصهٔ عمل خویش ثبات برزد وبهر آرزو دست درشاخی تازه نزند و بجمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود چون بحلاوت ثمرت و یمن عاقبت آن واثق نتواند بود قالَ النَّبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمْ مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلیَلزَمهُ مِنهُ[۴]

واز امثال اینمقدّمه حکایت آن زاهداست رای پرسید که چگونه است آن:

۱- برای هر کاری مردی را ساخته‌اند.

۲- تلهف: حسرت.

۳- حرفت وپیشه فراموش نشود ولکن ریزه کاریهای آن فراموش شود.

۴- کسیرا که چیزی روزی شد باید لازم بدارد تا ازدست او نرود زیرا رد کردن روزی کفران است.

حکایت

گفت آورده‌اند که درزمین قِنّوج[1] مردی مصلح ومتعفّف بود روزی مسافری بزاویهٔ اومهمان شد زاهد تازگی وافر واجب داشت وبا اهتزاز واستبشار پیش اورفت چون پای افزار بگشاد پرسید کز کجا می آئی و مقصد کدام جانب است مهمان جواب داد که برحال عاشق صادق بسماع ظاهر بی عیان باطن وقوف نتوان یافت و هر که غافل وارقدم درراه عشق نهاد ومقصد اورضای دوست باشد لاشك سرگردان وار در بادیهٔ فراق میپوید ومقامات متفاوت پس پشت میکند تانظر برقبلهٔ دل افکند وچندان که این سعادت یافت جان از برای قربان درمیان نهد درجمله قصهٔ من دراز است وسفرمرا بدایت ونهایت پیدا نیست چون ازاین مفاوضت بپرداخت زاهدفرمود. قدری خرما بیاوردند وهردوبهم از آن بکار میبردند .

مهمان گفت لذیذ میوه ایست واگردرولایت مایافت شدی نیکوبودی هرچند ثقلی دارد ونفس آدمی را موافق نیست ودر آن بلاد انواع فواکه و الوان ثمار که هریك را لذّتی تمام وحلاوتی بکمال است میتوان یافت و رجحان آن برخرما ظاهر است .

زاهد گفت با اینهمه هرچند که طبع را باومیلی تواند بود وجود آن بر عدم راحج است ونیکبخت نشمرند او را که درآرزوی چیزی بود وبدان نرسد چه تعدو مراد وادراك سعادت پشت برپشتند واگرفرا نموده شود که قناعت بااین سابق است مقبول خرد نگردد که قناعت ازموجود ستوده است .

و ازمعدوم قانع بودن دلیل وفور دنائت وقصورهمّت است واین زاهد بزبان عبری سخن گفتی ودمدمه گرم ومحاورتی لطیف داشت مهمان را حدیث خوش آمد

۱- قنوج : نام شهری ازهندوستان است که بدست محمود ـ بکتکین فتح گردید .

وخواست که این لغت ازوی بیاموزد نخست بروی ثنا کرد و گفت چشم بد دور باد فصاحت ازاین کاملتر ندیدم وعبارت ازاین بارع ترنشنودم .

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانك
در کام سخن بـه ز زبـانت شکری نیست

قالَ النّبی صَلّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ و سَلَّمْ اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً و اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً[1]. توقّع میدارم که این زبان مرا بیاموزی والتماس را چنان که ازمروّت توسزد باجابت مقرون گردانی چه بی‌سابقهٔ معرفت دراکرام من ملاطفت نمودی و در ضیافت ابواب تکلّف تکفّل کردی امروز که وسیلت مودّت ودالت صحبت حاصل آمده‌است اگرشفقت فرمائی واقتراح[2] مرا باهتزاز تلقّی نمائی سوالف مکرمت بدو آراسته گردد ومحلّ شکرومنت اندر آن هرچه مشهورتر باشد

زاهد گفت فرمان بردارم بدین مباسطت مباهات مینمایم و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد از نصیحت بجای آورده شود ودر تلقین وتعلیم جدّ ومبالغت واجب دارم مهمان روی بدان آورد ومدتی دراز نفس را بدان ریاضت بی‌فایده داد زاهد روزی گفت کاری دشوار است .

خواهی که چومن باشی ونباشی   خواهی که چومن دانی وندانی

وهر که کاری پیش گیرد که درخورد وی نبود و جامه‌ای پوشد که بـرقدّ او نباشد برخود خندیده بود و هر که زبان خویش واسلاف را بگذارد و در لغت و حرفت وغیر آن خلاف جایزشمرد کاراورا استقامتی نباشد .

اِذااَمَّ وَجهَ الرُّشدِ آلَ مَضَلَّةً   وَاِن رامَ بابَ الخَیرِ عوجِلَ بالقُفلِ[3]

۱- حضرت رسول فرمورند که برخی‌از بیانها سحراست وبعضی‌ازاشعارحکمت است وچنین نیست که تمام اشعار مهمل باشد .

۲- اقتراح : چیزی را از کسی بتحکم خواستن . بیمحل سخن گفتن .

۳- چون طریق وراه نجاح ورستگاری قصد کندآن راه گم گردد و هر گاه آهنگ راه خوبي وخیر کندآن راه بالفور بسته گردد .

مهمان گفت اقتدا باسلاف درضلالت وجهالت از نتایج نادانی وحماقت است وکسب هنر وتحصیل فضائل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است.

همچو احرارسوی دولت پوی همچو بدبخت زاد وبود مجوی

زاهد گفت من شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنچه عواقب این مجاهدت به ندامت کشد چنان که آن زاغ که رفتار کبک می آموخت مهمان گفت که چونست آن :

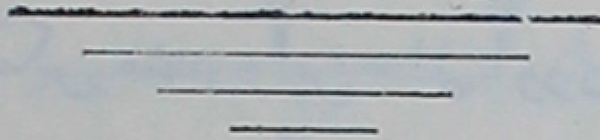
حکایت

گفت آورده که زاغی روزی کبک را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد واز تناسب حرکات او وچستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را باابواب محاسن التفاتی تمام است وهر آینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثر کبک پوئید رفتن اورا نیاموخت ورفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نشد واین مثل آوردم تابدانی که رنج ضایع و سعی باطل پیش گرفته‌ای زبان اسلاف میبگذاری وعبری نتوانی آموخت و گفته‌اند جاهل ترخلایق آنست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه وموافق نسب او نباشد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلّق است و هر والی که او را بضبط ممالك وترفیه رعایا وترتیب دوستان وقمع دشمنان میلی باشد در این معانی تحفّظ وتیقّظ لازم شمرد و نگذارد که نا اهل خویشتن را در اوزان احرار آرد وخود را بکریمان هم عنان کند چه اصطناع بندگان ونگاه داشت مراتب در کارهای ملك وقوانین سیاست اصلی معتبر است که اگراین باب مهمل ماند میان پادشاهی ودهقانی برعایت ناموس فرق نتوان کرد واگر تفاوت منزلتها ازمیان برخیزد اراذل مردمان درهوازنه اوساط آیند واوساط درمقابلهٔ اکابر چون این رسم مستمرّ شد حشمت ملك وهیبت جهانداری بجای نماند وخلل آن بسیار باشد وهمیشه همّت ملوك واکابر بر

بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است .

فَاِنَّ الجُرحَ یَنفِرُ بَعدَ حینٍ اِذا کانَ البِناءُ عَلَی الفَسادِ[1]

اینست داستان کسی کـه حرفت خویش بگذارد و کاری جوید که در آن ورجه ارث وطریق اکتساب مجالی ندارد وخردمند باید که این ابواب ازجهت تفهّم برخواند نه برای تفکه[2] تا ازفواید آن انتفاع یابد واخلاق و عادات خویش را از عیب مصون دارد و اللهُ وَلِیُّ التَّوفیقِ لِما یُصلِحُ اُمورَ المَعاشِ وَ المَعادِ .



۱ـ بدرستیکه زخم وجراحت بعد ازاندك زمانی آماس کند وقتی بنابرفساد باشد،

۲ـ تفکه : فکاهی وشوخی .

باب البلار و البراهمة

رای گفت شنودم داستان کسیکه از پیشه آباء واجداد خویش اعراض نماید ونخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیا نباشد تاازادراك مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل ممکن نگردد اکنون باز گوی کزخصلتهای پادشاهان کدام ستوده تراست وبمصلحت ملك و ثبات دولت و تألّف اهوا و استمالت دلها نزدیکتر حلم است یاسخاوت یاشجاعت؟ برهمن گفت نیکوترسیرتی و پسندیده تر طریقتی ملوك راکه همنفس ایشان مهیب ومکرّم گردد وهم لشکرورعیّت شاکروخشنود باشند وهم ملك ودولت پایدار ماند حلم است قالَ عَزَّ مِنْ قائِلٍ وَلَوْ کُنْتَ فَظاً غَلیظَ القَلبِ لاَ نفَضوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنهُمْ وَ استَغفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فی لأمرِ فَاِذا عَزَمتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی للهِ[۱]. وَقالَ النَّبی صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّم مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ حُسنُ الخُلقِ[۲]. زیرا که بفواید سخاوت یکطایفه مخصوص توانند بود وشجاعت درعمرها وقتی بکار آید وحلم درتمامت امورمطلوب است ومنافع آن خاصّ وعامّ را ولشکرورعیت را شامل ودرسخنان معاویه آمده است لَوْکانَ بَینی وَبَینَ النّاسِ شَعرَةٌ ما قَطَعوها لِأَنَّهُمْ اِذا اَرْسَلوها

۱ــ اگر تند خووخشن بودی مردم ازاطراف تو پراکنده میشدند پس عفووبخشش کن ازایشان وطلب آمرزش نما برای آنان وباآنان در کارها مشورت نما وهرگاه تصمیم برکاری گرفتی توکل برخدای متعال بنما .

۲ــ نیك خلقی از سعادت مرد است .

جَذَبتُها وَ اِذا جَذَبوها أَرْسَلْتُها[1]. معنی چنین باشد که اگر میان من و میان مردمان یك تارمویستی درمجاذبت هرگز نتوانندی گسست زیرا که اگرایشان سست بگذارند من بکشم واگر بکشند بگذارم یعنی بسطت دل و کمال حلم من تااین حدّ است که با همه اهل عالم بدانم زیست وهیچکس رشته ندانند تافت لاجرم در چنان روزگاری که جماعت انبوه از کبار صحابه در حیات بودند امارت امّت در ضبط او آمد وملك روی زمین او را مسلّم شدوهر که رااین همّت باشدباید که این ابواب را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان سازدکه ثبات ووقار ملوك را زیباتر حلیتی وتابان‌تر زینتی‌است چه فرمانهای ملوك درفروج ودماء[2] واموال واملاك جهانیان روان باشد واگراخلاق خود را بحلم ودیانت آراسته ندارند از یك درشتخوئی جهانی رنجور شود وخلق آزرده ونفور[3] گردند بسی جانها ومالها در معرض وتفرقه افتد واصل حلم مشاورت است بااهل خرد وتجربت وتجنّب ازجاهل غافل که هیچ چیز راآن اثر نیست در مردم که همنشین را قالَ النَّبی عَلَیهِ السلام مَثَلُ الجَلیسِ الصّالِحِ مَثَلُ الدّارِیِ اِن لَم یُحذِكَ مِنْ ریحِهِ عَلِقَكَ من ریحه وَ مَثَلُ الجلیس السُّوءِ مَثَلُ کیرانِ الحَدّادِ اِنْ لَمْ یُحرِقكَ مِنْ شِرارِهِ عَلِقَكَ مِنْ نَتنِهِ[4].

تا نباشی حریف بیخردان — که نکوکار بد شود ز بدن

باد کزلطف اوست جان برکار — زهر گردد همی‌زصحبت مار

واگر پادشاهی بسخاوت جهانی زرّین کند یابشجاعت ده‌مصاف بشکندچون

۱- اگرمیان من ومردم یك مو باشد نتوانند گسست زیرا اگرسست گذارند بکشم واگر بکشند سست گذارم.

۲- دماء: خونها.

۳- نفور: متنفر.

۴- مثل همنشین خوب مانند عطار است اگر عطرخود بتوعطا نکند بوی آن درتوآویزد و مثل همنشین بد مانند کوره‌های آهنگری است که اگر ازشرارآن نسوزی بوی بدآن در تو گیرد.

ازحلم بی‌بهره بود بیك عربده همه را باطل گرداند واگر در آن هردوباب قصوری
اتفاق افتد برفق همه جهانیان راشاکر توان داشت وهم حلمی بی ثبات ازعیبی خالی نماند
وهرپادشاهی را که همه ادوات ملك مجتمع بودچنانکه نه درهنگام عفووحلم متابعت
هوا جایز شمرد ونه دروقت عقوبت وخشم مطاوعت شیطان روابیند و بنای اوامرو
نواهی اوبرقواعد تأمّل ومشاورت آرامیده باشد ملك او از استیلای دشمنان مصون
ماند واز تسلط خصم مسلّم چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظی که از
مساعدت روزگاریافته باشد و بدان برنظام کار وضبط ملك استعانتی کرده باندك
فحشی و خشمی متفرق شود وعواقب آن ازهلاك وندامت خالی نماندومقرراست که
سرمایهٔ همه سعادات تقدیر آن سریست امّا بقاو نمای آن بخردوحصافت پادشاه
وباخلاص ومناصحت وزیر متعلّق است که چون پادشاه عالم وحلیم باشد ورای زن
حکیم و خردمند دارد که بداد وغنا ونفاذ ومضا[1] مذکورباشد وبتجربت و ممارست
ونیك بندگی و شفقت مشهور در همه کارها مظفّرومنصورشود وبهرجانب که روی
آرد فتح و نصرت واقبال و دولت در قفای اومیروند و همیشه گوش وچشم بآواز و
اشارت موکب اومیدارندودشمنان را مقهور ومنهزم[2] بدومیسپارند واگربحسب هوا
کاری مثال دهد وجانب مصلحت بی رعایت گذارد بر رای وزیر ورفق ولطف اونیز آن
مهمّ مکفّی گردد وتدارك آن درحیزّ تعذّر نماندچنانکه درخصومت شاه هندوقوم
اوبودرای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

برهمن گفت : آورده‌اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود هملان نام شبی
بخفت بهفت کرّت[3] هفت خواب هایل بدید چون بیدارشد از آن بهراسیدوهمه شب در

۱ـ مضاونفاذ : روان‌شدن .　　۲ـ منهزم : شکست خورده .
۳ـ کرت: دفعه، یك کرت یکدفعه.

آن غم مینالید وچون ماردم بریده برخودمی پیچیدومردم مار گزیده میطپید چنانکه نقاب ظلمت از جمال جهان آرای صبح بگشادند وشاه سیارگان عروس وار درجلوه گاه مشرق پدید آمد برخواست و براهمه را بخواند وتمامی خواب چنانکه دیده بود بایشان بگفت چون نیکو بشنودند واثرخوف وهراس دروی بدیدند گفتند سهمناك خوابیست اگر ملك اشارت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و در کتابها رجوع نمائیم وباستقصاهرچه بیشتردر آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن بایقان وبصیرت بگوئیم ودفع شرّ آنرا وجهی اندیشیم.

ملك گفت رواباشد ایشان ازپیش او برفتند وبطرفی خالی بنشستند وبایکدیگر گفتند که این ظالم دراین عهد نزدیك دوازده هزارتن ازما کشته است وامروز برسر آن وقوف یافتیم وسررشتهٔ آن بدست ما افتاد که بدان کینهٔ خویش بتوانیم خواست وبدانید که بضرورت مارا دراین محرم داشت و اگر در همه ممالك معبّری یافتی هرگز این اعتماد نکردی وبااین اضطراراثردشمنانگی دروی ظاهر بودودلایل عداوت بی شبهت مشاهدت می افتاد.

وَفی عَینَیهِ تَرجُمَةٌ اَراها تَدُلُّ عَلَی الضغائِنِ وَ الحُقُودِ [۱]

دراین کارتعجیل کنیدتافرصت فایت نگرددفاِنَّ الفُرَص تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ [۲]

طریق صواب آنستکه دراینباب سخن هرچه درشت تر رانیم واورا چنان بترسانیم هر اشارت که کنیم از آن نتواند گذشت پس گوئیم که آن خون که شخص تورنگین کرده است بدان دفع گردد که طایفهٔ ازنزدیکان خویش را بفرمائی تا بحضور تو باشمشیر خاصه بکشند واگرتفصیل اسامی ایشان پرسد گوئیم که یك پسرو ایران دخت وبلار وزیر و کمال دبیر و آن پیل سپید که مرکب خاص است و آن دو پیل دیگر که خاطر بدان نگران است و آن اشتر بختی که درشبی اقلیمی بپوید تاجمله را به شمشیر بگذارند

۱- درچشم او ترجمه و بیانی است که می بینم دلالت میکند بر کینه ها ودشمنی ها.

۲- زیرا فرصت ها مانندابردرحرکت وجابجاشدن میباشند.

وشمشیررا سربشکنند وبا ایشان درزیر خاك كنند وخونهای ایشان در آب زنی ریزند وملك راساعتی در آن بنشانند وچون بیرون آید چهارتن ازمادر آئیم ازچهارجانب اوافسونی بخوانیم وبروی دمیم و آن خونهارا بر کتف ملك بمالیم واندام او بدان پاك کنیم وبشوئیم وچرب کنیم وایمن وفارغ بمجلس ملك بریم اگر براین صبر کرده شود و دل ازاین جماعت برداشته آید شر این خواب ازتو مدفوع گردد واگراین باب میسر نیست بلای عظیم را منتظر باید بود بزوال پادشاهی یا سپری شدن زندگانی اگراشارت مارا پاس دارد بهلاکت این جماعت ازوی انتقامی سره[1] بکشیم چون تنها ماند وضعیف وبی آلت شد چنانکه باید کاراو بپردازیم براین غدروکفران نعمت اتفاق کردند وپیش شاه رفتند و گفتند اگررأی ملك برقضیت استصواب[2] ما مثال دهد دفع مضرت آن خواب را وجهی اندیشیده ایم جائی خالی فرمود وسخن ایشان را ازجای بشد وگفت مرگ بهتر ازاین تدبیر که شما میگوئید وچون این طایفه راکه عدیل نفس منند بکشم مرا ازراحت زندگانی چه فایده وبهیچ حال دردنیا جاوید نخواهم ماند و هر آینه آخر آدمی مرگ است حیلتی به ازاین باید کرد که میان مرگ من و مرگ عزیزان من فرقی نیست خاصه طایفهٔ که فواید عمر ومنافع بقای ایشان عام وشایع است.

بَقائُهُمْ عِصْمَةُ الدُّنیا وَ عِزُّهُمْ سَجفٌ عَلی بَیْضَةِ الاِسلامِ مُنْسَدِلٌ[3]

براهمه گفتند بقا باد ملك را اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لا مَنْ صَدَّقَكَ[4] سخن پند تلخ باشد ونصیحت بی ریا وخیانت درشت چگونه کسی مرگ دیگران برنفس وذات خویش برابر دارد نصیحت مشفقان بباید شنود ومثلی مشهور است: اَمَرَ مُبْکِیاتِكَ لا اَمَرَ مُضْحِکاتِكَ[5] شاه باید که نفس وملك خودرا ازفوائت عوض شمرد ودر

۱ـ سره : خوب . ۲ـ استصواب : صواب دید .

۳ـ بقاء ایشان حفظ دنیا است وبزرگی وعزت آنان پرده وپوششی است برممالك اسلام آویخته .

٤ـ برادر تو کسی است که راست گوید ترا نه تصدیق کند ترا بطریق چاپلوسی وتملق

٥ـ پیروی کن کسانی را که ترا میگریانند ونافرمانی کن کسانی را که ترا میخندانند .

اینکار که امیدی بزرگ وفرجی تمام‌است بی‌تحیر وترددشروع پیوندد وبیایددانست
که آدمی‌همگنان را ازبرای نفس خویش خواهد و مرد پس از رنج بسیار بدرجهٔ
استقلال رسد وملك بکوشش بینهایت بدست آرد وبترك این هردو گفتن از وفور
حصافت دورافتد وبوقتی‌پشیمانی آرد که‌تأسّف‌دستگیر نباشد وتاذات ملك باقیست
زن‌وفرزند کم‌نیاید وتا ملك‌برقرار است خدمتکاران متعذرنتماید چون ملك این
فصل‌بشنود عظیم رنجور گشت وازمیان ایشان برخواست وببیت‌الاحزان شد وروی
برخاك نهاد وجیحون[1] ازفوارهٔ دیده میراند وچون ماهی برخشك می‌طپیدوباخود
میگفت که‌اگرهلاکت عزیزان گیرم ازفایدهٔ‌عمروراحت ملك بی‌نصیب‌مانم وپیداست
که‌چند خواهم زیست وفرجام کار آدمی‌فناست وملك هم پایدارنخواهد بود ومرابی
پسر که‌روشنائی چشم و میوه‌دل است ودرحال‌حیات وپس‌از وفات بدومستظهرباشم
پادشاهی‌چه کار آیدوچون‌بدست خصمان خواهدافتاد درتقدیم‌وتاخیر آن‌چندتفاوت
باشد خاصه‌فرزندی که دلایل‌رشدونجابت وی‌لایح‌است[2] و مخایل‌اقبال وسعادت وی
واضح وبی‌ایران دخت مادرفرزند که زهاب چشمهٔ خورشید تابان از چاه زنخدان
اوست ومنبع نورماه ازعکس‌بناگوش اوست رخساری‌چون ایّام دولت‌خرّم وزلفی
چون شبهای‌نکبت[3] درهم وملاطفت بی‌تعذّر ودرمعاشرت بی‌تحرّزصلاحی‌شامل و
عفافی کامل مجالستی دلربا ومحاورتی مهرآرای حرکاتی‌متناسب واخلاقی مهذّب
اطرافی پاکیزه واندامی ناعم از زندگانی‌چه‌برخورداری‌یابم وبی بلاروزیر که‌نقایهٔ
کفاة عالم ودهاة بنی آدم است ووهم او از راززمانه غدّار بیاگاهاندوفراست اوبر
اسرارسپهردوّارمطلّع باشدرونق اعمال وحصول اموال واقامت اخراجات و آبادانی
خزاین چگونه دست‌دهد وبی کمال دبیر که نقشبند فلك شاگرد بنان[4] اوست‌ودبیر
آسمان سخرهٔ بیان‌اوهر کلمتی‌ازسخن اودرّی ثمین[5] تروسحری‌هرچه‌مبین‌ترصدهزار

۱- جیحون : جویبار .　۲- لایح : آشکار .
۳- نکبت : شدت ومشقت‌وسختی .　٤- بنان : انگشتان . سرانگشتان .
۵- ثمین : پربهاء .

سوار وازاونامهٔ صدهزارنیزه وزاوخامهٔ لفظی چون‌عقد[1] منظوم و خطّی چون در منثور مصالح اطراف وحوادث نواحی چگونه معلوم باشد وهر گاه که این دو بندهٔ کافی ودوناصح کاردان که هریك بمحلّ چشم بینااند باطل گردند رونق کارهاونظام مهمّات چگونه صورت‌بندد وبی‌پیل سپید که شخص اوچون جرم ماه خرم و تابان است‌وچون هیکل‌چرخ آراسته‌وگردان‌مهداوچون کاخی‌دلگشای‌ومنظری‌نزهت‌افزای قلعهٔ حصین[2] وپناهی منیع پیش دشمن چگونه روم .

فیلٌ کَرَضوی حین یَلبَسُ مِنْ رِقاقِ الغَیمِ بُرْداً
یُزهی بِخُرطُومٍ کَمِثلِ الصَّوْلِجانِ یَرُدُّ رَدّاً
اَوکُمِّ راقِصةٍ تُشیرُ بِهِ اِلی النَّدْمانِ وَجداً
اَوکَالمُصَلَّبِ شُدَّ جَنباهُ اِلی جِذعَینِ شَدّاً
وَکَانَّهُ بُوقٌ یُحَرِّکُهُ لِیَنفَخَ فیهِ جِدّاً[3]

وبی آن دو پیل صاعقه صفت ابر صورت باد حرکت که خرطوم ایشان چون اژدهائیکه ازبالای کوه معلق باشد ومانند نهنك که ازمیان موج دریا خویشتن‌را بیاویزددرحمله چون گردباد مردم بربایند ودرجنگ بسان‌سیل‌دمان‌خصم فرو گیرند درروز مصاف خصمان راچون‌شکنم .

دندان‌یکی سخت شده دردل مریخ　　خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا

۱ــعقد : تسبیح وگردن بند ودانه‌های مروارید . دانه وسط گردن بند را نیز عقدگویند .　۲ــحصین : محکم .

۳ــفیلی که درعظمت وبزرگی‌مانند کوه رضوی بود هنگامیکه ازابرهای‌رقیق‌برد پوشد بخرطومی مینازد که مانند چوگان‌میآمد وبرمیگشت ویامانندآستین‌زن‌رقاصه که‌از وجد وشادی بواسطهٔ آن بندیمان اشاره کند ویامانند بدارآویختهٔ که دوطرف اومحکم بشاخه‌ها بسته شده‌باشد که‌گوئی بوقی‌است که‌آنرا حرکت میدهد که درآن بدمد یعنی فیل‌باین عظمت راکه مانندکوه استوار وبرقراراست ودرجنگها بکارآید و با خرطوم چنین‌وچنانکه موجب ایجادرعب دردل‌دشمن‌است‌ـچگونه ازبین ببرم .

وبی جمازهٔ بختی که درتك دست صبا خلخالش نبسایدوجرم شمایل گـرد پایش نشکافد .

هایل‌هیونی[1] تیز دو اندك خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه[2] و در تاختن
هامون گذارو کوه‌وش دل برتحمّل کرده‌خوش
تاروز هرشب بار کش هرروزتاشب خار کن
سیّاره در آهنگ اوحیران‌زبس نیرنگ او
درتاختن فرسنگ او از حدّ طایف تاختن
گردون پلاسش بـافته اختر زمـامش تافته
وزدست وپایش یافته روی زمین‌شکل‌مجن

چگونه‌براخبار وقوف‌یابم وبی‌شمشیر بران که گوهر درصفحه اوچون ستاره است درراه کهکشان ومانند مورچه سیمین برروی جوی وسبزه روان آب شکلی که آتش فتنه‌ازهیبت او بمرده‌است آتش‌زخمی که آبروی ملك‌ازاوبجامانده‌درجنگها اثری چگونه‌نمایم هرگاه که ازاین‌اسباب بی‌بهره‌شدم واین‌عزیزان‌ومعینان راباطل گردانیدم ازملك وزندگانی چه‌لذّت یابم فراق عزیزان کاری‌دشواروشربتی‌بدگوار است وکفایت مهمّات وتمشیت اشغال بی‌یارو خدمتکار سعی باطل ونهمتی متعذّر است‌درجمله ذکرفکرت ملك‌شایع گشت بلار وزیراندیشید که اگر در استکشاف این ابتدا‌کنم‌ازرسم‌بندگی‌دورافتدواگر اهمالی رود ملایم‌اخلاص‌نباشدپس‌بنزدیك ایران‌دخت رفت وگفت چنین حالی افتاده‌است واز آن‌روزکه من‌در خدمت ملك آمده‌ام تااین‌ساعت‌هیچ‌چیزازمن‌مطوی[3] نداشته‌است ویکروز براهمه راطلبیده‌است ومفاوضتی پیوسته واکنون خالی‌کرده است و متفکّر و رنجور نشسته و امروز

۱ـهیونی : شتربزرگ رهوار . ۲ـپویه : دویدن
۳ـمطوی : پیچیده‌شده .

تو ملكهٔ لشكر ورعيتّی وپس ازرحمت وعاطفت ملك عنايت وشفقت توباشد ومن میترسم كه آن طرّاران اورا بر كاری تحريض كنند كه اواخر آن بحسرت و ندامت كشدترا پيش بايد رفت وواقعه معلوم گردانيد ومرا اعلام دار تاتدبيری كنم .

ایران‌دخت جواب داد كه ميان‌من‌وملك عتابی رفته‌است .

بلار گفت پوشيده نماند كه چون‌ملك درفكرتی باشد بندگان‌و خدمتكاران گستاخی نيارندنمود واين‌جز كارتو نتواندبود ومن بارهاازملك‌شنوده‌ام كه هرگاه ایران دخت پيش‌من آيد اگرچه‌اندوهگين‌باشم شادشوم برو و اين كار را درياب و بر كافّه خدم‌وحشم‌منّتی‌عظيم‌ونعمتی بزرگ‌متوجه گردان‌ایران‌دخت‌پيش ملك رفت وشرط‌خدمت‌بجاآوردوپرسيد كه‌موجب‌فكرت‌چيست‌و آنچه‌از براهمهٔ ملاعين‌بشنيده است‌بندگان‌رابيا گاهاندتاموافقت‌نمايند كه‌يكی‌ازشرايط بندگی آنست كه در همهٔ معانی‌مشاركت‌طلبيده‌شودوميان‌غم‌وشادی‌ومكروه‌ومحبوب‌فرق كرده نيايد .

ملك فرمود كه نشايد پرسيد ازچيزی كه‌اگر بيان‌كنند رنجورشوی .

ایران‌دخت گفت مباداكه شاه رابااضطرار غمناك بايد بود واگراَلعِياذُ بِاللّٰه غمی حادث‌گردد عزيمت مردان درملازمت سيرت ثبات ومحافظت سنّت صبر تقديم فرمايند چه‌رأی روشن اورا مقرّر است كه جزع رنج زيادت كند و گفته‌اند: اَلمُصيبَةُ لِلصّابِرِ واحِدَةٌ وَلِلجازِعِ اِثنانِ[1] ونيزازاسباب‌امكان‌چيزی‌قاصرنيست كه بدان تأويل‌غمگين بايد شدهرمهم كه افتدو هرشغلی كه‌تازه‌شود ادوات‌دفع آن ساخته و مهيّاست .

هم گنج‌داری‌هم‌خدم بيرون‌جه از كنج عدم
برفرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب ازفلك عصمت فروشو ازملك
برزن سما را بر سمك و انداز بر كتم عدم

۱ــمصيبت برای صبورو بردباريكی‌است وبرای جزع كننده و ناشكيبادواست .

وپادشاه موفّق آنست که چون مهمّی حادث گشت وجه تدارك آن بر کمال حصافت اوپوشیده نماند وطریق تلافی پیش رائد فکرت او مشتبه نگردد و المَرء یَعجِز لاَ المَحالَة و تفصّی ازچنین حوادث جزبه عقل وثبات خرد ممکن نشود ملك گفت اگر آنچه براهمه‌اشارت میکنند بر کوه گویند واین بشارت بگوش کوه رسانند اطراف اوازهم جداشود .

لِعُیُونِ الخُطُوبِ فیها خُشُوعٌ وَلِقلبِ الزَّمانِ فیها وَجیبٌ[۱]

وتونیز درتفحّص الحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی که آن ملاعین صواب دیده‌اند که ترا وپسر تراوتمامی بندگان مخلص وپیل سپید و دیگر پیلان لشکری وشتر بختی را جمله بباید کشت تاشرّ خوابی که دیده‌ام مدفوع گردد .

ایران دخت این فصل بشنود از آنجا که زیرکی او بود خود را از جای نبرد وگفت :

هَوِّنْ عَلَیكَ وَلاتُولعْ بِاِشفاقِ فَاِنَّما مالُنا لِلوارِثِ الباقی[۲]

پادشاه را برای اینکار تافته نشاید بود جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد تاذات بزرگوار اوباقیست زن وفرزند کم نیاید وتاملك مستقیم باشدودولت ثابت بخدمتکار فرو نماند امّا چون شرّ این خواب مدفوع گردد وخاطر پادشاه ازاین فکرت فارغ آید بیش برایشان اعتمادنشاید کرد خاصّه در آنچه جانوری باطل خواهدشد چه خون ریختن بناحق کاری صعب[۳] است وبی تأمّل در آن پیوستن عاقبتی و خیم دارد وپشیمانی وحسرت در آن مفیدنباشد وگذشته‌را بازنتوان آورد ومرده رازنده نتوان کرد واین

۱- چشمهای مصائب وحوادث بزرگ رانسبت بآن فروتنی وانکسار وقلب روزگار رانسبت بآن اضطراب است .

۲- این امررا برخود آسان گیر وزیادنرم دل ومهربان مباش زیرا مال مابرای وارث است .

۳- صعب : دشوار .

یاد میباید داشت ملک را که براهمه اورا دوست نیستند و اگرچه در علم خوض کرده‌اند بدان دالّت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و استشارت نشوند که بد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او وا بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند اگر در ترشیح او سعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصّع فرمایند قال النبی علیه السلام : واضِعُ العِلمِ فی غَیرِ اَهلِهِ کَمُعَلِّقِ الجَوهَرِ وَ اللُّؤلُؤِ عَلیَ الخَنازیرِ[1].

هر عصائی نه اژدها گردد — هر گیاهی نه کیمیا باشد

وغرض آن مخاذیل[2] در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد و بدین اشارت دردها کز سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکّن است شفا طلبند و اوّل پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملک است هلاک کنند خاصّه پسری که آثار رشد و نجابت و خرد و کیاست از شمایل او پیداست.

اِن تَلقَهُ حَدَثاً فی السِّنِّ مُقتَبِلاً — فَاِنَّهُ نَصَفٌ فی الرَّأیِ مُکتَهِلُ[3]

و پس از آن ارکان مشفق را که بقای ملک بکفایت ایشان باز بسته است باطل گرداند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و اشتر و سلاح بربایند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند و چون ملک تنها ماند و استیلای ایشان مقرّر شد کامی هرچه تمامتر برانند چه تحرّز ایشان تا این غایت از روی عجز و اضطرار بوده است و چون امکان و مقدرت ملک هرچه ممهّد میدیدند و یکدلی و مظاهرت بندگان او هرچه ظاهرتر مشاهدت میکردند زهرهٔ اقدام نداشتند.

۱- کسی که علم را در غیر محل خود نهد مانند آن باشد که جواهر گران قیمت را برخوک بیاویزد.

۲- مخاذیل : فرومایگان و رسواشدگان.

۳- اگر ویرا در ابتداء سن جوانی یافته‌ای پس او در رأی میانه و بحد کهولت و کمال رسیده است یعنی اگرچه جوان است لکن در رأی پیر است.

وَكَيفَ تَخاذُلُ الأَيدى اِذاما	تَعاقَدَتِ الأَنامِلُ بِاشتِباكِ[1]

درجمله اگردر آنچه صواب دیده اند تفریجی[2] است البته تأخیر نشاید کردوزودتر عزیمت بامضارسانید واگر فرماید حکیم کیارا یدون باقی است هر چند اصل او ببراهمه نزدیك است امّا درصدق ودیانت برایشان راجح است وحوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد ودرعواقب کارها نظراو نافذتر است وعلم وحلم اوراجمع شده است کدام فضیلت ازاجتماع این دو منقبت فراتر تواند بود قالَ النَّبی عَلَیهِ السَّلام ما جُمِعَ شَیْئٌ اِلی شَیْئٍ اَفضَلَ مِن عِلمٍ اِلی حِلمٍ[3] اگررای ملك اورا اکرامت محرمیّت ارزانی دارد و کیفیّت خواب وتعبیر براهمه بر او کشف فرماید تاازحقایق آن ملك را بیاگاهاند واگرتأویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان گفتند شبهت زایل گردد واگر بخلاف آن اشارتی کند رٲی ثاقب ملك میان حق وباطل ممیز باشد و نفاذفرمان اورامانعی وحائلی نیست .

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش	هرحکم را که رای تو امضا کند همی

ملك رااین سخن موافق افتاد وبفرمود تااسب را زین کردند .

سبك تکی که نباشد ز سمّ او بیدار	اگرش باشد بر پشت مرد خفته گذار
مِثلُ الدُّعاء مَتی یَعلوُ اِلی صُعُدٍ	اَو کالقَضاء مَتی یَهوی اِلی صَبَبٍ[4]

ومستور بنزدیك کیار ایدون رفت وچون بدو پیوست درتواضع افراط نمود وحکیم شرط تعظیم بجا آورد و گفت تجشّم رکاب میمون چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی وبصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند .

۱-چگونه دستها خوار گردددرصورتیکه سرانگشتان عهد کرده باشند که بیکدیگر پیوسته ومتحد باشند یعنی با وجوداتحاد نمیتوان چشم زخمی وارد کنند .

۲-تفریج : غم بردن .

۳-جمع نشده است چیزی با چیز دیگری که برتر از جمع شدن علم باحلم باشد یعنی جمع علم باحلم برتر ازهرچیزی است .

٤-مانند دعا هرگاه بسوی بالارود یاچون قضا که بسوی شیب میل وآهنگ نماید .

تو رنجه مشو برون میاز در خویش　　　من خود چو قلم همیدوم بر سر خویش

ونیز اثر تغیّر در بشرهٔ مبارك میتوان شناخت .

ملك گفت روزی باستراحتی پرداخته بودم در اثنای خواب هفت آواز هایل شنیدم چنانکه بهریك از خواب در آمدم ودرعقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که براثر هریك انتباهی[1] میبود وباز خواب غلبه میکرد و دیگری دیده میشد براهمه را بخواندم وبر ایشان باز گفتم تعبیری سهمناك کردند وموجب این ضجرت و حیرت گشت .

حکیم ازچگونگی خوابها استکشاف کرد چون تمام بشنود گفت ملك را سهو افتاده است واین سرّ باآن طایفه کشف کردنی نبوده است .

که پدید است در جهان باری　　　کار هرمرد و مرد هرکاری

تُسائِلُ عَنْ حصینٍ کُلَّ رَکبٍ　　　وَعِندَ جُهینَةَ الخَبَرُ الیَقینُ [2]

ورأی ملك را مقرّر باشد که آن ملاعین را اهلیت این نتواند بود که نه عقلی رهنمای دارند ونه دینی دامن گیر وملك بدین خواب شادمانی میباید فزود وصدقات فرمود که سراسر دلائل سعادت ومخائل[3] دولت دیده میشود ومن اینساعت تأویل آن مستوفی[1] باز گویم وپیش مکیدت آن مدبران سپری استوار بر آرم و لاشك هوا خواهان مخلص وخدمتکاران یکدل برای اینکار باشد تا پیش قصد دشمن بازشوند

۱ـ انتباهی : بیداری وهوشیاری .　　　۲ـ صخره از سواران مثال حصین برادر خودرا جویا میشود درصورتیکه خبردرست نزدجهینه است .

حصین : نام مردی ازقبیله کلاب بوده است که روزی با مردی بنام اخنس ازقبیله جهینه خارج میشود وچون بمنزل باز میگردند اخنس با کلابی نزاع کرده واورا بقتل میرساند صخره خواهر حصین بر برادر خود گریه میکرد و از سواران احوال او را سؤال میکرد درصورتیکه خبر صحیح نزد اخنس است بنی کلاب طائفه ای هستند از طوائف عرب.

۳ـ مخائل : علامات .

ودردفع ایشان سعی نمایند.

گرخصم تو آتش است من آب شوم　　　　ور مرغ شود حلقه مضراب شوم

ور عقل شود همچومی ناب شوم　　　　دردیده حزم دولتش خواب شوم

تعبیر خوابها آنستکه آن دوماهی سرخ که ایشان را بردُم ایستاده دیده آمده است آمدن رسولی باشد ازشاه نهاوند که بیایدودو پیل آرد بر آن چهارصد رطل یاقوت ودر پیش پادشاه بدارند و آن دوبط که پس ملك برخواستندو پیش او فرو آمدند دوسر اسب باشد کز جهت پادشاه ازشاه بلخ هدیه آرند و آن مار که برپای چپ ملك میدوید شاه چین شمشیری فرستد.

كَالماءِ يَلمَعُ فيهِ شُعلَةُ اللَّهَبِ[1] و آن خون که ملك خودرا بآن بیالود یکدست جامه باشد که آن را ارجوان[2] خوانند مکلّل بجواهر ازولایت کازرون برسبیل خدمت بجامه خانه ملك فرستند و آن اشترسپید که ملك بر آن نشسته بود پیل سپید شاه کندیون برساند و آنکه برسر مبارك پادشاه چیزی میدرخشید تاجی باشد که شاه ارزن پیش خدمت فرستدومرغی که منقار برسر ملك میزد در آن مکروهی است اندك هرچند اورا اثری واز آن بیشتر ضرری نتواند بود الاّ آنکه از عزیزی روزی چند اعراض افتد اینست تأویل خوابها و آنچه بهفت کرت دیده آمده است آن باشد که روزهفتم رسولان بهدیه ها بدرگاه رسند وملك را بحصول این نعمتها وثبات دولت ودوام عمر شادوخرّم میباید بودومبادا که زینت عدل ورأفت اوازاین روزگارجافی فروبایند وحلیت ملك ودولت اوازاین زمانهٔ عاطل بگشایند.

جَمالُ اللَّيالِي في بَقائِكَ فَليَدُمْ　　　　بَقاؤُكَ في عِزٍّ عَلَيهِنَّ زائِدُ[3]

همیشه باد سرودیدهٔ بد اندیشان　　　　یکی بریده بتیغ ویکی خلیده بتیر

۱ـ مانند آب که در آن فروغ آتش بدرخشد.

۲ـ ارجوان: معرب ارغوان.

۳ـ جمال شبها در بقاء وجود تست پس بقاء تو باعزت فراوان بر آن پایدار و برقرار باد.

و در مستقبل باید که پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تاخردمندی آزموده نباشد درمهمی بااومشورت نکند و ازمجالست بی باك بدگوهر بر اطلاق پرهیزفرض داند .

آب‌را بین که چون همینالد هردم از همنشین ناهموار

چون ملك این بشنود تازه‌ایستادوسجدهٔ شکر گذارد وازحکیم عذرهاخواست وشادمان بازگشت وهفت‌روز قدم رسولان‌را انتظارنمود وروزهفتم بز آن‌جمله که حکیم اشارت کرده‌بود هدایا پیش آوردند چون ملك آن بدید شادمان شد و گفت مخطی‌بودم در آنچه‌خواب‌خود بدشمنان گذاردم و اگررحمت‌ایزدی حجاب مکیدت ایشان‌نگشتی ونصیحت وشفقت ایران‌دخت‌نبودی عاقبت‌اشارت آن ملاعین بهلاك‌من وجملهٔ عزیزان من واتباع کشیدی وهر کرا سعادت‌ازلی یارباشد مناصحت مخلصان وموعظت مشفقان‌را عزیزدارد پس‌روی بپسرووزیرودبیر آورد و گفت نیکونباشدکه این هدایا درخزاین ما برند اولیتر آنکه درمیان شما قسمت کرده آید که درمعرض خطربزرگ‌افتاده‌بوده‌اید خاصه ایران‌دخت که درتدارك این کار وتلافی این حادثه سعی تمام‌نمود .

بلار گفت بندگان از برای آن کار باشند تادرحوادث خودرا سپر گردانند و آنرا فایدهٔ‌عمر وثمرهٔ دولت‌شمرند هرچند که نفاذ کارها باقبال‌مخدومان متعلق‌است وبندگان‌را محل آن نتواند بود که پیش کفایت مهمی بی‌وسیلت‌همت مخدوم بازشوند اما شرط اخلاص‌این است که در هنگام فتوّت اگر فدا مقبول بود خویشتن درمیان نهند .

لنفسی فِداؤُكَ لالِقَدْرِی بَلْ أَری أَنَّ الشَّعیرَ وِقایَةُ الکافُورِ[1]

واگر کسی‌را بخت‌یاری کند وملازمت این‌سیرت واحیای این‌سنت دست دهد

۱ـ جان‌من بفدای‌تو باد نه برای قدروقیمت‌من بلکه برای آنکه می بینم جو نگاهبان وحافظ کافور است .

در آن محمدت صلت چشم نتوان داشت امّا ملکهٔ زمانه‌را در این کار خطری بزرگ بود وتاج و کسوت اُرجوان بابت اوست .

ملك فرمود که هردو بسرای باید رسانید و برخواست و برفت و ایران دخت وقومی دیگر که درموازنهٔ آن بودند حاضر آمدند ملك فرمود که هردو پیش ایراندخت باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بهتر نمود در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد او بجامه اشارت کرد وملك سوی او التفاتی فرمود چون ایران دخت بشناخت که ملك را آن مفاوضت مشاهدت افتاد تاج بر گرفت تا ملك وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه نداند که اشارتی کرده است وبعد از آن چهل سال بزیست هربار که پیش ملك آمدی چشم کژ گرفتی تا آن ظن بتحقیق پیوندد و اگرنه عقل وزیر و زیرکی زن بودی هردوجان بباد دادندی وملك یکشب بنزدیك ایران دخت بودی و یکشب بنزدیك قومی[1] دیگر شبی نوبت ایران دخت بود آنجاخرامید و آن تاج برسر نهاده پیش آمد و طبقی زرین پر برنج دردست بیستاد بالوان آرایش .

صد روح برانگیخته از دامن کرته[2] صد روز برافروخته از گوشهٔ شپّوش[3]

تَهتَزُّ مِثلَ اهتِزازِ الغُصنِ حَرَّکَهُ

مُرُورُ غَیمٍ مِنَ الوَسمِیِّ سَحّاحِ

وَیَرجِعُ اللَّیلُ مُبیَضّاً اِذَا ابتَسَمَت

عَن اَبیَضٍ خَضِلِ السِّمطَینِ وَضّاحِ[4]

۱- قوم : زن . همسر .

۲- کرته : بضم کاف وسکون تا بروزن قرطه که معرب آن است یعنی پیراهن . قبا . نیم تنه .

۳- شپوش : لحاف وجامه که هنگام شب بپوشند .

۴- حرکت میکرد مانند شاخه که عبور ابر آنرا حرکت دهد ابری که باران اول بهار

بقیه در صفحه بعد

ملك از آن تناولی فرمود و بمحاورت او مؤانستی میبافت قال النبی علیه السلام
اَلنَّظَرُ اِلَی المَرأةِ الحَسناءِ یَزِیدُ فِی البَصَرِ[1] در این میان اتباع آن جامهٔ
ارجوانی را بپوشیده برایشان بگذشت .

چون آب همه زره زره زلف	وز زلف همه گره گره دوش
کالغُصن حَرَّکهُ النَّسیمُ وَ اِنَّما	زادَتْ عَلَیهِ بِدُملُج وَ سِوارِ[2]

ملك او را بدید حیران بماند و دست از طعام باز کشید و قوت شهوت و صدق رغبت
عنان تمالك و تماسك ازوی بستد نخست بروی ثنا و آفرین کرد و ایران دخت را گفت
مصیب نبودی در اختیار تاج چون ایران دخت حیرت ملك در جمال اتباع بدید از فرط
غیرت طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد چنانکه برروی و موی او فرودوید و آن تفسیر
که حکیم در آن تعریض کرده بود هم محقق گشت .

ملك فرمود تا بلار را بخوانند و گفت بنگر براستخفاف[3] این نادان بر پادشاه وقت
وراعی روزگار او را از پیش من ببر و گردن بزن تا آن بیخرد بداند که او را ! وامثال اورا
این وزن نباشد که برچنین دلیریها اقدام نمایند ، بلار وزیر وی را بیرون آورد و باخود
گفت که در این کار مسارعت شرط نیست که این زن بی نظیر است و ملك ازوی نشکیبد
و ببرکت نفس و یمن رای او چندین تن از ورطهٔ هلاك خلاص یافتند و ایمن نیستم که ملك
براین تعجیل انکار فرماید توقفی باید کرد تا قراری پیدا آید اگر پشیمانی آرد زن
برجای باشد و مرا بر آن احماد حاصل آید و اگر اصداری افتد و استبدادی فرماید کشتن

از آن ریزان است و شب روشن میگردید چون از رشتهٔ گوهر درخشان دندان تبسم میکرد .

وسمی : باران اول بهار .	سحاح . سیال وروان .
خضل : تروگیاه تازه .	سمط : ریسمانی که از سوراخ مروارید و
وضاح : خوش رنك .	مهره بگذرانند .

۱- حضرت رسول فرمودند نگاه کردن برصورت زن زیبا نور چشم را زیاد میکند .
۲- مانند شاخهٔ که آنرا نسیم حرکت دهد همانا بازوبند و دست بند بر آن افزون بود .
۳- استخفاف : خفیف وخوارداشتن .

متعذّر نخواهد شد ودراین تأخیر سه‌منفعت است مرا اول : برکات ومثوبات ابقای جانوری ، ودوم : تحرّی مسرّت ملك ببقای‌او ، سیم : منتی براهل مملکت متوجه گردد که چون اوملکهٔ را باقی گذارم که خیرات اوشامل است پس‌اورا باطایفهٔ از محارم که خدمت سرای‌ملك کردندی بخانه بردوفرمود که باحتیاط نگهدارند و درتعظیم واکرام‌مبالغت‌نمایند وخودشمشیری بخون‌بیالود وپیش‌ملك متفکردرآمد وگفت فرمان‌ملك‌را بجای آوردم چندانکه این‌سخن بگوش‌اورسید وخشم تسکین یافته بود وازخرد وجمال وعقل وصلاح اوباز اندیشیدرنجور گشت وشرم داشت که اثرتردّد بروی ظاهرشود ونقض وابرام بیکدیگر متصل ازخود فرانماید وبتانّی و حلم‌وزیرواثق بود که تأخیربجاآورده‌باشدکه نازکی این‌حادثه برهیچ دانا ونادان پوشیده نماندی وچون‌وزیرعلامت ندامت برناصیهٔ پادشاه مشاهده‌کرد گفت ملك‌را غمناك نبایدبودکه گذشته‌را بازنتوان آوردکه اندیشه تن‌را نزار کند ورأی‌را سست وهر که این‌باب‌بشنود دروقارملك وثبات‌اوبد گمان گردد که چنین‌مثالی‌دهد وچون بامضاپیوست برفورپشیمانی اظهارفرماید خاصه کاری که دست‌تدارك‌از آن‌قاصراست واگرفرمان‌باشدافسانهٔ که‌لایق‌این‌حادثه‌است‌باز گویم‌ملك‌فرمود که‌چون‌است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که جفتی کبوتربودند ودانه فراهم می آوردند تاخانه‌پرکنند نرگفت اول تابستان‌است وورو‌شت علف‌بسیاراست این‌دانه نگاه‌داریم تادرزمستان که درصحرابیش هیچ نماند آنگاه بدین‌روزگار گذرانیم ماده‌هم براین‌اتفاق کرد و براین قرار گرفت ودانه آنگاه که بنهادندنم‌داشت آوندی[1] پرشد چون‌تابستان‌درآمد گرمی‌هوا در آن اثرکرد دانه خشك‌شد آوندتهی‌نمود ونرغایب بود چون باز آمد دانه اندك ترديد .

۱- آوند : ظرف .

گفت این دروجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هرچند انکار کرد سود نداشت وتصدیق نیافت ومیزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بقرار اول رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن گرفت ومینالید ومیگفت دشوار آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در نکایت[1] و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردند فایدهٔ کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استعمال بوقت و در محلّ دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند.

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن   چون بجوئی عدل دانی چیست کیهان داشتن

جان باقی بیدم عیسی مریم یافتن   چوب دستی بی کف موسیّ عمران داشتن

وپادشاه موفّق آنست که تأمّل او از خواتم کارها قاصر نیاید ونظر بصیرت او باواخر اعمال محیط گردد وهمت باختیار کم آزاری وایثار[2] نکوکاری مصروف دارد وسخن بندگان ناصح استماع نماید.

از هر که دهد پند شنودن باید   باهر که بود رفق نمودن باید

بد کاشتن و نیک درودن نایـد   زیرا که همه کشته درودن باید

ومعلوم است که ملك برأی صایب وفکر ثاقب[3] مستقل است وازشنودن این ترّهات مستغنی است وهر مثال که دهد جز بتلقین دولت والهام سعادت نتواند بود وبدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب[4] لازم شمرند مگر بعضی ازحقوق اولیای نعم بادا رسانند وبنده اینقدر مقرّ رمیگرداند که اگر رأی ملك خواهد که زبانها ثنای اورا گویا شوند ودلها ولای[5] اورا جویان.

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش   سایه برمظلوم گستر آفتاب داد باش

۱ـ نکایت: بدشمن زخم وجراحت رسانیدن.

۲ـ ایثار: بخشش وازخود گذشتگی کردن.   ۳ـ ثاقب ـ روشن. رسا. تابان.

۴ـ اطناب: دراز.   ۵ـ ولاء ـ دوستی.

وشاه ازاین موعظت مستغنی است واین غلوّ بدان رفت تابرای یک زن چندان فکرت بضمیر مبارک راه ندهد، کز تمتّع دوازده هزار زن که درخدمت سرایند بازماند واز آن فایده حاصل نیاید.

چون ملک این فصول بشنود از هلاک زن بترسید و گفت بیک خطا که مارا افتاد و در آن کامهٔ که برزبان ما رفت درحال خشم تعلّق کردی و نفسی بی نظیر را باطل گردانیدی ودر آن چنانکه لایق حال ناصحان بود تأمّلی وتثبّتی بجای نیاوردی در اثنای این عتاب برلفظ راند که سخت اندوهناک شدیم بهلاک ایران دخت.

وزیر گفت دو تن همیشه اسیر غم و بستهٔ اندوه باشند، یکی آنکه نهمت ببد کرداری مصروف دارد، دیگر آنکه درحال قدرت نیکوئی کردن فرض نشمرد مدّت دولت وتمتّع نعمت ایشان را در دنیا اندک است وغم وحسرت در آخرت بسیار.

ملک گفت از تو بریدن بهتراست.

بلار گفت از دوتن دوری باید گزیدن، یکی آنکه نیکی وبدی یکسان شمرد و ثواب وعقاب عقبی را انکاردارد، دیگر آنکه چشم را از نظرحرام و گوش را از استماع فحش وغیبت وفرج را از ناشایسته ودل را از اندیشهٔ حرص وحسد بازنتواندداشت.

ملک گفت حاضرجواب مردی ای بلار؟

گفت سه تن بدین سیرت توانند بود پادشاهی که برذخایرخویش لشکرورعیّت راشرکت دهد، وزن که برای جفت خویش ساخته وپرداخته آید عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته باشد،

ملک گفت رنجور گردانید تقرّب تومارا ای بلار،

گفت صورت رنجوری برد وتن درست آید، شوی نیکومنظر بازن زشت مخبر ویاشوی زن جوان باجمال که دست اکرام وتعهداو ندارد وپیوسته ازوی ناسزا میشنود.

ملک گفت ملکه را هلاک کردی بسعی ضایع بی حقی متوجّه.

گفت سعی سه تن ضایع باشد آنکه جامهٔ سپید پوشد و شیشه گری کند و

گازریکه کسوت مرتفع دارد وهمه‌روز میان آب بایستد وبازرگان که زن کودك ونیکو گزیند وعمردرسفر گذارد ملك گفت سزاواری که درتعذیب تومبالغت‌رود .

گفت‌دوتن شایان‌این‌معاملت توانند بود یکی آنکه بیگناه‌را عقوبت‌فرماید وآنکه درسئوال بامردمان الحاح‌کند واگر عذر گویند نشنود .

ملك گفت صفت‌سفاهت درتودرست می آید و کسوت وقاحت برتوچست .

گفت سه‌تن بابت‌این‌سمت‌باشند درودگری که‌چوب میتراشد وتراشه درخانه میگذارد تاجای بروتنك‌شودوحلاّقی[1] که درکارخویش مهارتی ندارد وسرمردمان مجروح‌کند وازاجرت محروم‌ماند وتوانگری که درغربت مقام‌کند تامال‌او بردست دشمن‌افتد وباهل‌وفرزندان نرسد .

ملك گفت مرا آرزوی دیدن ایران‌دخت‌میباشد .

گفت سه‌تن آرزوی سه‌چیزبرندونیابند . مفسدی که ثواب‌مصلحان چشم دارد وبخیلی که ثنای‌اهل‌مروّت توقع کند وجاهلی که ازسرشهوت وغضب وحرص‌وحسد برنخیزد وتمنّای آن‌دارد که در آخرت جان‌اوباجان‌نیکمردان برابربود .

ملك گفت من‌خودرا دراین‌رنج‌افکندم .

گفت سه‌تن خودرا در رنج اندازند یکی آنکه درمصاف خود را فروگذارد تازخمی گران‌یابد وبازرگانی حریص وبی‌وارث که درجمع مال ازوجه ربا وحرام میکوشد ناگاه بقصد حاسدی سپری شود ووبال باقی و تمامت مال ضایع بماند و بی‌تمتّعی مدّتها دررنج بود وپیری که زن‌جوان نابکارخواهد وازوی هرروز سخن ردّی شنود وازسوز آن‌تهمت برتمنّی مرگ مقصورمیگرداند وآخرهلاك اودر آن زن‌باشد .

ملك گفت ما درچشم تو نیك حقیر مینمائیم که درگذاردن سخن دلیری جایز می‌شمری .

۱- حلاق : سلماني وموتراش .

گفت مخدومان در چشم سه طایفه سبك نمایند ، بندهٔ فراخ سخن که آداب مفاوضت مخدومان نداند و گاه وبیگاه درخواست ونشست وچاشت وشام باایشان برابر باشد ومخدوم هم مزاح دوست وفحّاش باشد وازرفعت منزلت ونخوت سیادت بی بهره ماند وبنده خاین ومستولی براموال مخدوم چنانکه باندك مدّت مال او از مال مخدوم در گذرد وخودرا رجحان صورت کند وبندهٔ که درحریم مخدوم بی استحقاق منزلت اعتماد یابد وبمخالطت ایشان براسرار واقف گردد وبدان مغرور شود .

ملك گفت ترا مادوست مضیّع[1] وسبکسار مسرف یافتیم .

بلار گفت سه تن بدین معایب موصوف توانند بود آنکه جاهل سفیه را براه راست خواند وبطلب علم تحریض نماید وچونکه جاهل مستظهر گشت ازوی پس بسی ناسزا شنود وندامت فایدهٔ ندهد. و آنکه احمقی بی عاقبت را بتألّف نه درمحل برخویشتن مستولی دارد وبر کامها واقف ودر اسرار محرم گرداند تا هرساعت دروغی ازوی روایت میکند ومنکری بروی حوالت و انگشت گزیدن دست نگیرد و آنکه سرّ باکسی گوید که در کتمان سرّ خویش بتمالك وتیقّظ[2] مذکور نباشد .

ملك گفت براینکار برتهتك[3] تودلیل گرفتیم .

گفت جهل وخفّت سه تن بحرکات وسکنات ایشان ظاهر گردد آنکه مال خویش بدست اجنبی ودیعت نهد وناشناخته را میان خود وخصم حاکم سازد و آنکه دعوی شجاعت وصبر وکسب مال وتألّف دوستان وضبط اعمال کند وبر آن دعوی درروز جنگ وهنگام نکبت ومیان توانگران ووقت قهر دشمنان وبفرصت استیلا برپادشاهان برهانی نتواند نمود و آنکه گوید من از آرزوهای جسمانی فارغم واقبال من برلذّت روحانی مقصور است ودرهمهٔ احوال سخرهٔ هوا باشد وقبلهٔ دل احکام خشم وشهوت را شناسد .

ملك گفت میخواهی که مرا ملك راندن تلقین کنی و کفایت مموّه مزوّر[4] خویش

۱ــ مضیع : مهمل کننده .

۲ــ تیقظ : بیداری وهوشیاری .

۳ــ تهتك : پرده دریدن .

٤ــ مموه ومزور : درو براستی آراسته شده .

برعالمیان عرض‌دهی .

گفت سه‌تن در خویشتن گمان مهارت دارند و هنوز درمقابلهٔ جهالت باشند مطربی نوآموز که هرچند گویند زخمهٔاو باسازوالحان‌یاران نسازد ونیامیزد وتمزیج زیروبم آن درصعود ونزول نشناسد ونقّاش بی‌تجربت که دعوی صورت گری پیوندد ورنگ آمیزی‌نداند وشوخ بیمایه که درمحافل لاف کارگذاری زند چون درمعرض مهمی‌افتد اززیردستان دُرِچند گونه سفته‌خواهد .

ملك گفت بناحق کشتی ایران‌دخت‌را ای‌بلار .

گفت سه کس بناحق درکارها شروع نمایند آنکه تصلّف[1] دروغ بسیار کند وفعل‌وقول‌را بتحقیق‌نرساند وکاهلی که برخشم قادرنباشد وپادشاهی که هر کسیرا برعزایم‌خویش خاصّه درکارهای‌بزرگ اطلاع دهد ،

ملك گفت مااز‌توترسانیم ای‌بلار .

گفت غلبه هراس بیموجبی برچهارتن معهوداست آن مرغ خورد که برشاخ باریك نشسته‌باشدومیترسد از آنچه آسمان بروی‌افتد وبرای‌دفع آن یکپای درهوا میدارد و کلنگی که هردوپای خویش‌ازبیم گرانی‌جرم خود برزمین‌ننهد وبریکپای ایستد و کرمی که غذای‌اوخاکست واوترسان‌از آنکه خاك نماند وخفاش که روز ازبیم بیرون نیاید تامردمان بجمال اومفتون نشوند وهمچودیگرمرغان اسیردام و محبوس قفص نباشد .

ملك گفت راحت‌دل وخرّمی عیش بدرود کردیم بفقدان ایران‌دخت .

گفت دوتن همیشه ازشاد کامی دور وبی‌نصیب‌باشند عالمی که بصحبت‌جاهلی مبتلا گردد وبدخوی‌پلید که ازاخلاق ناپسندیدهٔخویش بهیچ‌تأویل خلاص‌نیابد .

ملك گفت تومزدازبزه ونیك ازبد نمی‌شناسی ای‌بلار .

گفت فکرت‌چهارتن بدینمعانی محیط نگردد آنکه بدردی دائم وعلّتی‌هایل

۱- تصلف . چاپلوسی ولاف‌زدن .

مبتلا باشد واندیشهٔ دیگر نپردازد و بندهٔ خائن گنه کار که درمواجههٔ مخدوم جائر[1] کامکار افتد و آنکه بادشمن شجاع در کارزار آویزد وذهن او ازتمامی کار منقطع شود و ستمکاری بی باك که در دست ظالمی ازخود قویتر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند .

ملك گفت همه نیکیها را گم کردی .

گفت این صفت برچهار تن زیبانماید آنکه جوروتهوّر را فضیلت شمرد و آنکه برأی خویش معجب باشد و آنکه بدزدی الف گیرد و آنکه زود درخشم شود ودیر برضا گراید .

ملك گفت بتو واثق نشاید بود ای بلار .

گفت ثقت خردمندان بچهارتن مستحکم نگردد ، مار آشفته ودزد گرسنه و پادشاه بی رحمت وحاکم بی دیانت .

ملك گفت مخالطت تو برمن حرامست .

گفت اختلاط چهارچیز باچهارچیز متعذراست مصلح ومفسد وخیروشرونور وظلمت وروزوشب .

ملك گفت اعتماد من ازتو برخاست گفت چهارتن رااهلیت اعتماد نتواند بود دزد مقتحم وچشم شستهٔ فحّاش و آزرده باغوروااندك عقل نادان .

ملك گفت رنج بردل من بینهایت است که درمان دیگر دردها دیدار ایراندخت بود ودرداورا شفا نمی بینم .

گفت ازجهت پنج نوع اززنان غم خوردن مباح است آنکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمال رایع وعفافی شایع دارد و آنکه دانا وبردبار ویکدل باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزدوحضور وغیبت جفت بی رعایت نگذاردو آنکه درنیك وبدو خیروشر موافقت وانقیاد راشعار سازدو آنکه منفعت او برمؤنت رجحان یابدویمن قدم و

---

[1] جائر . ستمکار .

خجستگی صحبت او مشاهدت افتد .

ملك گفت هر که ایراندخت را بمن باز رساند زیادت از تمنّای او را مال دهیم و تشریف و نواخت فرمائیم .

گفت مال بنزدیك پنج تن از جان عزیزتر است ، آنکه جنگ برای اجرت کند و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانهٔ سمج گیرد و آنکه ببازرگانی در دریا رود و آنکه در معادن بمزدوری ایستد و آنکه تعرّض اصحاب فرمان و ارباب مقدرت باعزای خصمان جایز بیند .

ملك گفت در دل ما از تو جراحتی متمکّن شد که برفق چرخ و لطف دهر آنرا مرهم نتواند کرد .

گفت عداوت میان چهار تن بدین سیاقت مقصور است گرگ و میش و موش و گربه و باز و دراّج و بوم و زاغ .

ملك گفت بدین ارتکاب خدمت همهٔ عمر تباه کردی .

گفت هفت تن بدین عیب موصوف باشند آنکه احسان و مروّت خود بمنّت و اذیّت باطل گرداند و پادشاهی که بندهٔ کاهل و دروغ زن را تربیت فرماید و مهتری که درشتخوئی و عقوبت او بر صلت و مبرّت بچربد و مادری مشفق که در تعهد فرزند عاقّ مبالغت فرماید و آزادمرد سخی که بدعهد مکّار را در ودیعت خویش معتمد پندارد و آنکه ببد گفت دوستان فخر کند و آنکه زاهدان را از عقیدت اخلاص لازم نشمرد و ظاهر و باطن در حقّ ایشان یکسان ندارد .

ملك گفت باطل گردانیدی جمال ایراندخت را بکشتن او .

گفت پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند خشم علم مرد را در لباس تهتك عرض دهد و علم او در ضیعت جهل فرا نماید و غم عقل را بپوشاند و تن را نزار[1] کند و کارزارها در مصافها نفس را بفنا بسپارد و گرسنگی و تشنگی جانوران را

۱- نزار : لاغر .

ناچیز گرداند.

ملك گفت باتوپس از این ماراکاری نماندای بلار.

گفت خردمند راباشش تن آشنائی نتواندبود آنکه مشورت باکسی کند که از پیرایهٔ عقل عاطل است وخوردحوصله‌ای که از کارهای شایگان ننگ دارد ودروغ زنی که برأی خویش اعجاب نماید وحریصی که مال‌رابرنفس ترجیح نهدوضعیفی که سفردوردست اختیار کند وخویشتن بینی که استادومخدوم سیرت اونپسندد.

ملك گفت تونا آزموده ببودی‌ای بلار.

گفت ده‌تن رانشاید آزمود الاّ درده موضع شجاع رابجنگ بذرگر را در کشاورزی ومخدوم‌را درضجرت وبازرگان راوقت حساب ودوست را در احتیاج و اهل‌را درایام نکبت وزاهدرا دراحراز ثواب وفافه‌زده‌را درصبر توانگرشده‌رادردوستی وصلاح وعزیمت کسیراکه بترك مال وزنان بگفت ازسرقدرت درخویشتن داری.

چون سخن اینجارسید تغیّر وکراهیّت دربشرهٔ ملك ظاهر گشت.

بلارخاموش شد وباخوداندیشید و گفت که وقت‌است که نوبت غم در گذردو واز حیات ایراندخت ملك رابشارت دهم واورا شادمان گردانم که اشتیاق ملك به کمال‌رسیده‌است.

ونیزعظیم‌اغماض[1] فرمودبرچندین‌ژاژسفساف[2] که‌من‌راندم وایراد کردم وآنگاه گفت زندگانی ملك دراز بادچه ملك رادرروی زمین نظیری نمی‌شناسم ودرآنچه بما رسیده‌است ازتواریخ نشان‌نداده‌اند وتاآخر عمر عالم هم نخواهدبود که بنده با حقارت قدرو خسّت منزلت خویش براین‌جملت سخن‌فراخ میراندم وقدم ازاندازهٔ خویش فراترمینهادم والبته خشمی برملك غالب‌نگشت وذات بزرگوار او همچنان برقرار بجمال حلم وسکینت آراسته وبزینت وقاروصبر متحلّی ومجال‌حلم‌وبسطت

۱ـ اغماض: چشم‌پوشی. ۲ ـ ژاژ: بیهوه. سفاف: زبون.

علم او بی‌نهایت وجانب عفو واغماض او بندگانرا ممهّد وخیرات او جملگی مردمان راشامل وآثار کم آزاری ورأفت اوشایع واگراز گردش چرخ بلائی نازل گردد واز تصرّف نحوست دهر حادثه واقع شود که بعض نهمتهای آسمانی رامنغّص[1] کند در آن هیچکس ملك‌را غمناك نتواند دیدجانب او ازوصمت جزع و قلق منزّه باشد ونفس کریم را درهمهٔ احوال بشدائد ریاضت دهد ورضا رابه قضاازفرایض شناسد با آنکه کمال استیلاو استعلا حاصل است وامکان اسباب ومقدرت ظاهر تجاوز واغماض ملکانه درحقّ بندگان مخلص براین سیاقت است وبازجماعتی که خویشتن رادرمحل کفایت دارند اگر اندك نخوتی وتمرّدی اظهار کنند وبتلویح وتصریح چیزی فرانمایند که بمعاوضه وموازنه مانندشوند درتقویم وتعریك ایشان آن مبالغت رود که عزّت ملك وهیبت پادشاهی اقتضاکندو خاصّ وعامّ ولشکر ورعیّت‌را عجز وانقیاد ایشان مشاهدت افتد .

گرچرخ فلك خصم تو باشد توبحجت   باچرخ بکوشی بهمه حال و برآئی

وچون اینقدرت بدیدند وسر بخط آوردند دراکرام وانعام فراخور علوّهمّت و فرط سیادت آن افراط فرموده آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوك بدان آراسته گرددوذکر آن برروی روزگار عالمی تابان شود بااین کامکاری واقتدار که تقریرافتاد سخنان بیمحاباکه برلفظ من بنده رفت استماع ارزانی فرموده کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گذارد که شمشیر برّان حاضر وبنده گنه کار درمقام تبسط[2] اقامت رسم سیادت وسیاست را جزحلم و کرم ملك چه حجاب صورت توان کرد ومن بنده بگناه خویش اعتراف می آرم واگر ملك عقوبتی فرماید محقّ و مصیب باشد که خطائی کرده‌ام ودرامضای فرمان تأخیر جایز داشته واز بیم اینمقام وهول اینخطاب بازاندیشیده وبازمینمایم که ملکهٔ جهان برجاست چندانکه ملك این کلمه

۱ـ منغص :مکدر .   ۲ـ تبسط : گستاخ وار رفتن بهرطرف .

بشنود شادی و نشاط بروی غالب گشت ودلایل فرح وابتهاج ومخایل مسرّت وارتیاح[1]
در ناصیت مبارك او ظاهر گشت و گفت:

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش — از حوادث شده بیگانه و با دولت خویش

مِنْ بَعدِ ماکانَ لَیلی لاصَباحَ لَهُ — کَاَنَّ اَوَّلَ یَوْمِ الحَشْرِ آخِرُهُ[2]

پس فرمود که مانع سخط وحایل سیاست آن بود که صدق اخلاص ومناصحت تومی شناختم ومیدانستم که درامضای آن مثال که ازسر ضجرت رفته بود توقّفی کنی پس ازاستطلاع درآن شروع پیوندی که سهوایراندخت اگرچه بزرگ بود عذاب اوتااین حدّ هم نشایست که اوراحقوق صحبت متأکّد وخدمات پسندیده ومبارکی قدم ثابت است وبرتو ای بلار دراین مفاوضت تاوانی نیست چه میخواستی که قرار عزیمت مادر تقدیم وتأخیر آن بشناسی وبایقان تمام قدم درکارنهی بدین حزم وخردحصافت وکیاست تو آزموده تر گشت واعتماد برنیك بندگی وطاعت وحسن اهتمام تو بیفزود وخدمت درآن موقع هرچه پسندیده تریافت وثمرات آن هرچه مهنّاتر ارزانی میدارم وخدمتکار میباید که بزیور وقاروحزم متحلّی باشدتااستخدام اومتضمّن فایده گردد وراست گفته اندکه: زاحِم بِعُودٍ اَودَع[3]

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست — بحر محیط سنگ نیارد بخندقش

این ساعت بباید رفت وپرسش ما بافراوان آرزومندی ولطف ومعذرت بایراندخت رسانید وگفت:

بی طلعت تومجلس بیماه بود گردون — بی قامت تومیدان بی سرو بود بستان

۱- ارتیاح: خوشحالی، شادمانی. ۲- بعدازآنکه شب مراصبحی نبود پنداری آغاز روزحشر انجام آن بود یعنی تمام شب را ازغم واندوه بیدار بودم وشب برمن دراز نمود که گوئی صبح آن بروزحشر متصل است. ۳- به شترسالدار و مسن مزاحمت ده یعنی تمام درامورمهم ازاشخاص آزموده یاری بجوی.

وتعجیل باید‌نمود تا زود‌بیاید وبهجت اعداد‌ما که بحیات‌ما[1] تازه گشته‌است تمام‌گرداند‌و مانیز ازحجرهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیم و مثال دهیم تامجلس خرّم بیارایند وبیارند.

زان می که چو آه عاشقان از تف
انگشت کند بر آب زورق را

صَهباءُ تَلمَعُ مِنْ خِلالِ اِنائِها
کَالشَّمسِ مُشرِقَةٌ خِلالَ اِیاتِها
مِنْ کَفِ ناعِمَةِ الصِّبی قَد اُلبِسَت
حُلَل لشَّبابِ تَمیسُ فی فَضَلاتِها[2]

میکش که‌غمهامیکشدواندوه‌مردان‌وی کشد
درراه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

بلار گفت صواب‌همین‌است ودرامضای‌این‌تردّد شرط‌نیست پس بیرون آمد و نزدیك ایران‌دخت رفت و گفت:

روز مبارك شد و مراد بر آمد — یار چو اقبال روزگار درآمد
مدّت‌هجران گذشت‌و گریه عشاق — نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد

چون‌بشارت خلاص‌ومثال‌حضوربهم رسانید مستوره برفورساخته وبسیجیده بخدمت رفت‌بابلار وهردوبهم پیش ملك آمدند.

۱—ح‌ب: هنات او، ۲—شراب ازمیان‌جام وظرف خود میدرخشید چنانکه خورشید از میان‌ایات خویش درخشان‌است، ازدست دختر خرد سال نرم بدن که ازحله های‌جوانی پوشیده‌شده ودرجامه‌های خواب‌خودبکبر می‌خرامد (ایات) بکسرهمزه دایره‌ایست دورخورشید مانندهاله از برای‌ماه،

و ایرندخت زمین بوسید و گفت شکر پادشاه را بدین بخشایش که فرمود چگونه دانم گذارد واگر بلار را باکمال حلم و رأفت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نبودی هرگز آن تأنّی و تأمّل نیارستی کردن.

ملك بلار رافرمودبزرگ منّتی متوجه گردانیدی ومن همیشه بمناصحت تو واثق بودم لیکن امروز آن ظن بتحقیق پیوست وگمان اندران یقین گشت قوی دل باش که دست تودرممالك گشاده وفرمان توبرفرمان برادران مانافذاست وبراستصواب تودرحلّ وعقد وصرف وتقریراعتراضی نخواهدرفت.

بلار گفت دولت ملك برمزید بسطت و دوام قدرت دایم وپاینده بادبربندگان قدیم لوازم عبودیت وادای فرایض طاعت واجبست واگر توفیقی یابند بر آن محمدت چشم ندارند باآنکه سوابق کرامات وسوالف پادشاهانه برخدمت بندگان رجحان پیداوروشن دارد واگر هزارسال عمرباشد ودرطلب رضاوتحرّی فراغ ملك مستغرق گردانند ازهزاریك آنرا شکرنتواند گذارداما حاجت به بنده‌نوازی ملك آنست که پس ازاین در کارهاتعجیل نفرماید تاصفای عواقب آن‌ازشوائب وعوارض غم وحسرت مسلّم ماند.

ملك گفت این مناصحت را به سمع قبول‌اصغافرمودیم ودر مستقبل بی‌تأمّل ومشاورت وتدبّر واستخارت‌مثال ندهیم وأصلتی گران ایران‌دخت راوبلاررا‌ارزانی داشت هردوشرط خدمت بجای‌آوردند و در معنی کشتن آن طایفه از براهمه که خوابها رااز آن تعبیر کرده بودند قرار دادند.

وملك مثال‌داد‌تاایشان‌رانکال کردند و وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ[1] بعضی‌را بردار کشیدندو بعضی‌را به شمشیر کشتند وبعضی‌را بحبس بردندو کیارایدون حکیم راحاضر خواست وبمواهب خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تابراهمه را

۱- حیله‌ومکر بد فرانگیرد مگر اهلش را یعنی هر کس حیله‌ومکری بکار برد وزرووبال وعذاب ونکال آن بحیله گرخواهدشد.

بدو نمودند بر آن حال او گفت جزای خائنان وسزای غدّاران اینست وپس روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد وبر لفظ راند.

رضا ندادی جز صبح در جهان نمّام — رها نکردی جز مشك در زمین غمّاز

چون او برفت بلار را فرمود که باز باید گشت و آسایشی داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم که راست نیاید چنین:

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعهٔ و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم — باد این خاك تودهٔ غدّار

ترکتازی کنیم و بر شکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم وثبات وترجیح آن بر دیگر اخلاق وعادات ملوك وپادشاهان وبرخردمند پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعانست وهر که بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار افعال او تجارب متقدّمان واشارت حکیمان باشد وبنای کارهای حال واستقبال ومصلحت امروز وفردا برقاعدهٔ حکمت وبنیاد حصافت نهد و باستقلال و استبداد در کارها خوض ومسارعت ننماید وتعجیل روا ندارد ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.

باب السائح و الصائغ

رای گفت برهمن‌را شنودم مثل حلم و تفضیل آن بر دیگر اخلاق پادشاهان و مناقب جهانداران اکنون بازگوی داستان ملوك در معنی اصطناع خدمتکاران و ترجیح جانب صواب دراستخدام ایشان تا مقرّر گردد که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد وشکر بسزا گذارد برهمن گفت:

اِنَّ الصَّنیعَةَ لاتَکُونُ صَنیعَةً حَتّی یُصابَ بِها طَریقُ المَصنَعِ[1]

وقویترر کنی دراینمعانی شناختن موضع اصطناع و محلّ اصطفاست پادشاه باید که صنایع خودرا باانواع امتحان برسنگ زندوعیار رأی و رویّت و اخلاص و مناصحت هریك معلوم گرداند که‌مایهٔ خدمت‌ملوك سداد[2] است‌وعمدهٔ سدادخداپرستی ودیانت است‌و آدمیرا هیچ فضیلت از آن قویتر نیست که پیغامبر گفت صلّی الله علیه وآله وسلّم: کُلُّکُم بَنُو آدَمَ طفّ الصّاعِ لَیسَ لِاَحَدٍ عَلیٰ اَحَدٍ فَضلٌ اِلّا بِالتَّقویٰ[3] وصفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت وتعفّف مذکور باشند وبه صیانت وتقشّف[4] مشهوروهر گاه که سلف‌رااین‌شرف حاصل آمد و صحّت

۱- همانا احسان نیکوئی واقعی نخواهد بود تا آنکه براه وطریق آن واقع گردد و بسزاوار ومستحق آن بشود ، ۲-سداد : رأی‌راست و درست ،

۳-همه شمافرزندان‌آدم ودرنقص وکاستی باهم برابریه وکسی را برکسی برتری نیست جز بسبب پرهیزکاری وتقوی ، طف‌الصاع : پیمانه‌ای که کاملا پرنباشد ،

۴-تقشف : سختی بخوددادن درخوراك‌وپوشاك یعنی بقوت اندك‌وجامهٔ زشت‌ودرشت بسر بردن .

انتمای[1] خلف برایشان ازوجه عفّت والده ثابت گشت وهنرذات ومحاسن صفات این مفاخربیاراست استحقاق سعادت واستقلال ترشیح وتربیت روشن شود و اگر دراین شرایط شبهتی ثابت شود البتّه نشاید که درمعرض محرمیّت افتد ودراسرار ملك مجال مداخلت یابد کز آن خللها زاید واثر آن بمدّت پیدا آید ومضرّت بسیار بهروقت درراه باشد وبهیچ تأویلی منفعت صورت نبندد

جگرت گر ز آتشست کباب   تا ز دلو فلك نجوئی آب

وچون دراینطریق که اصل وعمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق خدمتکار و احتراز او از تحریف وتزویر وتفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندند چه وصمت دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاهان را تحرّز وتجنب از آن لازم وفریضه باشد واگر کسی را این فضیلت فراهم آید تابحق گذاری ووفا داری شهرتی تمام نیابد واخلاص اودرحق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان باحزم بدوهر گز مستحکم نگردد که سست مروّت ودون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نداند و بهرجانب که باران بیند پوستین بگرداند و کافی خردمند وداهی هنرمند جان دادن ازین سمت کریه دوست‌تر دارد والتفات رأی پادشاه نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران اتفاق افتد نه بتجمّل واستظهار وتمول بسبارچه تجمل خدمتکار به پادشاه عقل و کیاست است واستظهار علم و کفایت: وَ الَّذینَ اوتوا العِلمَ دَرَجاتٍ[2]. واسباب ظاهر درچشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت و زنی نیارد زن مرد نگردد بنکو بستن دستار.

ودربعضی ازطبایع این باشد که نزدیکان تخت را باکرام واعزاز مخصوص باید گردانید ومرد از خاندان قدیم طلبید ونهمت باختیار اشراف ومهتران مصروف داشت اینهمه گفتند اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او

۱- انتما : خود را بکسی نسبت دادن ،
۲- کسانی‌را که علم وفضل عنایت شده درجه هائی‌است ،

کوتاه دستی وپرهیزکاری .

وشریف وگزیده آنکس تواند بود که پادشاه وقت وخسروزمانه اورابرگزیند ومشرّف گرداندقال بَعض المُلوك: نَحنُ الزَّمانُ مَنْ رَفَعناهُ اِرتَفَعَ وَمَنْ وَضَعناهُ اِتَّضَعَ[1].

وازعادات روزگارمالش اکابر وپرورش اراذل معهوداست وهیچزیرك آن‌را محال ومستنکر نشمرد وهرگاه که لئیمی درمعرض وجاهت افتد نکبت کریمی توقع باید کرد .

مَتی اَرَتِ الدُّنیا نَباهَةَ خامِلٍ فَلا تَرتَقِبْ اِلاّ خُمولَ نَبیهٍ[2]

و ملوك را این همت باشدکه پرورد گان خود را کار فرمایند و اعتماد بر انشاء دولت خویش مقصور دارند و آنهم ازفایده خالی نیست که چون خدمتکار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکرایشاز واختیار لازم شمرد زیراکه دریافتن آن رتبت خود را دالتی دیگرصورت نتواند کرد .

امّا این بـاب آنگاه متمکن تواند بودکه عفاف موروث و مکتسب جمع باشد وحیلت فضل وبراعت حاصل چه بی‌اینمقدّمات نه نام نیك بندگی درست آید ونه لباس حق‌گذاری چست .

درجمله برپادشاهان تعرّف حال خدمتکاران وشناخت کفایت اندازهٔ هریك فرض است تابر بدیهه برکسی اعتماد نفرمایند که موجب حسرت وندامت شود و

١- بعضی از ملوك گفته‌اند ما روزگاریم هرکه را بلند کنیم بلندگردد و هرکه را خوار وحقیر کنیم پست وحقیرشود .

٢- موقعیکه دنیا نام دار وبزرگیرا گمنام کند در اینصورت جز گمنامی نامدار و بزرگیرا انتظار مدار این معنی بطریق بالا درحاشیه نسخهٔ مطبوع تبریز و نسخهٔ آقای قریب است لکن معنی چنین است : که چون دنیا گمنامیرا بمقام شهرت رساند انتظار نباید داشت مگر گمنام کردن وپست نمودن اشخاص مشهور ووالامقام را .

از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگراست رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که در بیابانی از برای دد[1] جماعتی ازصیّادان چاهی فروبردند ببری وبوزینه‌ای وماری در آن‌چاه افتاده بودند وبراثرایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت وایشان ازرنج خویش بایذای او نپرداختند و روزها در آن چاه بماندند تایکروز سیاحی برایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد باخود گفت این مردراازاین‌محنت خلاصی‌دهم وثواب آن ذخیرهٔ آخرت‌گردانم رشته فروگذاشت بوزینه در آن آویخت بار دگر مار مسابقت کرد بار سیّم ببر چون هرسه بهامون رسیدند اوراگفتند ترا برهریك‌ازمامنّتی‌بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شد و در این وقت مجازات میسر نمیگردد .

بوزینه گفت وطن من درکوه است باشهر پیوسته .

ببر گفت در آنحوالی بیشه‌ای است من آنجا باشم .

مار گفت من‌دربارهٔ آن شهرخانه دارم اگر آنجاگذری افتد وتوفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذراین احسان بخواهیم وحالی‌نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاورکه آدمی بدعهد بود وپاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصّه بدگوهر و بیوفا بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شدکه قبح باطن ایشان را جحست .

خوب رویند و زشت پیوندند همه‌گریان کنان وخوش خندند

علی‌الخصوص این مرد روزها رفیق‌مابود اخلاق اورا بشناختیم البته مرد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان‌گردی قول ایشانرا باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود .

1—دد: حیوان موذی ودرنده .

وَکَمْ آمِرٍ بِالرُّشدِ غَیرُ مُطاعِ[1]

رشته فرو گذاشت تا زرگر بر آمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی براو گذرد واورا بطلبد تاخدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند وهر کس بجانبی رفت یکچندی بود سیاح را بدان شهر گذر افتاد در راه بوزینه اورابدید تواضعی وتبصبصی[2] بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را وازمن خدمتی نیاید امّا ساعتی توقف فرمای تاقدری میوه آرم وبرفور باز گشت ومیوهٔ بسیار آورد سیاح بقدرحاجت از آن بخورد وروان شد از دور ببر نظر بر او افکند بترسید خواست که تحرّزی کند آواز داد که ایمن باش ما را حق نعمت بیاد است هنوز پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یك لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایهٔ او بنزدیك سیاح آورد سیاح آن برداشت وملاطفت او بمعذرت مقابله کرد وروی بشهر آورد در این میان از آن زرگر اندیشید وبرخاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود ومعرفت ایشان چندین ثمره داد اگر ازوصول من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید ودر تقدیم ابواب تلطف چندین تنوّق[3] وتکلف لازم شناسد وبارشاد وهدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیك خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد.

در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود واورا باعزاز واجلال فرود آورد ویکساعت غم وشادی گفتند ودر اثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که در فروختن آن از او چشم میداشت باز راند وعین اجناس باو نمود زرگر تازگی کرد و گفت اَنَا ابنُ بَجدَتِها[4]. این خدمت کار من است یك لحظه دل تو از این فارغ

۱- چه بسیار امر کننده ودستوردهنده‌ای براه راست که پیروی نخواهد شد.

۲- تبصبص: دم جنبانیدن.　　　　　۳- تنوق: نیك نگریستن درکاری.

۴- من دانا واهل اینکارم یعنی وارد دراین کارم.

گردانم چنانکه فراغ کلی بحصول پیوندد و آن بیمروّت در خدمت دختران امیر بودی پیرایهٔ بشناخت با خود گفت فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی ورزم از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و سیاست بی بهره گردم عزیمت براین غدر قرارداد و بدرگاه رفت و خبر کرد که کشندهٔ دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و او را حاضر کرد بیچاره چون مزاج کار شناخت زرگر را گفت :

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

ملك فرمود که اورا در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بردار کشند.

در اثنای آن مار اورا بدید بشناخت بنزدیك او رفت چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصّه بدگوهر و بی‌وفا مکافات نیکی بدی پندارد و مقابلهٔ احسان اسائت[1] لازم شمرد قال النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلام اِتَّقِ شَرَّ مَنْ اَحسَنتَ اِلَیهِ عِندَ مَنْ لااَصلَ لَه[2].

کی دهد باده خاصّه نوش گوار کژدم نوش خوار نیش گذار

و هر که از لئیم بی‌اصل و خسیس بی‌عقل مردمی چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است مُثقَلٌ اِستَعانَ بِذَقَنِهِ[3] و من این محنت را درمانی اندیشیده‌ام پس امیر را زخمی زده‌ام و همهٔ شهر در معالجت آن عاجزند این گیاه نگاهدار و اگر باتو مشاورتی رود پس از آنکه کیفیّت خویش مقرّر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد مگر بدین خلاصی یابی و نجاتی دست دهد سیّاح عذرها خواست و گفت خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم.

۱- اسائت : بدی. ۲- حضرت رسول فرمودند : دوری کنید از شر کسیکه بدو نیکوئی کرده‌اید و آن کس اصل و نسب ندارد زیرا اشخاص پست جزای نیکی بدی دهند. ۳- گر انباری که از چانهٔ خود کمك خواهد مانند شتری که است بار آن سنگین باشد و نتواند بلند شود بیهوده چانهٔ خود را بزمین میفشارد.

ظَلَمتُكَ اِذ جَعَلتُ سِواكَ قَصدی　　　　اَو استَکفَیتُ غَیرُكَ عَظمَ شأنی[1]

مار جواب داد کز سر معذرت در گذر که مکارم توسابق است پس ماربر بالائی آواز داد چنانکه همه کوشك ملك بشنوودند و کس اورا ندید که علاج مار گزیده نزدیك سیّاح محبوس است واودرسوراخ رفت وزود سیّاح را ازحبس بیرون آوردند وپیش امیر بردند نخست حال خود بازنمود وآنگه پسررا علاج کرد واثرصحت پدید آمد وبرائت ساحت ونزاهت جانب او از آن حوالت رأی امیررا معلوم شد صلتی گران فرمود سیّاح را ومثال داد تاعوض اوزرگررا بردار کردند.

نمام را عاقبت داراست وحدّ دروغ زن در آن زمان داربود که اگر کسی بنمّامی وغمز وسعایت دیگری برادر بلائی افکندی چون إفترای اواندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متّهم مظلومی را خواستندی کردن در حق کذّاب تقدیم افتادی و نیکوکاری هرگز ضایع نشود وجزای بد کرداری بهیچ تأویل در توقّف نماند وعاقل باید که ازظلم وایذاء بپرهیزد واسباب مقام دنیا وتوشهٔ راه آخرت بصلاح وکم آزاری بسازد.

اَلخَیرُ یَبقی وَاِن طالَ الزَّمانُ بِهِ　　　　وَالشَّرُّ اَخبَثُ مااَوعَیتَ مِن زادِ[2]

اینست مثل پادشاهان دراختیار صنایع و تعرّف حال اتباع وتحرّز از آنچه بربدیهه اعتمادی فرمایند براین جملت از آن خللها زاید واَللهُ یَعصِمُنا وَجَمیع المُسلِمینَ مِمّا یُورِدُنا وَاِیّاهُم شَرائعَ الشَّقا وَمواردَ الهَلکی بِمَنِّهِ[3]

---

۱ - درحق توستم روا داشتم موقعیکه ترا مقصد خود قرار دادم یا ازغیرتوانجام کار مهم خود را خواستم.　　۲- نیکوئی باقی ماند اگرچه روزگار درازبر آن گذرد ،و بدی پلیدترین توشه‌ای است که آنرااندوخته کرده‌ای.

۳- وخدا نگاه دارد ما وهمهٔ مسلمین را ازآنچه ما وآنهارا درراههای بدبختی و موارد هلاکت میاندازد.

باب فی ذکر ابن الملک واصحابه

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل صنایع ملوك ومثل احتیاطی که در آن باب واجب است تا بدگوهر و نادان را استیلا نیفتد که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگذارد .

اکنون باز گوئید که چون کریم عاقل وزیرك واقف بستهٔ بند بلا وخسته زخم عناباشد ولئیم غافل و بله جاهل درظل نعمت وپناه غبطت[۱] روزگار میگذارد نه این را عقل و کفایت دستگیر آید ونه آنرا جهل وحماقت ازپای در آرد .

اِنّی اَرَی الاَکیاسَ قَدَ تُرِکُوا سُدیً

وَ اَعِنَّةُ الاَموالِ طَوعُ الاَحمَقِ

ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیك منزل

ز دورش مقتدا گشته هزار ابله بیك برزن

پس وجه حیلت درجذب منفعت ودفع مضرّت چیست ؟

برهمن جواب داد که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت است و هر که بدان فضیلت متحلّی بود وجمال حلم وثبات بدان پیوسته سزاوار دولت و شایان عزّت و وفعت گشت امّا ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلّق است و پادشاهزادهٔ بر در شهر ماطرون

۱ـ غبطه : مال ومنال کسیرا دیدن وآرزو نمودن آن .

۲ـ میبینم خردمندان وزیرکان بیچیز را تنگدست فروگذارده شده‌اند درصورتیکه عنان اموال درتحت فرمان نادانان وابلهان است .

نبشته بود که اصل سعادت قضای آسمانی است و کلّی اسباب و وسائل ضایع و باطل است واین سخن را داستانی گویند رای پرسید که چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که چهارتن درراهی بیکجا افتادند اوّل پادشاهزادهٔ که آثار طهارت حسب ونسب وعرق شرف منصب درحرکات وسکنات وی ظاهربود وعلامات اقبال وامارات دولت درافعال واخلاق وی واضح واستحقاق وی درمنزلت مملکت و رتبت سلطنت معلوم ولایح[1] عالمی در یك قبا ولشکری دریك بدن.

وَلَمْ اَرَ اَمثالَ الرِّجالِ تَفاوَتَتْ

لَدَی المَجدِ حَتّی عُدَّ اَلفٌ بِواحِدِ[2]

و دوّم توانگربچهٔ نوخط که حوربهشت پیش جمالش سجده کردی و شیر سوارفلك پیش رخسارش پیاده شدی طراوتی بالطافت و لیاقت بینهایت.

کَاَنَّ اخضِراراً فی مَسیرِ عِذارِهِ

دَبیبُ نِمالٍ فِی العَبیرِ تَوَحَّلَ[3]

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه
پای مشك آلوده بربرگ گل ونسرین نهاد

هردلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف اوکنون سربرخط مشکین نهاد

۱- لایح : آشکار.

۲- ندیدم امثال آن مردان در بزرگی بحدی مختلف باشند که هزار نفرآنان در هنگام بزرگی بجای یکی شمرده گردند.

۳- پنداری سبزهٔ گرداگرد چهرهٔ وی حرکت مورچگانی است که درمشك فرورفته اند.

و سیم بازرگان بچهٔ هشیار و کاردان وافر حزم کامل خرد صائب رأی ثاقب فکرت .

جَوادٌ نَجیحٌ اَخُو ماقِطٍ نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ[۱]

وچهارم برزگربچهٔ توانابازو و درابواب زراعت بصارتی شامل ودر اصناف کشاورزی وحراثت[۲] هدایتی تمام ودرعمارت دستی چون ابر نیسان مبارك ودر كشت قدمی مانند کوه سبلان ثابت .

وَ عَجِبتُ مِنْ اَرْضٍ سَحابُ اَکُفِّهِمْ
مِنْ فَوْقِها وَ صُخُورُها لا تُورِقُ[۳]

از گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبك ساری بازیچهٔ باد آمد خس

وهمگنان دررنج غربت واندوه فاقت ومحنت گرفتار روزی برلفظ ملك زاده رفت که کارهای دنیابمقادیر آسمانی منوط است وبکوشش وجهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نگردد و آن اولیتر که خردمند درطلب آن جدّ ننماید و نفس خطیر و عمر عزیزخود را فدای مرداری بسیارخصم نگرداند .

وَ ما هِیَ اِلاّ جیفَةٌ مُستَحیلَةٌ
عَلَیها کِلابٌ هَمُّهُنَّ اجتِذابُها

۱- او بخشندهٔ صائب رأی است که مانندکاهن اخبار بغیب کند ومرد بسیار دانائی است که ازپنهان بیاگاهاند وگفتگو نماید .

۲- حراثت : بذر افشانی و شیار کردن .

۳- شگفتی دارم از زمینیکه ابر کفهای ایشان را بر بالای آن گسترده و سنگهای سخت آن بر ورق وبرگ نمیگردد یعنی شگفت است از زمینیکه همواره ابر برآن میبارد وسر سبز نمیگردد .

فَاِنْ تَجتَنِبها کُنتَ سِلماً لِأَهلِها
وَ اِنْ تَجتَذِبها نازَعَتكَ کِلابُها
فَاِنْ کانَتِ الاَرْزاقُ قِسماً مُقَدَّراً
فَقِلَّةُ حِرْصِ المَرْءِ بِالکَسبِ اَجمَل[1]

این‌جهان بر مثال مرداریست	کرکسان گرد او هزارهزار
این مر آن‌را همی‌زند مخلب	وان مراین‌را همی‌زند منقار
آخرالامر جمله نیست شوند	وز همه باز ماند این مردار

چه بِشَرَهِ مردم درروزی زیادت ونقصان صورت نبندد وحاصل تکاپوی جزوبال وتبعت نباشد.

شریفزاده گفت جمال اصلی معتبر وسببی ظاهرونصیبی مؤکّد است که ادراک سعادت واحراز عزّ ونعمت وحصول امانی جزبدان دالّت تیسیر نپذیرد.

پسربازرگان گفت منافع رأی راست وفوائد تدبیردرست برهمهٔ اسباب سابق است وهر کرا پای‌درسنگ آید انتعاش[2] اوجزبنتایج عقل درامکان نیاید ومردرابغایت نهمت و قصارای اُمنیت[3] خرد وحصافت رساند.

پسربرزگر گفت کارهابجهدوقصد میسّر گردد وقوله‌تعالی: وَالَّذینَ جاهَدوا

۱- نیست دنیامگرمردار گندیده‌و بر آن سگانی‌هستند که همت آنها بر کشیدن‌مردار ازچنگال یکدیگر است.

وهر گاه از آن‌دوری گزینی‌اهل دنیا باتومسالمت کنند وهر گاه آن‌را بکشی سگان با تو ستیزه کنند، اگر روزیها قسمت مقدرست‌پس کمی حرص‌مرد برای کسب روزی نیکو وشایسته است.

۲- انتعاش: از بستر بیماری شفا یافته برخاستن.

۳- امنیت: آرزو.

فینا لنهدینهم سبلنا[1] برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض دوستکامی ومسرت آرد وبلباس شادکامی وبهجت آراسته گرداند وهر که همت بکاری مصروف داشت وعزیمت درطلب چیزی مصمم گرداند هر آینه بدان مقصود برسد وبه قضیت کیاست غرض او درقبضهٔ تعذر نماند.

سَأَرْكَبُ مِنْ أُمُورِي كُلَّ صَعْبٍ لِأَبْلُغَ مَا أُؤَمِّلُ مِنْ حَيَاتِي

فَإِنْ كَانَ الْقَضَاءُ وَلَمْ أَنَلْهُ فَإِنَّ الْعُذْرَ لِي بَعْدَ الْمَمَاتِ[2]

تو مکن کار جز بدستوری وگرت ره زنند معذوری

تو بکن جهد ره بنفس و نفس ورمری مرگ عذرخواه توبس

چون بشهر ماطرون رسیدند بطرفی برای آسایش توقف کردند برزگر بچه را گفتند: أَتَرَى[1] بِأَنَّكَ فَاعِلٌ[3] ما ازهمه کار بمانده‌ایم واز ثمرت سعی واجتهاد تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما کم شده باشد ما نیز بنوبت هریکی گرد کسبی بر آئیم اوسوی قصبه رفت وپرسید که دراینشهر کدام کار بهتر بوده گفتند هیزم را عزتیست درحال بکوه رفت وپشتوارهٔ هیزم ببست وبه‌شهر آورد و بفروخت وطعام خرید و بردر شهر نبشت که ثمرت اجتهاد یکروز قوت چهار کس است دیگر روز شریف‌زاده را گفتند که امروز بجمال خویش کسبی اندیش که ما را فراغتی باشد

۱ـ کسانیکه مجاهد کننده‌در راه ما هر آینه راه راست‌را بدانها مینمایانیم.

۲ـ از امور خود بهر سخت و دشوار آن اقدام خواهم کرد تا بدانچه از زندگی آرزو دارم برسم ونائل گردم یعنی از سختیها و دشواریها ترسی ندارم وهدف خود را دنبال میکنم.

پس اگر قضاء آسمانی بر خلاف من بوده وبدان کامیاب نشدم مردم مرا بعد از مرگ معذور دارند.

۳ـ آیا میبینی که تو انجام دهنده باشی؟!

شریفزاده رفت و اندیشید که ازمن کاری نیاید واگر بیحصول غرض باز گردم یاران ضایع مانند دراین فکرت بشهر آمد رنجور ومتأسف پشت بدرختی باز زد ناگاه زنی توانگری بروی بگذشت واورابدید و گفت: ماهذابَشَراً اِن هذا اِلاّ مَلَكٌ کَریم[1] و کنیزکی راکه با او بود گفت تدبیری اندیش.

نگارخانهٔ چین است وناف آهوی چین درون چین دوزلف وبرون چین قباش

وَقَفَ الهَوی بی حَیثُ اَنتَ فَلَیس لی مُتَقَدَّمٌ عَنهُ ولامُتَاَخَّر[2]

کنیزك بنزدیك اورفت وگفت کدبانومیگوید اگر بجمال خویش ساعتی مارا میزبانی کنی من عمر جاوید یابم وترا زیانی ندارد جواب داد که فرمان بردارم وهیچ عذر نیست.

اندر برم وبریزم ای شهرهٔ ری درخانه تراودرقدح پیش تو می

بیرون کشم و پاك کنم هم درپی ازپای تو موزه وزبنا گوش تو خوی

درجمله بخانهٔ اورفت.

گر بعمراندرشبی لب برلب جانان نهم خضر دیگر گردم وجاوید دل برجان نهم

وروزی درنعمت و راحت گذرانید وشرایط خدمتکاری بجای آورد وبواجبی اقامت نمود بوقت باز گشتن پانصددرم صلتی یافت برگ یاران بساخت و بر درشهر نبشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است دیگر روز بازرگان بچه راگفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهررود درآن نزدیکی کشتی مشحون[3] بانواع نفائس بکنار آب رسیده بوداما اهل آن شهر در خریدن آن

۱ـ این ازجنس بشر نیست بلکه ملك وفرشتهٔ کریم است.

۲ـ عشق مرا در جائیکه تو بودی متوقف ساخت که مرا ازآن پیش رفتن وعقب رفتن حاصل نبود.

۳ـ مشحون: پرشده وانبوه.

متاع توقف میکردند تا کسادی پذیرد تمامی آن برخود غلا[1] کرد وهم در آنروز بنقد بازفروخت هزاردرم سودبرداشت واسباب یاران مهیا گردانید و بر در شهر نبشت که حاصل یکروزه خرد هزاردرم است دیگرروز شاهزاده را گفتند اگرتوکل ترا ثمرتی خواهد بود امروز تیمار خرج ما باید داشت اودراینفکرت رو بشهر آورد ازقضا امیر آن شهر وفات یافته بودمردمان بتعزیت مشغول بودند اوبرسبیل نظاره بر کوشك ملك رفت برطرفی بنشست چون جزع دیگران را موافقت نمیکرد دربان جفاها گفت و درحق او استخفاف[2] کرد چون جنازه بیرون بردند و کوشك خالی شد اوهمانجا بازماند وبایستاد کرت دیگر نظر دربان بروی افتاد سفاهت بیفزود و اورابحبس ببرد وباز داشت دیگرروزاعیان شهرفراهم آمدند تا کار إمارت بر کسی قرار دهند که ملك ایشان را وارثی نبود دراین مفاوضه خوضی[3] پیوستند.

دربان ایشان را گفت اینکار مستور گذارید که من جاسوسی گرفته‌ام تااز مجادلت شماهیچ وقوف نیابد وحکایت ملك‌زاده وحضوراو و جفاهای خود باایشان بازراند صواب دیدند که اورا بخوانند واستکشافی کنند ملك‌زاده را ازحبس بیرون آوردند وپرسیدند که موجب قدوم توچه بوده است ومنشأ ومولد تو کدام شهراست جواب نیکوبوجه بگفت، جوانی خوبروی وهشیاروشجاع و باهیبت یافتندش و از نسب خویش ایشان رااعلام داد ومقرر گردانید که چون پدرازملك دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد وازسرای فنابدار بقا رفت برادربرملك مستولی شد من بترك وطن برای صیانت ذات بگفتم وازمنازعت بیفائده احترازلازم شناختم وبرخودخواندم إذا نَزَلَ بِكَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ[4]

۱ـ غلا: گران کردن و گرانی.

۲ـ استخفاف: سبك شمردن وخوار داشتن.

۳ـ خوض: فرو رفتن واندیشیدن.

۴ـ هرگاه شری برای توفرودآید گوشه گیرشو وکناره گیروبجانب آن مشتاب.

فذو العقلِ مَنْ یَرضی بِمقدورِ حظّهِ
فَبالجَدِّ تَحظی[1] نفسُهُ لا بِجِدِّها[1]

طایفهٔ ازبازرگانان آنجابودند اورا بشناختند وحال بزرگی خاندان وبسطت ملك واسلاف اوباز گفتند اعیان شهررا حضوراوموافق افتاد گفتند بابت امارت این خطّه اوست چه ذاتی شریف وعرقی کریم دارد وبیشك درابواب عدل وعاطفت اقتدا وتقیّل[2] بسلف خویش فرماید ورسم ستوده وآثار پسندیدهٔ ایشان را اندر آن تازه و زنده گرداند.

مَتی ما یَسُدْ مَجداً یَسُدْهُ بِهمّةٍ
تَقَیَّل فیها ماجِداً بعد ماجِدٍ
و اِنْ یَطّلِبْ مَسعاةَ مَجدٍ بَعیدَةً
یَنَلها بِجَدٍّ اَریَحیٍّ و والِدٍ
کَما مَدّتِ الکفُّ المُضافُ بَنانُها
اِلی عَضُدٍ فی المَکرُماتِ و ساعِدٍ[3]

۱- صاحب خرد کسی است که بنصیب مقدور خود خشنود باشد چه باقبال و بخت نفس وی بهرمند میگردد ونه بکوشش.

۲- تقیل : پیروی کردن.

۳- هرگاه بزرگیرا بدست آرد بهمت خودآن را بدست آرد که درآن به بزرگی بعدازبزرگی خود راشبیه کرده یعنی پیروی همت اجدادخود راکرده وشبیه آنهاشده است. و چون مکرمت و بزرگوای را از جای دور طلب کند یعنی بخواهد شرافت و بزرگواریرا باجداد ونیاگان خود متصل نماید نائل میشود وکامیاب میگردد بسبب جد وپدرخوشدل خود،
چنانکه کف سرانگشتان خود را در مکارم اخلاق ببازو میکشد یعنی همچنان که سر انگشتان دست در عطایا و مکرمت بساعد و بازواتصال میباید کرم وهمت وی نیز بپدر واجدادش پیوستگی دارد.

درحال بااوبیعت کردند وبدین آسانی مملکتی بدست وی افتاد وتوکّل ویرا ثمرتی بدین بزرگی حاصل آمد وهرکه درمقام توکّل ثبات قدم ورزد و آنرابصدق نیّت مزیّن گرداند ثمرات آن دردین ودنیا هرچه مهنّاتر[1] بیابد و در آنشهر سنّتی بود که پادشاه را روز اوّل بر پیل سفید در گرد شهر درآوردندی او همان رسم نگاهداشت ، چون بدروازه رسید و کلماتیکه یاران نبشته بودند بدید بفرمود تا پیوستهٔ آن نبشتند که اجتهاد وجمال وعقل آنگاه ثمرت دهد که قضای آنراموافقت نماید وعبرت همه جهانیان صفت یکروزه حال من تمام‌است پس بکوشك باز آمد وبرتخت نشست وملك بروی قرار گرفت ویاران را بخواند وصاحب عقل‌را باوزیر آن ملك متقدّم شرکت داد وصاحب اجتهاد را درجملهٔ اعمال وارباب اشغال آورد وصاحب جمال‌را صلتی گران وموهبتی خطیرارزانی داشت وفرمود که ترا از این قصبه بباید رفت تا زنان برتومفتون‌نشوند واز آن شرّی وفسادی نزاید ، و آنگاه علما وبزرگانرا حاضرساخت وگفت درمیان شما بسیارکس بعقل وشجاعت و هنر وکیاست برمن راجح است امّا ملك بعنایت ازلی ومساعدت روزگار توان یافت وهمراهان من درکسب میکوشیدند وهرکسی‌را دست آویزی حاصل بود من نه بر قوّت دانش خویش اعتمادی میداشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهاری[2] فرا مینمودم واز آن تاریخ که برادرمن مرا ازملك موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم وگفته‌اند :

بر عکس شود چون بنهایت برسد شادی میکن چو غم بغایت برسد

کَذا عادَةُ الأَیّامِ بُؤسٌ وَ أَنعُمٌ[3]

زراه رفتن و آسودنم چه سود وزیان چه هردومعنی نتوان همی‌معاینه‌دید

۱- مهنا : گوارا .

۲- استظهار : کمك خواستن و پشتیبانی جستن .

۳- خوی وسرشت روزگارچنین‌است گاهی سختی‌ورنج وگاهی نعمت ارزانی دارد .

یکی بخسبید ازره به پیشگاه رسید یکی بسی بدوید وندید کنگر قصر

درمیان جمع مردی سیّاح برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملکانه میرود سخن سنجیده است بشاهین خرد وتجربت وذکا وفطنت وهیچ اهلیت جهانداری را ازحلم وعلم روشنتر نیست واستحقاق پادشاه بدین اشارت چون آفتاب تابان ظاهر گشت وبرجهان آفرین موضع ترشیح واستقلال پوشیده نماند قوله تعالی: اَللّٰهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلُ رِسالَتَهُ [۱] وسعادت این ناحیه ترا بدان منزلت رسانید و نور عدل و ظلّ رأفت تو برایشان گسترده شد چون او فارغ شد دیگری برخواست و گفت شرح فضل تو در توقّف خواهم داشت وبدین بیت اختصار خواهم کرد:

یگانه عالمی شاها چگویم بیش از این زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

واگر فرمان باشد سرگذشتی گویم که بشگفتی پیوندد مثال داد که بیار تا چه داری گفت درخدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم وبدانستم که این عروس زال بسیار شاهان را خورد وبسی عاشقان سرانداز را ازپای درآورد.

سَؤمٌ مَلولٌ لا تَدومُ لِصاحِبٍ نَشوزٌ فَروكٌ لاتُجیبُ لِخاطِبٍ [۲]

چه از این گنده پیر گشتی دور دست پیمان بدادی از پی حور
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است زانکه این گنده پیر شوی کش است

وباخود گفتم که ای ابله دل در کسی درمی بندی که دست ردّ بسینهٔ هزار پادشاه کامگار وشهریار جبّار نهاده است وهزاران هزار بُرنای توانای جهان نادیده از پای درآورده وسر ببادیهٔ هلاك داده خویشتن را دریاب که وقت تنگست و عمر

۱- خدای متعال میداند که رسالت خود را در کجا قرار دهد وچه کسی را مأمور به تبلیغ احکام نماید ومقام نبوت را بچه کسی اعطا کند.

۲- دلتنگ وملولی است که برای هیچ یار پایدار نیست ونافرمان و دشمن شوی است که برای هیچ خطبه کننده وطالب مزاوجت جواب ندهد.

کوتاه وراه دراز درپیش نفس من بدین موعظه انتباهی یافت وبنشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم روزی در بازار میرفتم جفتی هدهد دیدم که صیّادی میگردانید خواستم که برای راستگاری آخرت ایشان را بخرم وازرنج برهانم صیّاد دو درم بها کرد و من درملك همان داشتم متردّد بماندم چه از دل بخرج دوگانه رخصت نمی یافتم و خاطر بدان مرغان نگران آخر توکل کردم و هر دو را بخریدم و از شهر بیرون برفتم و در بیشهٔ بگذاشتم چندان که بر بالای درخت پیوستند مرا آواز دادند وعذرها خواستند و گفتند که حالی دست بمجازات دیگر نمیرسد امّا درزیر این درخت گنجی است زمین بشکاف وبردار مرا گفتار ایشان عجب آمد و گفتم عجب کاریست گنج رادر زیر زمین میتوانید دید و ازمکر صیاد غافل بودید جواب دادند که چون قضانازل گشت بحیلت آن را دفع نتوان کرد که از عاقل بصیرت برباید واز بینا بصر بستاند تا نفاذ آن حکم درضمن آن حاصل آید من زمین بشکافتم و گنج در ضبط آوردم وبازمینمایم تامثال فرماید وبخزانه آرند واگر رأی ملك اقتضا کند مرا در آن نصیبی فرماید.

ملك گفت تخم نیکی پراکندی وریع آن برداشتی مزاحمت شرط نیست.

چون برهمن این فصول پرداخت رای خاموش ایستاد وبیش سئوال نکرد.

برهمن گفت آنچه دروسع وامکان بود درجواب سؤالهای ملك تقدیم نمودم وشرط خدمت خویش در آن بجای آوردم و امّید واریك کرامت میباشم که ملك خاطر را بر این ابواب کار فرماید که محاسن حکمت بتامّل وفکرت جمال دهد وفایدهٔ تجارب تنبه[1] وتیقظ است وبدین کتاب فضلیت رأی ورویت ملکانه برپادشاهان گذشته ظاهر گشت ودر عمر ملك هزار سال بیفزود وفرط خرد و کمال دانش او جهانیان رامعلوم ومقرّر شد وذکر ملك ودولت اوبرروی زمین وروزگار باقی ماند وبهمهٔ اقالیم وآفاق گیتی برسید و پس گفت:

۱- تنبه وتیقظ: هوشیاری و بیداری.

تا کمر صحبت میان طلبد کمر ملك بر میان تو باد

اگر براین کتاب دابشلیم رای هندرا که عرصهٔ ملك اوحصنی دوسه ویران و جنگلی پرحشیش پرخار بوده است بندگان ایندولت را که پاینده باد اضعاف ملك هست ذکری باقی توانست بود که برامتداد روزگار یادگار میپاید ومندرس نمیگردد ودر امّتها وملّتها تازه وفروزنده میباشد چون دیباچه آن بفروجمال القاب میمون وزیب وبهاء نام مبارك خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ملك ملوك العرب والعجم ولی النّعم مالك رقاب الامم .

فخر ملوك و وارث سلطان نامدار بهرامشاه قبله و سلطان نامدار
شاهی کزوست دودهٔ محمود در اشرف . شاهی کزوست گوهر مسعود در اخطر

مزّین گشت وشمّتی ازمناقب ذات بیهمال که قبلهٔ عزّت واصل محاسن ایّام است و واسطهٔ قلادهٔ روزگار در تشبیب آن تقریر افتاد ونبذی چند از آثار رأی و شمشیر پادشاهانه که مفاخر دین ودولت بدان آراسته گشته است وفضائل ملك و ملّت بجمال آن کمال پذیرفته درضمن آن ایراد کرده آمد ورمزی از مآثر[1] خاندان بزرگ شاهنشاهی ومساعی حمیدهٔ خداوندان اسلاف انارالله براهینهم که گردن و گوش فلك سبکسر بطوق منّت وحلقهٔ عبودیّت ایشان گران بار است و صدر ومنکب زمانه بیارهٔ[2] احسان و وشاح[3] انعام ایشان متحلّی است بدان مقرون گردانیده شد توان دانست که رغبت مردمان در مطالعه این کتاب چگونه صادق گردد و به سبب قبولی که ازمجلس اعلی قاهری شاهنشاهی ضاعف الله اشراقه[4] آنرا ارزانی داشته است جهانیانرا در آن ازچه وجه اقبالها باشد وذکر آن باسم وصیت[5] دولت قاهره

۱- مآثر : مفاخر ،
۲- یاره : اندازه ، مقدار ، قوت ،
۳- وشاح : گردن بند ،
۴- مضاعف بگرداند خدای متعال نور و اشراقی اورا .
۵- صیت : آوازه .

لازالَتْ ثابتةَ الأرکانِ مؤکّدةَ البُنیانِ[1] سمت تخلیدوتأبید[2] یابد وتا آخر عمر عالم هرروزی زیادت نظام وطراوتی پذیرد والبتّه دورچرخ وقصد هر تیرگی وتشویش با صفوت[3] آن ملحق نتواند گردانید وذبونی به طراوت آن راه نتوانداد واگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان درزمان خویش بسی تعزّز ومباهات نمودی وبسی تظاهر وتفاخر خویشتن راحاصل کردی ودر تمنّای آن عیش باطرب روزگار گذاشتی تااین سعادت را دریابد واین شرف و مفاخر خود را حاصل آرد و چون ادراك این مراد دست نداد معذرتی کـه دراین عبارت ابونواس کرده است لازم شناخت

فَاِنْ جَرَتِ الأَلْفاظُ یَوماً بِمِدْحَةٍ ‌ ‌ ‌ لِغَیرِكَ اِنْساناًفَاَنْتَ الَّذی نَعنی[4]

اگربنام کسی گفت بایدم شعری ‌ ‌ ‌ بـه‌پیش طبع تو باشی همه بهانهٔ من

وبحمدالله والمنّة ذکرمعالی ومفاخر این دولت ثبّتهاالله و قوّاهابالدّوام و التأبید[5] شایع ومستفیض است واسم آن سائرومنتشر و دیوانهای مداحان و شعرای روزگار بذکر آن ناطق و تواریخ بندگان متقدّم برتفصیل آن مشتمل وبر خصوص خواجه ابوالفضل بیهقی در اینباب خدمتی پسندیده کرده‌است و ازخود یادگارنفیس گذاشته وفقیه ابـوالقاسم نیشابوری تاریخ نوبت شاهنشاهیرا بپرداخته است و در آن براندازهٔ وقوف خویش نه‌فراخور مآثرپادشاهانه قدمی گذارده ودیگربندگان بنظر وبسترآنچه ممکن‌شده است بجای آورده‌اند و برقضیّت اخلاص‌خود مبالغتها کرده‌اند امّا آن کتب هواخواهان مخلص‌و بندگان صادق‌خوانند و این مجموع

۱ـ همواره ارکان وبنیان آن دولت محکم وپایدار بادا .

۲ـ تأبید : ابدی ، همیشگی ، ‌ ‌ ‌ ۳ـ صفوت : برگزیده ،

٤ـ هرگاه الفاظ روزی بمدح وستایش انسانی غیرتوجاری گردید مقصودمن درحقیقت تو بودی یعنی غیرتو کسی را مدح وستایش نکنم ،

۵ـ ثابت وپایدار کند آنرا خدا بدوام وهمیشگی .

بنزدیك خاصّ وعامّ ، دوست ودشمن ، مسلمان وکافر ، ذمّی ومعاهد ، مقبول ومعهود باشد تا زبان پارسی درمیان مردمان متداول 'ست به هیچ تاویل مهجور و مردود نگردد وبتقلّب احوال و تجدّد حوادث و تصاریف زمان[1] در آن نقصان پیدا نیاید و تبدیل ملك دولت و شرایع و احکام حضور و غیبت در آن صورت نبندد چه در اصل وضع کان حکمت وگنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمال گرفت وزیبی یافت که عالمیانرا مشعوف و مفتون گردانید و در مدت اندك تمامی اقالیم زمین وبلاد بگیرد ودراین اشارت بیصورت تصلّف چون تأمّلی رود بر دیگر کتب پارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه مدّالله بسطته[2] کرده‌اند مقابله کرده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است ودرانواع سخن قدرت تاچه حدّ بوده است اگراین بنده این کتاب راازتازی بپارسی وازپارسی بتازی آرد بدان تشرّفی بجوید چه ذکر آواز آن سائرتراست که بدین معانی حاجت افتد و خاصّ وعامّ را مواظبت او براستفادت و تعلیم مقرّر گشته است و کمال همّت او درفراهم آوردن اسباب سعادت واکتساب انواع هنر معلوم شده .

وَلَستُ اِذا سَما لِلمَجدِ طَرفٌ ... اَرُدُّ نَواظِری دُونَ السِّماكِ

وَدَهری مُسعِفٌ وَالعُمرُ غَضٌ ... وَنَفسی حُرَّةٌ وَالعِرقُ زاكِ

وَلَیسَ مُهَجِّنی اِلّا شَبابٌ ... حُرِمتُ بِهِ مَزِیَّةَ ذِی احتِناكِ

عَلی اَنَّ الرِّهانَ اَبانَ شَأوی ... اِذا شَأوا الجِذاعُ عَلَی المَذاکی[3]

۱ـ تصاریف زمان : گردش روزگار ،

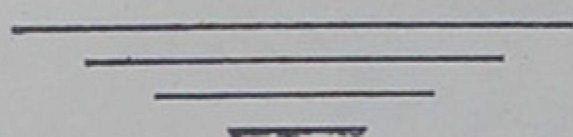
۲ـ توسعه بدهد آن را خدای بزرگ وسازی وجاری ودائم بدارد ،

۳ـ من کسی نیستم که دیدهٔ خود را بغیرستاره سماك بازگردانم هنگامیکه متوجه بزرگی شود ، روزگار مرا یار ومددکار است وعمر تازه وبارونق ونفس آزاده وبی وگوهر پاك است وموجب زشتی من جزجوانی که محروم کند مراازامتیاز وفضلت مردم مجرب چیزی نیست ، باآن که مسابقه وگرو بندی تقدم مرا ظاهر ساخت هنگامیکه اسبان تازه وجوان براسبان کامل پیشی جویند .

بقیه در صفحهٔ بعد

زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری

ودرجمله دراین خدمت این بنده وبنده زاده راشرفی بزرگ حاصل آمده وذکر آن بروی روزگارخامل مخلّد گشت وفرط اخلاص ونیکوبندگی اوجهانیان راروشن گردید ایزدتبارك و تعالی خداوند عالم و پادشاه روی زمین حضرت شاهنشاه گیتی رادردین و دنیا بنهایت همّت وغایت مقصود برساناد و تمامی شرق و غرب رابسایهٔ رایت منصُوروظلّ چترمبارك منوّر کناد وتشنگان امیدرا که در آفاق (۱) منتظر سحاب رحمت پادشاهانه‌اند ازجام عدل ورأفت ملکانه سیراب گرداناد (والسّلام)



سماك : ستارهٔ سماك .

غض : تازه وبارونق .

مهجن : زشت کردن وزشت کننده .

رهان : مسابقه وگرو .

مسعف : یار ومددکار .

عرق : رگ وریشه ودودمان .

احتناك : مجرب وآزموده وفرزانه .

۱ـ خ ب : آفاق جهان .

فهرست مندرجات	شماره صفحه

فهرست مندرجات | شماره صفحه

فهرست مندرجات	شماره صفحه

این کتاب با مقابلهٔ چندین نسخهٔ خطی‌وچاپی وشرح بعضی از اشعارعربی بدستیاری آقای‌سیدجعفرسجادی فارغ‌التحصیل دورهٔ دکترای دانشکدهٔ معقول ومنقول وتصحیح زیرنظر دارالتصحیح والترجمة دردوهزارنسخه بطبع رسیده است.